

جك لندن

نویسنده شهیر آمریکائی

ماجرای جو

CHUCK KENNEDY - 1955

Aventureuse

ترجمه :

فرامرز برزگر

حق چاپ محفوظ و مخصوص مترجم است

✓ تهران - آذر ۱۳۳۳ ✓

شرکت سهامی چاپ گهر

از روی چاپ نوزدهم ترجمه فرانسوی کتاب بقلم پل گرویر و
لوئی پستیف ، که در سال ۱۹۲۷ توسط کتابخانه صغره و پسران در
پاریس منتشر گشته است .

چند کلمه در باره:

اثر و نویسنده

برای *جك لندن* در واقع نباید چیزی نوشت. با ترجمه‌های متعددی که از آثار او بزبان فارسی منشر شده و میشود دیگر حاجت بمعرفی او نیست. آثار فارسی شده او که مزین بمقدمه‌ها و شرح حالهای کم و بیش مفصلی ازوست، برای معرفی او کافست.

ولی در باره این سلسله از داستانهای *جك لندن* توضیحی هست که حتما باید داده شود. *جك لندن* از نظر «کادری» که برای وقایع داستانهای خویش انتخاب کرده است، دو دسته رمان دارد: یکدسته آنهايي هستند که محیط وقوعشان بیابانهای یخبندان شمال و نقاط بر برف و کم سکنه قطبی است و دسته دیگر در چارچوب دریاهاى جنوبی، اقیانوس آرام جنوبی و جزایر و مجمع‌الجزایرهائی که در آن وافعست اتفاق میافتند. و اما علت این تفاوت شگرف در انتخاب صحنه داستان‌ها چیست، آنست که *جك لندن* خود زندگی پرماجرایی داسنه، مانند ما کسیم گورکی بمشاعل و حرف گوناگون دست زده، با *جك لندن* شده و از آنجمله هم مدتی ملوان و دزد و قاچاقچی بوده و در دریاهاى جنوبی گردش میکرده است.

تا آنجا که بیاد دارم غیر از بعضی ناولهای منشره، ازین سلسله کتابهای او تاکنون دو کتاب در ایران منشر شده که یکی داستانهای دریای جنوب است و دیگری *پسر آفتاب* که خود من آنرا ترجمه کرده‌ام و با این کتاب سومین اثر او از آن سلسله داستانهایش که محیط وقوع آنها صفحات دریاهای جنوبی و جزایر وحشی خیز است، بزبان فارسی ترجمه و منشر میگردد.

کتابی که اینک بدست داربد، یکی از آثار بزرگ و پرشور او درین نوع است. عنوان اصلی کتاب *زن ماجراجو* و (یا بقول بعضی «فته») بوده است. اما از آنجا که در زبان فارسی مطابقت صفت با

موصوف در تذکیر و تأنیث و جمع و مفرد و غیرها معنی ندارد ، لفظ زن از عنوان کتاب برداشته شد با این استدلال که مطلق صفت ماجر اچو میتواند موصوف خود را اعم از زن و مرد - لا اقل در زبان ما معرفی کند . میتوان تصور کرد که قسمتی از علل حذف کلمه زن ، مربوط بتأمین زیبایی عنوان فارسی کتاب بوده است ولی این اقدام در آن جهت صورت گرفته است که قابل توجیه باشد ، و گرنه من عقیده بتغییر دادن اسامی آثار بزرگان ادب خارجی در نقل بزبان فارسی - چنانکه شیوه بعضی باصطلاح مترجمان است - ندارم .

زن ماجر اچو از آثار بسیار زیبا و پرشور **جك لندن** است . شباهتی بین این کتاب و کتاب **پسر آفتاب** او از حیث «نم» وجود دارد که تفاوت آن دو را اختلاف جنس قهرمانان دو کتاب حفظ میکند ، والا «کادر وقوع حوادث» همانست که در **پسر آفتاب** هست . و بنا بر این برای کسیکه آن کتاب را خوانده باشد اصطلاحات و لفاظیهای این کتاب مخصوصاً در مورد خصائص سیاهان جنوبی ، و وحشیان آدمخوار و طوفانهای دریائی و غیره آشنا ترست . در **زن ماجر اچو** مفهوم لفظانه بدان صورتی که در کشور ما وجود دارد ، بلکه بمفهوم واقعی آن ، بمفهوم حادثه جو منعکس است و قهرمان کتاب بانویی است بتمام معنی ماجر اچو ، پرشور ، سالم و تشنه حادثه .

صفحاتی ازین کتاب مخصوصاً در آنجا که **جك لندن** جنگل بکر ، مخوف و عمیق مملو از آدمخواران مؤثراً وصف میکند از قشنگترین و ستادانه ترین آثار اوست . ظاهراً خود **جك لندن** بمحیط وقوع حوادث این داستان بی علاقه نبوده زیرا زن او **مادام شرمیان لندن** که شرح حال جالبی از زندگی شوهر خویش برشته تحریر کشیده ، نکات مؤثری را از زندگی مشترکشان با **جك لندن** ، بر روی کشتی **اسنارک** نقل میکند (**جك لندن** کسای هم بهمین اسم دارد) این رزمنان در میان جزایر سلیمان میگذشته وزن و شوهر آمریکائی ، خود طی مسافرت در آن بارها حوادثی از نوع حوادث این داستانها را دیده اند .

ما در اینجا ناده ای را که **جك لندن** در تاریخ ۳۱ اکتبر سال ۱۹۰۸ بدوست خود **جرج استرلینگ** نوشته و در آن روحیه حادثه جویسانه و طغیانی خویش را بخوبی منعکس کرده است نقل میکنیم و از تطویل بلاثر مقدمه خودداری مینماییم . زیرا همین نامه میتواند اثبات کند که نویسنده

برك ، لا اقل در زمانیکه این کتب را مینوشته چقدر بزند گیاهانی از قبیل زندگی جن لاکلاند و داوید گریف علاقه داشته است:

« جرج عزیزم ! اکنون تقریباً سه سالست که کشتی ما موسوم به «اسنارک» در جزایر سلیان گردش میکند . این جزایر سرشار از وحشی ، « آدمخوار و قتل و قتال است . ما روز و شب دست باسلحه و بحال آماده »
 « باش هستیم . من و شرمیان بكمك يكدهسته پارو زن سیاه از نزدیکی « جزیره مالائیتا که خطرناکترین جزایر این منطقه وحشی خیز است » عبور کردیم . تمام بومیانی که دیدیم اعم از مرد و زن ، یکلی برهنه بودند »
 « و تیرو کمان و نیزه و تبر زین و تفنگ و دشنه بدست داشتند . هرگز در « هیچ جای این جزایر بی معیت پارو زنان سیاه خود پیاده نمیشویم . پارو زنان « ما بعضی اینکه ما پای خود را بروی زمین میگذاریم نوك زورق را بسوی « دریا بر میگردانند تا برای هر فرار غیر مترقبه ای آماده باشد .

« من روزی را بخاطر میآورم که در آن ، من و زنم در جریان آب « شیرین شکاف رودخانه کوچکی مشغول حمام گرفتن بودیم . لباسهای « ما در ساحل و سلاحهای ما هم در فاصله کمی از آنها قرار داشت . « ملوانان ما لای علفها دراز کشیده بودند و اثری از بومیان آدمخوار « هویدا نبود . ولی هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که ناگهان از همه جای « ساحل مثل مور و ملخ وحشی بصرمان بارید . بزودی تقریباً هزار تن « وحشی بهاحمله کردند . ما فقط از طریق استفاده از تفنگها و هفت تیرهایمان « توانستیم از شر آنها نجات پیدا کنیم .

« ما در این نقاط لحظات هیجان انگیز دیگری هم داشته ایم که « اکنون نمینویسم ولی حتماً هنگام بازگشت برایت حکایت خواهم کرد . « اکنون فقط میخواهم داستان آن مبلغ کلیسایی را برایت بگویم که تا « یکقدمی عزرائیل رفت و برگشت . او آدم شجاعی بود . در موقعیکه داشت « بدرگاه خدا دعا میکرد ، ناگهان یکی از آدمخواران یاغی او را « دستگیر کرد . ولی بعلمت عجیبی وحشها او را در حال بهت و حیرت « بسیار ول کردند و زندگیش را بخشیدند . قضیه اؤینقرار بود که باو « مأموریت دادند پاکت سر بسته ای را بر رئیس قبیله مجاور برساند . مبلغ « بیچاره ترسان لرزان راه قبیله مجاور را در پیش گرفت لیکن در بین « راه بدسته ای از ملوانان انگلیسی که از ابو ابجمعی يك در مناوانگلیسی « متوقف در ساحل بودند برخوردار . آنها مأموریت گشت در جنگل را «

«داشتند و میتوانند ازو حمایت کنند ولی مبلغ ازقبول حمایت آنان»
 «خودداری کرد و مأموریت خویش را بهانه آورد . طسی مذاکرات»
 «فرمانده واحد انگلیسی پاکت سربسته دست او را گشود و ازمحتویات »
 «آن اطلاع حاصل کرد . در میان پاکت مقدار زیادی پیاز وجود داشت »
 « که درمیان آنها برروی کاغذ کوچکی نوشته بود :
 » بخاطر برگزاری جشن تولد گیرنده نامه ، از حامل با کمال»
 «ملایمت بعنوان چاشنی محتویات پاکت اسفاده کنید !

تهران - اول فروردین ۳۳

فرامر زبرزگر

ما دیوانه هستیم ، دیوانه‌ی حوادث ،
خمیره ما از خیالات واهی سرشته شده ،
و از مولد مان روی بر گردانده ایم .
روی دریا های پیکرانه و بلور سیزدك آن ،
با کشتی های سریع و چابك میدویم ،
و بسوی غرب ، غرب ، با شکوه میرویم ،
و هر خطری را استقبال میکنیم ،
زیرا دیوانه‌ی کراهِ های ناشناس هستیم
از قطعه کشتی دیوانگان

فصل اول

درس لازم...

سفید پوست حالش بسیار بد بود، وحشی سیاهی با موهای ژولیده و انبوه او را بدوش میکشید و مرد، دویای خود را از پهلوهایی او آویزان کرده ازو بعنوان مرکب خویش استفاده میکرد. لاله‌های گوش وحشی بقدری کشیده و سوراخ بود که حتی یکی از آنها متلاشی بنظر می‌آمد. از دیگری هنوز صفحه چوبی کلفتی آویزان بود که باصطلاح گوش او را زینت میداد و در حدود سه بند انگشت ضخامت داشت. در گوش متلاشی شده هم که با کمال حزم و احتیاط مجدداً سوراخ گشته بود يك لوله کوتاه و ساده گلی مشاهده میشد.

سیاهی که بجای اسب بکار میرفت، چرب، کثیف و کاملاً برهنه بود. فقط دور کمرش را لنگ تنك و چسبانی میپوشانید. سفید پوست چنانکه گوئی از ضعف قدرت حرکت ندارد هر لحظه بیشتر خود را باو میچسباند سرش را بجلو میداد و روی شانه‌های کثیف و زده‌خت وحشی می‌انداخت. گاهی سرش را بلند میکرد و باچشمانی مخمور و نیمه باز صف درختان نارگیل جوانی را که در برابرش دیر و زشهای بادداغ می‌جنبید تماشا میکرد. گوئی که درختان نارگیل در مردمك چشم او میره‌قصیدند. فقط يك زیر پیراهن رکابی و يك لك پنبه‌ای که سام تن او را تا روی زانو، بسان دامن گل و گشادی میپوشانید، بتن داشت. غیر ازین فقط کلاه حصیری قر کرده و بزرگی که در بازار بکلاه بادن پاول معروفست، بر سر داشت. هفت تیر خودکار کالیبر بزرگش هم از بند کمرش آویزان بود و شانه‌های کمکی فشنگش نشان می‌داد که هر لحظه برای شليك آماده است.

یشت سر آندو، بچه وحشی سیاهی که چهارده یا نوزده سال بیشتر نداشت راه میرفت و مقدار زیادی وسائل زخم بندی، شیشه كوچك دوا و يك سطل آب گرم بدست داشت.

این کاروان سه نفری که از خانه سفید پوست بیرون آمده و از در کوچک باغ آن خارج گشته بود زیر اشعه سوزان آفتاب راه میپیمود و از طریق صف درختان جوان نار گیل که کوچکترین سایه‌ای بر زمین نیانداخت پیش میرفت . هیچ نسیمی نمیوزید و یکنوع حرارت طاعونی و گزنده هوا را بهوای ملتهب و خفگی آوری تبدیل کرده بود .

از سوئی که آن سه تن بطرف آن پیش میرفتند صدای قیل و قال خشکین و درعین حال تضرع آمیزی بگوش میرسید . گوئی که ارواح گم شده جهنمی در آن سوناله و فغان میکردند .

بزودی انبار نار گیل طویل و کم ارتفاعی که دیوارهای خیز رانی و پشت بام نثی داشت نمودار گردید . صدای قیل و قال از آنجا میآمد . دیگر فریادهای شکوه آمیز ، هق هقهایی گریه و غرش‌های خفقان گرفته آن کاملاً قابل تشخیص بود . بعضی از رنج بی پایان حکایت میکرد و برخی از یأس و اندوه مفرط .

در موقعیکه آن سه تن میخواستند داخل انبار شوند سفید پوست احساس کرد که قوایش بکلی بیایان رسیده است . حتی يك لحظه حالت غشی باو دست داد . زیرا بزرگترین بلای جزایر سلیمان (۱) ، یعنی بلای اسهال در میان افراد اراضی‌اش که موسوم به اراضی براند بود ، شیوع یافته و او که بعنوان مالك و ارباب آن اراضی نمیتوانست از چنك بلای مزبور برهد ، ضمناً تنها کسی بود که قدرت مغلوب ساختن آنها را داشت .

بعد بر پشت سیاه وحشی خم شد تا بتواند هم حنّان سواره از در کوتاه انبار عبور کند . سپس شیشه آه‌وناکی را از دست سیاه‌بچه وحشی گرفت و چند بار پشت آرا بو کشید ، اینکار حال او را اندکی بهتر کرد زیرا فریاد کشید .

- ساکت! مرنب بنشینید !

بر اثر این فریاد صدای قیل و قال خوابید . نوعی سکوب چوبی که بیرکت تنه درختان جنگلی درست شده و در تمام طول انبار امتداد داشت ،

۱ - جزایر سلیمان که صحنه حوادث این داستان است یکی از مجایع الجزایر اقیانوس آرام میباشد که هنوز هم قسمت بزرگی از آن مسکن هایل وحشی و آدم خوار است . این جزایر در نزدیکی کینه جدید و شمال غربی استرالیا قرار دارد و امروزه تمام آن متعلق بانگلستان است .

در انبار مشاهده میکردید . در وسط این سکوب ، دالان باریکی بفرانخی
یکمتر تعبیه شده بود که آن نیز تا انتهای انبار میرفت و در هر دو جانب
این دالان ، در حدود بیست تن از سیاهان سرخم کرده و تقریباً بحالت
تعظیم بروی سکوب نشسته بودند . آنها مدام وول میخوردند و پسکدیگر
فشار وارد میآوردند . در نظر اول کاملاً ممکن بود حدس زد که این
سیاهان از نظر بشری در ابتدائی ترین درجات فرار دارند ، همگسی از
سیاهان آدمخوار بودند . قیافه هایشان حیوانی ، بد ریخت ، و بدنهایشان
بکلی شبیه میمون بود . در سوراخهای دماغشان حلقه های تراشیده از صدف
لاك پشت یا صدف مرجانی مولوسك مشاهده میشد . پرده های دماغشان
را هم سوراخ کرده و دولوله آهنی بصورت دوشاخ از چپ و راست آن
بیرون کرده بودند . بهر کدام از آن دولوله نیز جسم هایی از مواد مختلف
نخ کش شده بود . گوشهای آنها هم مثل گوشهای مردی که بجای اسب
سفید پوست بکار میرفت ، تزئیناتی داشت . انواع وسائل تزئینی وحشیانه
و مضحك از قبیل تکه های بزك و كوچك چوب ، لوله گلی و سایر لوازم در
آنها مشاهده میشد .

بطور کلی تن و صورت ایشان با نقوش نفرت انگیز و درهمی آرامش
شده بود که یا بوسیله آهن گداخته و یا بوسیله مواد رنگی
طبیعی در بدن ایشان ثابت گشته بود . بعلت مرض هیپچيك لباسی بر تن
نداشتند . حتی لنگی که زانهایشان را بپوشاند دور کمر ایشان وجود نداشت .
اما با تمام برهنگی بهیچ وجه دست از تزئینات سر و گوش و بینی خویش
بر نداشته بودند . دست بند و گسردن بنده همچنان میچ و گلوی ایشان را زینت
میداد و کاردهای برهنه شان هم مانند سابق لای چرم کمر بند و پوست
آفتاب سوخته بدنشان برق میزد . تن عده زیادی از آنها را جراحات
عمیق و چرکین پوشانیده بود . دسته های انبوه مگس مرتباً روی آنها
می نشست و بصورت ابر ضخیمی بلند شده اینجا و آنجا در فضای انبار پرواز
میکرد .

سفید پوست با مقیاس طبی خاصی مقداری از دارو هائیرا که با خود
آورده بود در گلوی سیاهها ریخته و بتدریج تا انتهای دالان بین دو سکوب
پیش رفت . در این جریان بعضی از سیاهها شربت کلورودین رسید
و بعضی دیگر که قدرت تحمل بیشتری داشتند شربت قی آورایپکا .
ظاهر را سفید پوست حضور ذهن و وسعت فکر غریبی داشت که

اندازه داروهای متناسب با مزاج هر سیاهی را باو میداد و ابداً اشتباهی نمیکرد!

یکی از سیاهانی که دیگر قدرت تحمل رنج را نداشت بالاخره مرد. سفید پوست دسته‌ای از سیاهانی را که در خارج بر آستانه در ایستاده بودند و هنوز مرض گریبان ایشان را نگرفته بود مخاطب قرار داده امر کرد که جسد او را بلافاصله بیرون ببرند. لحن او کاملاً خشک، خشن، تحکم آمیز و اربابی بود چنانکه گوئی میل ندارد کسی جوابی باو بدهد.

یکی از سیاهانیکه مخاطب او قرار گرفته بود با قیافه اخمو تصمیم گرفت که بجلو بیاید. او غرغر کنان جلو آمد و از پاهای جسد گرفته چند متری آنرا بروی زمین کشید ولی ناگهان ولش کرد. سفید پوست که از ابتدا حرکات و سکنات ویرا زیر نظر داشت ناگهان کوره خشمش ترکید، هنگام این خشم اورنج و عذاب شدیدی را تحمل کرد لیکن با اینوصف توانست دستش را دراز کند و با پشت دست ضربت سختی بدهان سیاه بیچاره بکوبد. آنگاه فریاد کشید:

— چه خبر شده آنگارا؟ هان؟ چه میگوئی؟ الان میدهم شستت را بکنند!

سیاه مثل حیوان وحشی‌ای که بخواهد خود را برای جستی بروی شکار آماده سازد خود را جمع کرد و چشماش بسان ددی که مورد آزار قرار گرفته باشد از فرط خشم درخشید. لیکن بزودی متوجه دست سفید پوست شد که بسرعت بطرف هفت تیر کمر بندش رفت و از جست زدن دست برداشت. عضلات متسع و ورزیده اش شل شد و درحالیکه بکلی بروی جسد مرده خم شده بود آنرا از در یرون برد. سفید پوست دشنامی بتعام بومیان جزایر سلیمان داد و با لحن گوشخراشی فریاد کشید:

— بخوکهای وحشی!

او شخصاً نیز بطرز موحشی بیمار بود و از سیاهانی که بیحالانه جلوی پایش میلولیدند و از مرض و گرما بیجان آمده بودند چیزی کم نداشت. معیناً او عهده دار مراقبت این سیاهان بود. وفتیکه داخل آن فضایی کثیف و متعفن شد، نمیدانست که آیا موفق خواهد شد مأموریت خود را بتمام و کمال انجام بدهد یا نه. اما بخوبی میدانست که اگر در حضور این وحشیان بغش وضعی دچار شود از میان آنان، تمام

آنهايي که رمقي بتن دارند مثل دسته گرگ گرسنه‌اي بر گلويش خواهند پريد و پاره پاره اش خواهند کرد .

اندکي دورتر از صف سپاهان ، سپاه ديگري داشت جان مبداد . سفيد پوست امر داد که مراقب او باشند و بمجرد اينکه تمام کرد پيرونش پيرند . درين لحظه سر برهنه‌اي از درانبار داخل شده گفت :
- اين چهار خوک وحشي هم حالشان خيلي بدست ...

چهار سپاهي که نازه رسیده بودند ، دور و بر کسي که اين خبر را آورده بود وول ميخوردند . سفيد پوست ضعیف ترين و بيحال ترين آنها را انتخاب کرده او را بر جای سپاهي که تازگی جسدش را از انبار پيرون برده بودند نشانده . آنوقت با دست نفر دوم را تعيين کرد و اعلام داشت که بمجرد اينکه جای ديگري خالی شونده ملق باو خواهد بود . سپس از میان سپاهان سالم سپاه ديگري را مأمور کرد که در جوار انبار نار گيل بیمارخانه سايبان جديدي بسازد .

پس از اتمام اينکارها ، سفيد پوست مجدداً مشغول عيادت بيماران شد .

او گاهگاه مقادير ديگري دارو بحلق آنها مبريخت و برای فريخ چند شوخي خنک هم تئارشان ميکرد . در منتهی الیه انبار سپاهي بر بالين رفيق بيمار خود خشم شده با صدای خفه و تضرع آلودی زير لب زمزمه ميکرد . سفيد پوست با عصبانيت متوجه اين حرکت او گشت و فرياد زد :

.. يعني چه ، اين چه تصنيفي است که ميخواني ؟

سپاه جواب داد :

— او ... او .. برادر .. برادر من .. عزيز من .. است .. و ميخواهد ..

مردن ... من ... نميخواهد .. او مردن ..

سفيد پوست با لحن تهديد کننده‌اي گفت :

— خاک بر سرت ! تو با اينکارت او را ميکشي اخفه شو ! ابله احمق !

فهميدي ؟ اگر پوزه ات را نبندی خودم بلافاصله خفه ات ميکنم !

بعد با مشتهاي گره کرده خود سپاه گريان و بدبخت را تهديد کرد .

سپاه خم شد و لب فرو بست . و با چشمهاي دريده و محزونش چشم باو دوخت .

سفید پوست از خر شیطان پامین آمده با لهجه ملایمی گفت:
- بجای گریه کردن بلند شو و این مگسها را که اینجا و ول میخورند
دور کن! بعد میتوانی بروی برای شستن برادرت آب بیاوری، او برادرت
هست باید خوب بشویش.

و دوباره صدایش شنید شده گفت:
- یا لاژود باش!

و اراده اش چنان در وجدان ساده و حقیر سیاه مؤثر واقع شد که
بلافاصله از جای برخاست و بکار دور کردن مگسها مشغول گردید.
وقتی عیادت سفید پوست از بیماران پایان رسید در میان گرمای
خفگی آور از انبار خارج شد. بزرگوارت نفس میکشید و هر لحظه بیشتر
خود را بدور کردن سیاهی که بجای اسبش بکار میرفت حلقه میکرد. اما
در هوای خفه و بیچکان که بلهیب آتشی شبیه بود، هیچ اثر تسلی بخشی
مشاهده نمیشد. او سرش را بروی گردن سیاه انداخت و تا موقعیکه پنجاه اش
رسید از آن بر نداشت. کوچکترین تکانی اراده ای قوی لازم داشت و
معین لازم بود که او هر چند لحظه تکانی بخود بدهد.

در آنجا او بطری کوچک مشروب را که مخصوصاً برای صادرات و
از نوع پسنی ساخته شده بود بپایه داد. و یا بوری پیشخدمت مخصوصش
کمی آب و صابون سوبلیمه برایش آورد و او با کمال دقت و مراقبت دست
و رویش را شست. سپس کمی کلاوودین نوشید. مدتی بضربان قلب
خود گوش داد، برای تعیین میزان حرارت بدن خویش درجای دردها
گذاشت و بالاخره با ناله دلخراشی بروی تخت خواب افتاد.
تقریباً اواسط بعد از ظهر بود و ثلث سوم حرارت روز داشت پایان
میرسید.

او پس از چرت مختصری باز نوکرش را صدا کرد و از خواست
که دور بین دریائی را بگیرد و به بیند که کشتی جسی آمده است یا نه.
و یا بوری اطاعت کرد و بطلب دور بین طویل دریائی رفت. آنرا بزیرایوان
آورد، مدتی از پشت آن قلب دریا را نگریست و بالاخره مرددانه
گفت:

- در فاصله دوری يك کشتی دیده میشود. گمان می کنم جسی
باشد.

سفید پوست آهی از تسلی کشید و گفت:

- آه اگر جسی باشد پنج لوله تنها کوبتو میدهم.
سکوت طولانی ای حکمفرما شد و سفید پوست در حال اضطراب طاقت
فرسانی چشم براه جواب سیاه ماند. وی بالاخره گفت:

- شاید جسی باشد.. شاید هم نباشد.

سفید پوست مثل کرم زبر لحافش غلتی خورد و زانویش را بکف اطاق
گذاشت. بعد با کمک صندلی ای بلند شد و با پاهای سنگین بآن تکیه داد
و تلو تلو خوران بطرف در اطاق رفت. صندلی را هم پیشاپیش خود بخارج
میکشید. عرقی که بر اثر این کوشش طاقت فرسا از مسامات بدنش تراوش
کرده بود روی صورت، سینه و شانه هایش میلغزید و زیر پیراهنش را خیس
میکرد. بالاخره موفق شد که نفس زنان و بی حال روی صندلی بنشیند.
چند لحظه بعد باز بر ضعف خود مسلط شد. و یابوری پائنه انتهائی دور بین
را بروی نرده ایوان قرار داد و آنرا در حال تعادل نگاهداشت تا اربابش
شخصاً بکاوش در دل افق بپردازد. سفید پوست بالاخره بادبان های
سفید کشتی ای را در دل دریا دید و با صدای بلند و آرامی
گفت.

- نه! این جسی نیست. مالا کولاست.

و صندلی اش را ترك گفت. تقریباً در صد متری زیر پای او خطاطویل
صخره های کنار آبی مشاهده می شد. این صخره ها علامت مسیر رودخانه
باله زونا بود.

پشت آنها شیب سنگلاخی و ناهموار ساحل جزیره ساوو مشاهده
میکردند که بغاز کوچکی بوسعت دوازده میل آنرا از جزیره فلوویدا
جدا میکرد. باز هم اندکی دور تر جزیره مالا ئیتا که وحشی خبز تر بن جزیره
جزایر سلیمان بود بطرز مبهمی دیده میشد. مالا ئیتا سر زمین دزدان،
شکار کنندگان انسان و آدمخواران بشمار میرفت و تمام دویست تن
کارگری که در اراضی براند کار میکردند از آنجا جمع آوری گشته
بودند.

فقط يك چوب بست خیزرانی باغ مرد سفید پوست را از ساحل
سنگلاخی جدا میکرد. او دستور داد که پیشخدمت برود و این چوب بست
را که از هنگام ورودش باز مانده بود ببندد. از دو طرف جاده مشجر
باریکی که بسوی این چوب بست میرفت فله دوديرك بلند و باريك که
بروی ده پایه مصنوعی و بارتفاع ده پا استوار گشته بود مشاهده میشد.

یکدسته پایه چوبی سفید رنگ و محکم که بوسیله خط زنجیری بایکدیگر اتصال داشت، دیرکهارا راست نگاه میداشت. این دو دیرک پیش از هر چیز شبیه دودکل یک کشتی بود که بازوهای افقی محکم و مستقیم آنرا برشته طنابهای زیر دکل بسته است. اما برنوک آن دو، دو پروانه چوبی صامت و پهنرکت با رنگهای تند و زننده آویخته بود، یکی با رنگهای مریخی سفید و آبی و بیشتر بصفحه بازی شباهت داشت و دیگری که مطلقاً سفید بود فقط دوسرکش صفحه قرمز رنگی مشاهده میگشت. این دو دیرک با علائم مزبور، بموجب قوانین بینالمللی دریا نوردی راهنمای کشتیها بساحل براند بشمار میرفت.

در گوشه ای از باغ پرندۀ شکاری بزرگی با حالتی مغموم بسزمین نشسته بود و ظاهراً او هم کسالتی داشت. سفید پوست مدنی یاو خیره شد و از خود پرسید که صرف نظر از همه چیز، هنگام مقایسه کدامیک از آن دو میتواند بیمار تر از دیگری باشند؟ بنظرش میرسید که در این لحظات حس همدردی عمیقی او را با این پرندۀ وحشی پیوند میدهد.

وقتی روز بآخرین لحظات خود رسید، او دستور داد که ناقوس بزرک را با تمام فوا بنوازند تا سیاهان بعلامت ختم کار روزانه دست از کار بکشند.

بعد باز سوار سیاه - اسب شد و برای گردش مجدد در اراضی برآه امعاد.

در انبار نارگیلی که بیمارخانه تبدیل شده بود، کوچکترین بی نظمی مشاهده نمیشد. در آنجا و فقط بدادن قدری روغن کرچک بدو تن از مر بضهایش اکتفا کرد و دیگر کاری انجام نداد. بهر حال آنروز روز بدی نبود. فقط سه تن از سیاهان مرده بودند.

آنگاه او از هسته نارگیلی که از صبح برای خشك شدن پهن شده بود بازدید بعمل آورد و تا حوالی کلبه های مسکونی سیاهان پیش رفت تا شخصاً اطمینان حاصل کند کسه غیر از آن سه تن سیاه دیگری مرده است. وقتی بخانه بسازگشت گزارشهای سرکارگران سیاه را شنید و دستوراتی مربوط بکار فردایشان بآنها صادر کرد. آنگاه سر پاروزن زورقهای جزیره را نیز احضار نمود تا اطمینان حاصل کند که زورقها از آب پیرون کشیده شده و در قرارگاه خود محکم با زنجیر بسته شده اند. این احتیاط البته لازم بود زیرا سیاهان که در درجات مختلفی از فرمان-

برداری قرار داشتند گاهی حقه‌هایی سوار میکردند و بجا گذاشتن يك زورق شبانه در ساحل بدان معنی بود که صبح روز بعدیست تن از سیاهان مفقود شوند .

با وجود آنکه يك زورق معمولی در جزایر سلیمان پیشیزی نمی‌ارزید، لیکن سیاهانی که با آن موفق بفرار میگشتند بر حسب سابقه کار و خدمت خویش هر کدام در حدود سی دلار کمتر یا بیشتر می‌ارزیدند و بنا بر این فقدان ایشان اراضی براندر را دچار خسارت شدیدی می‌ساخت. طی هفته قبل هفت تن از سیاهان در همان خشکی موفق بفرار گشته بودند. ولی چهار تن از ایشان در حالیکه تب ایشان را بکلی فرسوده بود و بر حمت خود را میکشیدند برگشتند. آنها حکایت کردند که دو تن رفیقشان را آدم‌خوارانی که در لابلای خاربنها زندگی میکنند کشته و خورده‌اند. مراری هفتمی هنوز در نقاط مجهول ساحلی میدوید و در صدد یافتن زورقی بود که بکمک آن خویشتن را بمالائیتا، جزیره مولد خویش برساند.

و یابوری دوفانوس بنزد سفید پوست آورد. وی بلافاصله مشغول بازدید آنها شد. نگاهی بدانها افکند و تصدیق کرد که روشنائیشان بعد کافی، قوی و نیرومندست. در وسط هر دوفانوس شعله سرخ‌رنگ و پهنی میدرخشید که سفید پوست را بتحصین و تعجب واداشت. سپس یکی از فانوسها بقله یکی از دو دیرك راهنما بسته شد و دیگری بسقف ایوان خانه سفید پوست آویزان ماند. این دو فانوس علامت لنگر - اندازی شبانه کشتی‌ها در اراضی براند بود و هر شب در همین مکان نصب میگشت.

سفید پوست باز آه تسلی بخشی کشید و بدرون ملافاش غلتید. کار روزانه اش پایان یافته بود.

بالای تختخوابش و درست در کنار او، تفنگش که بمیخی آویخته بود مشاهده میگشت. هفت تیر او هم در دسترسش قرار داشت. یکساعت تمام او بی آنکه تکانی بخورد خوابید.

در این لحظات حالش چنان بود که گویی در خواب و بیداری لحظاتی طاقت فرسایی را میکندواند.

ناگهان بحالت هشداریش در آمد. صدای خش خش مطنونی از روی بالکن عمارت بگوش میرسید که کم کم بایوان خانه نزدیک میشد. اطاقیکه سفید پوست در آن خوابیده بود انحنائی بوسعت یکمترع داشت که

تختخواب وی در فضای نیمه تاریک آن قرار گرفته بود اما چراغ قست
رو باز اطاق را از روی میز بیلبارد بخوبی روشن میکرد. او چند لحظه ای
بی آنکس به جنبید منتظر ماند. صدای خش و خش تکرار شد و او
فهمید که چندین تن در خارج منزل و گرداگرد اطاق او میگردند.
ناگهان فریاد کشید:

- کیست؟.. کیست؟

منزل او بر روی پایه های بلندی بنا شده بود و تقریباً دوازده
متر از سطح زمین ارتفاع داشت. بر اثر فریاد او صدای پاهای شتاب
آلودی که دور میشد بگوش رسید و خانه بر اثر آن بلرزه درآمد. سفید
پوست در دل گفت:

- باز آنها جسور شده اند. باید درسی بایشان بدهم.

ماه بحالت بدر تمام در جهت جزیره مالائیتا که نیمرخش از دور
و در روشنائی مهتاب مشاهده میشد بالا آمده بود و با روشنائی باشکوه
و نقره ای رنگ خویش اراضی براند را روشن میکرد. در هوای آرام
آب از آب تکان نمیخورد. از انبار بیمارخانه هم چنان صدای قیل و ققال
نضرع آلود و پایان ناندیر مرضا بگوش میرسید. در کلبه هایی که بابت
بامهای نئی ساخته شده بود تقریباً دوست تن از آدمخواران با موهای
زولیده و اثبوه سر بر بالین گذاشته بخواب عمیقی فرو رفته بودند نا از خستگی
کار روزانه برهند.

معینا همه چیز آرام نبود. آدمخواران بروی آرنج بلند شده و
بحرفهای یکی از میان خود که علیه مرد سفید پوست مطالبی میگفت
گوش میدادند. او میگفت که سفید پوست را نمیتوان غافلگیر کرد زیرا
که هرگز نمیخوابد.

فانوسهای بزرگ همچنان در مقابل سفید پوست میدرخشید و او بین
ننگ و طپانچه خویش دراز کشیده، نالان و لرزان حال خواب و بیداری
اضطراب آلودی را میگذراند.

فصل دوم

... داده شد

صبح روز بعد ، دایوید شلدون دریافت که حالش بسیار بدست. شکی نبود که او ضعیفتر شده بود زیرا علائم خطرناک جدیدی و خامت حالش را باو خبر میداد .

معینا یکبار دیگر گردش روزانه خویش را با احتیاط تمام شروع کرد . همیشه آماده سرکوبی سیاهان بود . میلداشت که کاری را ناقص یا انجام نشده به بیند تا بجان سیاهان بدبخت بیفتد . در حال عادی او ازین کله خشک ها که دست و پایش را در پوست گردو میگذاشتند تنفر عجیبی داشت اما امروز که درس عسرت انگیزی برای آنها لازم مینمود ، فقط يك سلام ساده آنها میتوانست کوره خشمش را بنرکاند .

روز بروز سیاهها وحشتناکتر و حيله گرتر میشدند . این حقیقت که جسورترین آن اراذل شب گذشته جرأت کرده بودند که پشت درخانه اش بیا بند (یعنی عملی را مرتکب بشوند که در اراضی برانده هولناکترین گناهان بود) خود فال بدی محسوب میگردد . اگر او پیشدستی نمیکرد و تسلط خویش را برایشان ثابت نمبساخت و یار دیگر بضر بگلوله و آتش بوجدان ساده و محدود آنان نمی فهمانید که مجبورند تمام مصائب آقائی انسان سفید پوست را تحمل کنند آنها پاره پاره اش میکردند .

یکساعت بعد با حال فکاری از گشت روزانه خویش بر میگشت. هیچ فرصتی از قبیل ، سرکشی ، نافرمانی و جسارت از ناحیه سیاهان بچنگش نیفتاده بود تا تصمیم خود را عملی کند . حال آنکه این واقعه از زمانیکه بیماری اسهال در اراضی برانده شیوع یافته بود ، هر روز تکرار میشد و فرصتها بدستش میداد .

این هوشیاری سیاهان در آنکه گزکی بدست شلدون ندهند ، بخودی خود بسیار هولناک و سوء ظن آور بود . عمل مزبور قبل از آنکه خشم و کینه علنی آنها را نشان دهد ، روح مکار و هول آور ایشان را با ثبات

میرساند .

شلدن بسیار متأسف شد که چرا دیشب اجازه نداده است تا اشخاصیکه دورخانه اومیکشتند بدرون اطاقش بیایند. لافل در آنصورت اومیتوانست یکی دوتن از ایشان را بکشد و بدین ترتیب درس وحشتناکی از قتل و خون بدیگران بدهد .

اودرمیان این وحشیان تنها بود و از ترس اینکه مرض عاقبت او را زمین گیر نسازد و در چنگ ایشانش نیندازد ، در حقیقت زندگانی نمیکرد . او بادویست سیاه عاصی که سرتاسر اراضی اش را اشغال کرده بودند و مغازهاش را غارت کرده آتش میزدند و عاقبت هم سوار زورق شده بمالائینا میگریختند ، دست و پنجه نرم میکرد . وقتی بنظرش میرسید که سرش را پوست کند و در آفتاب خشک کرده یادود داده اند و بعنوان زینت بر پیشخوان قرارگاه زورقهای يك قبیله وحشی آویزان کرده اند ریشه ای براندامش مستولی میگشت . مخصوصاً حالا که کشتی جسی دیر کرده بود اقدامی علیه سیاهان یاغی لازم تر بنظر میرسید .

نازه صدای ناقوسیکه سیاهانرا سرکار دعوت میکرد خاموش شده بود که شلدون باوضع جدیدی روبرو گردید . او روی تخته خوابی که بسا زحمت زیاد بروی ایوانش آورده بود دراز کشیده بود که چشمش بدسته ای از زورقها افتاد که پارو زنان بقرارگاه نزدیک میشدند .

پس از رسیدن بساحل چهل تن از زورقهای مزبور پیاده شدند و زورقها بداخل قرارگاه کشیده شد .

اندکی بعد چهل تن سیاه که بنیزه ، زوبین ، تیرو کمان ، پیکانهای خیزرانی و سلاحهای وحشیانه مسلح بودند ، در مقابل درباغ سفید پوست گرد آمدند . اما فقط یکی از آنان داخل باغ شد .

* قانون جامعه وحشیان چنین بود. نه فقط در براند بلکه در تمام جزایر اقیانوس آرام سیاهان این قانون را رعایت میکنند و سیاهی نیست که از آن اطلاع نداشته باشد . شلدون سیاهی را که بتنهائی ازجاده مشجر داخل باغ یکسر بسوی اومیآمد شناخت . او سیل رئیس وحشیان دهکده باله زونا بود .

وقتی سیل پیای پلکان ایوان رسید دیگر از آن بالا نیامد . همان پائین ایستاد و با صدای بلند شروع بمذاکره باارباب سفید پوست کرد . سیل نسبت بافراد هم نژاد خویش دارای هوش و ذکاوت فوق العاده ای بود.

اما این هوش فقط در جهت بکار انداختن تمایلات پست وجدان ساده او عمل میکرد. چشمهایش کوچک و نزدیک بهم بودند نوعی سنگدلی و حیلہ گری در آنها خوانده میشد. طناب و کمر بند فشنگی هم تنها لباس او بشمار میرفت. دو آویز صد فتراش و سنگین چانه و بینی او را زینت میداد بطوریکه حرفزدنش را دچار اشکال میساخت. پیپ و تنباکوی خود را هم در سوراخهای گوشش گذاشته بود. دندانهایش بر اثر جویدن مکرر فلفل هندی و تف کردن شیرۀ آن بروی زمین بکلی سیاه بنظر میرسید. او در موقع حرف زدن و یاشنیدن حرف کسی مثل میمون ادا در میآورد. مثلاً برای بلی گفتن چانه خویش را پیش میداد و پلکهایش را بهم میزد. معینا تفاوت مکانی را که بین خودش و سفید پوست وجود داشت ندیده گرفت و با غرور بیچگانه ای جا بجا ایستاد. او با تمام همراهانش، که بمنظور مراقبت از خویش و ایجاد حس احترام با خود آورده بود، رئیس و بزرگ قبیله باله زونا بشمار میرفت. مرد سفید پوست هم که مو کب و همراهانی نداشت از باب و بزرگ اراضی برانده محسوب میگردد و دهکده قبیله باله زونا در آن واقع بود.

همانطور که سفید پوست فکر میکرد، در این ملاقات، سیل بیاد خاطره تلخ و خشم آوری افتاد که البته سفید پوست میل نداشت آنرا بخاطر بیاورد.

این خاطره مربوط به وقتی بود که سیل هنوز دقیقاً طبیعت انسانهای سفید پوست را نمیشناخت و نمیدانست که تاچه درجه از آنها باید متنفر بود. در آن موقع اوسه تن از سیاهانی را که از اراضی مزروعی سفید پوست فرار کرده بودند نزد خویش پناه داد. در عوض سیاهان مزبور بعنوان حقشناسی از وی وسایلی فراهم کردند که بمالائینا برود و این تنها هدیه ای بود که آن بیچارگان میتوانند در ازای پناه دادن خویش بار بدهند. بعد از ملاقات دوستانه ای با آن سفید پوست در باله زونا واقع در حد فاصل بین **گوادلکانار** و مالائینا بعمل آورد. بد بختانه سیل نمیدانست که با سفید پوستان چگونه باید رفتار کرد حال آنکه از باب سه تن سیاه فراری تصمیم گرفته بود که بلافاصله حقش را کف دستش بگذاود.

یکروز صبح زود او در مقابل کلبه نی خیزرانی خویش ایستاده بود که ورود داوید شلدون را دید. ورود داوید ابتدا باعث خوشحالی شدید او شد زیرا خویشتن را در دهکده خویش کاملاً در امان تصور میکرد. اما يك لحظه بعد قبل از آنکه او بتواند فریادی برای جلب کمک بکشد مشیت سفید

پوست بردهانش فرود آمد و صدای او را در گلویش خفه کرد . بعد سفید پوست با دست دیگرش یکی از گوشهای او را گرفت و چنان بشدت کشید که از آن بیعد او بهیچ وجه نمیتوانست صدای اشیاء اطراف خویش را دقیقاً بشنود .

وقتی بحال آمد در زورق دشمن خود کسه بسوی براند میرفت قراو داشت . در براند او بدون هیچگونه ملاحظه ای از پاهای و دستهایش زنجیر بند شد . آزادی او فقط در موقعی صورت گرفت که قبیله اش سه تن سیاه فراری را بغالین پس داد . و بعلاوه او ناچار گردید که بمناسبت این عمل خود جریمه ای معادل ده هزار هسته نارگیل سفید پوست بپردازد . از آن بیعد هرگز سیاهان باغی و ناراضی ای را که میل داشتند بمالائیتا برگرداند نزد خود پناه نداد . برعکس آنها را بصاحبشان برگرداند و هر بار که فرصتی پیش میآمد آنها را با غل میبست . این عمل احتیاط آمیز تر بود . بعلاوه بر اثر آن او هر بار يك صندوق تنها کودریافت میکرد .

اما اگر روزی فرصتی بچنگش میافتاد که بتواند بحساب سفید پوستها برسد ، اگر روزی یکی از آنها را مریض ، علیل و یا تگ و تنها در میان خار بنهای جنگلی پشت سر خود میدید ، میدانست چگونه سراورا مثل سگ ببرد ، اگرچه این عمل برایش گران تمام میشد .

ولی آنروز او برای شلدون خبر جدیدی آورده بود . او میخواست بشلدون اطلاع بدهد که هفتمین سیاه فراری دستگیر گشته و بمقابل درباغ آورده شده است .

شلدون دستور داد که سیاه فراری را بیاورند . او با قدمهای سنگین و لرزان درحالی که دستهایش را بالیاف نارگیل محکم بسته بودند بجلو آورده شد . تمام تنش از خون خشکیده پوشیده شده بود و ظاهراً این خونها هنگام جدال بادستگیر کنندگان از تنش جاری گشته بود . بامر شلدون يك گیلان بزرگ مشروب برای رئیس قبیله وحشی آوردند و شلدون بدون آنکه آبی بآن اضافه کند گفت :

من میدانم که تو بچه خوبی هستی . واقعاً برای این بيشرف که آدم خطرناک است شجاعانه جنگیدی . باید يك صندوق تنها کو بدهم بلکه يك صندوق تمام . بعلاوه سه متر متقال و يك كارد عالی هم بتو خواهم داد .

و بامراو دو پیشخدمت سیاه يك صندوق تنها کو ، سه متر متقال و يك كارد عالی را بیرون آوردند و بر رئیس قبیله وحشی تسلیم کردند .

سپیدپوستی را باغرش زیر لبی مبهمی که تمام مقصود نگفته او را بیان میکرد قبول کرد و با افرادش بزورق برگشت . شلدون به پیشخدمتهای سیاه خویش دستور داد که دست و پای اسیر را یکی از پایه های چوبی منزل او به بندند . بعد در ساعت یازده که سیاهان از سر کار خود بازگشتند آنها را در مقابل ایوان خانه خویش مجتمع ساخت . تمام سیاهانی که دچار مرض نشده بودند در این اجتماع حضور داشتند . آنها تقریباً بکلی برهنه بودند و بدون زن و بچه ای که به همراه داشتند ، بدویست تن بالغ میگشتند .

باز همان تزئینات قدیم و حشیه در سرو گوش و صورت و دماغ ایشان بچشم میخورد . جبهه های گوناگون ، صدف ، طلا ، سنجاق ، سنجاق قفل ، کلید و کلیدهای جعبه کنسرو ، زنگار و اشیاء دیگر قیافه های آنها را زینت میداد .

بعضی ها حتی چاقوهای کوچکی هم بدرون کبسون ژولیده و انبوه خویش فرو کرده بودند . روی سینه یکی از ایشان دگمه چینی تراش قشنگی مشاهده میشد و روی دهنهای دیگری يك چرخ دندان دار مسی و حاصل يك شماطه آویزان بود .

سپیدپوست مریض دستش را بدستگیره ایوان گرفته بلند شد و برای نگاهداری خویش بنرده تکیه داده از آن بسالا نگاهی بصفت سیاهها انداخت . حنی ضعیفترین سیاه آن جمع هم میتواندست بانوك انگشتی او را از جایگاه بلندش سرنگون سازد . زیرا علی رغم سلاحهای آشنی که او بکمر داشت ، گویی حمله ناگهانی مرض برای بخاك افکندنش کافی بود .

کینه شدید نسبت بسپیدپوست و تمایل آتشین بکشتن او و گرفتن انتقام از وی در قلبهای محنت کشیده سیاهان موج میزد . اما آنها يك چیز را که مرد سفید پوست کاملاً در اختیار خود داشت نداشتند و آنهم حس غرور و خودداری و اراده ای بود که هیچ قدرتی نمیتوانست ولو آنرا در بدنی نحیف و علیل مضمحل کند . این نیرو همیشه آماده طغیان و خودنمایی و سوزاندن دشمن بود .

شلدون بالاخره بخشکی گفت :

- آهای نارادا ! آهای ییلی !

دو سیاه اخمو و غرور و از دسه سیاهان جدا شدند و پیش آمده منتظر

ماندند .

شلدون کلید دستبند سیاه اسیر را بدست یکی از پیشخدمتهای خود داد و باو امر کرد که سیاه مزبور را از پایه چوبی ای که بدان بسته شده بود باز کند . سپس فرمان داد :

- تو ، نارادا و تو ، بیلی ، بروید آنشخص را بگیرید و دسنبهایش را از بالا بدرختی که در آنجاست به بندید .

دو سیاه برای اطاعت امر اورفتند و در موقعیکه بچ پیچ ملایمی ناشی از ترس و تنفر در میان سیاهان می پیچید ، پیشخدمت شلدون بجستجوی شلاق رفت .

شلدون از این فرصت استفاده کرده شروع بایراد خطابه ی مؤثری نمود . او گفت :

- این مرد که اسمش آروننگاست باعث عصبانیت من شده است . من نمیخواهم این مرد را از قبیله اش بدزدم یا او را گول بزنم . من فقط باو گفتم که آیا میل دارد بامن بیاید و برای مدت سه سال در اراضی براندکار کند . بانه ؟ من باو خورد و خوراک کافی دادم . پول زیاد دادم . چرا فرار کرد ؟ من خیلی از دستش عصبانی هستم و میخواهم شیطان را از تنش بیرون کنم . من یک صندوق تنباکو خرج سیل کردم تا او را گرفت . خوب آروننگا باید بهای این صندوق تنباکو را بمن بردارد . بهای آن بالغ برشش لیره میشود و چون آروننگا چنین پولی ندارد پس یکساله بیشتر باید در براند کار کند . خوب ؟ حالا آروننگا سی ضربه شلاق میخورد .

- بیلی ! تو باید شلاق را بگیری و سی ضربه شلاق بآروننگا بزنی . شما سیاهها ، همه ، اعم از مرد و زن باید خوب تماشا بش کنید ! پیشخدمت شلاق را که دارای دسته ضخیم و کمانه کلفتی بود بطرف بیلی دراز کرد اما بیلی آنرا نگرفت .

شلدون آرامانه منتظر نتیجه بود .

چشمهای تمام آدمخواران با و دوخته شده بود و حالت انتظار سوزان ، تردید آلود و ضمناً بیسناکی را بیان میکرد . لحظه قطعی فرارسیده بود . پس ازین لحظه یا مرد سفید پوست زنده میماند و یا میرد . شلدون با صدای تشویق آمیز و در عین حال زنده ای که شبیه بصدای کشیده شدن سنگی بروی قطعه فلزی بود تکرار کرد :

- بیلی ! سی ضربه شلاق ! سی ضربه شلاق !

بیلی بیش از پیش خود را جمع کرد نگاهش را با آسمان و سپس بر زمین
دوخت ولی از جای نجنبید .
شلدون فریاد کشید :

- بیلی !

صدایش مثل صدای شلیک گلوله‌ای شدید و انفجاری بود . وحشی
بر اثر آن سرتاپا بلرزه در آمد لیکن همچنان از جای نجنبید . چین ادا
اطوارهای گوناگون بروی قیافه‌های زمخت و خشن حضار نمودار شد و
صدای خنده خفه‌ای بگوش رسید .

بیلی لاقیدانه گفت :

- اگر دلت میخواهد که شلاقش برنی باید بتو لاگنی بفرستیش .

آنجا یکنفر از طرف دولت شلاق میزند . شلاق زدن يك تنبيه قانونی است
من قانون بلدم .

راست میگفت . شلاق زدن هم قاعده و قانونی داشت اما شلدون
آنها «نمیدانست» . او نمیتوانست منتظر شود که برای تنبیه این سیاه مثلاً
ده پانزده روز بعد قانون عمل کند . وقایعی که امروز - همین امروز
اتفاق میافتاد سرنوشت مرك و زندگی او را تعیین میکرد و او نمیتوانست
بمیرد .

ازینرو با شدت جواب داد :

- آهای بیلی ! توله‌های بزرگتر از دهنت بر میداری. کی بتو گفت
خودت را بکاری که بتو مربوط نیست داخل کنی ؟

وحشی مجدداً با شجاعت جواب داد :

- من قانون بلدم .

شلدون گفت :

- بسیار خوب، بسیار خوب. آستوآ بیا به بینم .

سیاه دیگری با حال مغموم پیش آمد و از روبرو چشم باود دوخت .
شلدون بتدریج طرحی را که برای عبرت گرفتن سایرین در نظر داشت، اجرا
میکرد . او گفت :

- آستوآ ! تو و نارادا بیلی، رادر کنار آرونکا بآن درخت به بندید.

خوب به بندید. و مخصوصاً تو شلاق را بدست بگیر و بهر کدام محکم سی ضربه
بزن . فهمیدی ؟

آستوآ زیر لب غرشی کرد و گفت :

- خیر !

شلدون تفنگش را که بنرده گوشه ایوان آویخته بود بدست گرفت و آنرا پر کرد . سپس با صدای آرامی گفت :
- آستوآ من تورامیشناسم . تو سابقاً در کویینسلند مدت شش سال کار کرده بودی .

سیاه با گستاخی تمام جواب داد :

- بله و مبلغ مذهبی هم بودم .

شلدون گفت :

- تو در کویینسلند مدت یکسال تمام بزدان افتادی . ارباب سفید پوست آدم بسیار احمقی بود که از دار آویزانت نکرد بعلاوه تو بعد از آن دوبار دزدی کردی و دوبار دیگر هم هر بار شش ماه بزدان افتادی . میگوئی که مبلغ مذهبی بودی ؟ بسیار خوب . لابد دعای قبل از مرگ هم بلدی ؟

- بله ! بلدم .

- بسیار خوب . زود دعایت را بخوان . زود . زود . زیرا بمجرد اینکه دعایت را تمام کردی میخواهم بکشم .
و تفنگش را بشانه گذاشته منتظر ماند .

سیاه نگاه خود را بصف رفقای خوبش که پیرامون او را گرفته بودند انداخت . هیچکس از جانکان نخورد . هیچکس حتی علامتی که دال بر آمدن بکمک او باشد از خود ظاهر نساخت . همه مغموم و متفکر بدرس خونینی که به آنها آموخته میشد دقیق شده بودند و شخص سفید پوست را که زیرا یوان بزرگ ایستاده و عزرائیل را بدست داشت مینگریستند .

تقدیر نقش خود را ایفا کرده و شلدون بازی را برده بود . آستوآ مرددانه روی پاهای خود میلغزید . او نگاهی بانسان سفید افکند و لوله سیاه تفنگ را دید که مستقیماً بسوی مردمک چشمش قراول رفته است . شلدون که دریافته بود از نظر روانشناسی ، لحظه قطعی برای تأثیر کافی فرار سیده است گفت :

- آستوآ ، آستوآ ! من سه تا می شمارم . بعد از شمردن این سه تا تیر اندازی میکنم و ورا میکشم .

او میدانست که هم چنانکه میگوید برای عمل آماده است و پس از شمارش سه عدد آستوآ را خواهد کشت . آستوآ هم آنرا میدانست و درست

بنهین دلیل هم سفید پوست فرصت خالی کردن گلوله را نیافت . زیرا بعض
اینکه اولین عدد را شمرده است و شلاق را بدست گرفت و با خشم و کینه
و افری بجان همزادان خود که از وحایت نکرده بودند افتاد ؛ هر ضربه ای
که فرود می آورد اعلی درجه خشم و کینه او را آشکار می ساخت و شلدون از
بالای ایوان او را به محکمتر زدن شلاق تشویق میکرد . ضربات او بقدری
قوی و دلخراش بود که دو سیاه بدبخت بزودی شروع بکشیدن فریادها و
زوزه های هولناک کردند و خون از پشتشان بشدت جاری شد . بدین ترتیب
درسی که شلدون میداشت آنرا بسیاها ن بیاموزد باز خون بر پشت ایشان
نقش گردید .

وقتی شلاقکوبی آن بدبختان پایان پذیرفت و آخرین سیاه آن جمع
به همراه دوتن سیاه شلاق خورده از در باغ خارج شد ، شلدون که تقریباً از
حال رفته بود روی تختوابش دراز کشید و در دل گفت :

- شلدون تو خیلی مریضی ! خیلی مریض !

و چون پس از نیم ساعتی ، اندکی بحال آمد اضافه کرد :

- ولی امشب خواهی توانست بآرامی بخوابی .

فصل سوم

گشتی ((جسی))

هشت روز گذشت و هیچ بهبودی در حال شلدون حاصل نگردید و او همچنان ضعیف و ضعیفتر شد. اگر این ضعف او ادامه مییافت چند روز بعد دیگر او نمیتوانست گردشهای چهار گانه خود را در روز انجام بدهد و از بیماران انبساط بیمارخانه عیادت کند و بعلاوه هیچ بعید نبود که خود بزودی جان بسپارد.

تلفات سیاهان اکنون روزانه بچهار تن میرسید و حالات جدید و متنوعی در میان مبتلایان مشاهده میشد که طرق معالجه آنها در دسترس نبود. ترس و وحشت بر آدمخواران بیچاره حکمفرمایی میکرد. بعضی اینکه یکی از ایشان بچنک مرض میافتاد مرده محسوب میگردد و در لحظاتی که همگی بروی زمین داغ انبار پشت دراز کشیده بودند، حال هر گونه تلاشی از ایشان سلب میگشت و ایمان غریبی پیدا میکردند که بزودی خواهند مرد و بهر کاری هم دست میزدند بازودتر بمیرند.

آندسته از سیاهانی هم که تاکنون سالم مانده بودند اطمینان داشتند که امروز یا فردا مرض بسراغ ایشان خواهد آمد و بخاکشان خواهد افکند.

اما علی رغم این طرز تفکر کاملاً صحیح، قدرت و اراده لازم در ایشان وجود نداشت. بروی آن سفید پوست وحشت انگیز که جز شبی ازش باقی نمانده بود یورش میاورند، او را بکشند و آنگاه با زور قهای بالنی بمساکن خود بگریزند. آنها عقیده داشتند که در مقابل خطر آنی که بر اثر یورش سفید پوست ایشان را تهدید میکند بهتر است که دست بتلاشی نزنند و منتظر مرگ تدریجی خویش بمانند. آنها میدانستند که انسان سفید پوست هرگز نمیخواهد و بعلاوه نمیتوان مرگ او را بکس توپک هائی که تاکنون بلا اثر مانده بود تسریع کرد. تا آن ساعت بسیاری ای که آنان را درو میکرد قادر نبود سفید پوست را از بین ببرد.

بعد از جلسه شلاقکوبی ای که دو باغ شلدون از طرف او برقرار گردید نظم و آرامش دوباره بر اراضیش حکمفرما گشت. سیاهها زیر فشار پنجه آهنین سفید پوست سر خم میآوردند. سرشان را بر میگرداندند یا منتظر بودند که او سرش را برگرداند تا ادایش را دریابورند و نگاههای خشمآلود باو بندوزند. دود دلهای خود را برای شب، رای هنگامیکه در کلبه های تنگی خود بسر میبردند و کسی صدایشانرا نمیشنید میگذاشتند. هیچکدام بفکر فرار نمیافتادند و یا بقصد کشتن سفید پوست دورخانه اش نمیکشیدند. یکروز صبح زود همراه بارو شنای طلوع فجر بادبانهای سفید کشتی جسی در دل دریا نمودار شد. کشتی تقریباً در فاصله هشت میلی در میان آب آرام اقیانوس بیحرکت ایستاده بود و فقط در حدود ساعت دو بعد از ظهر وزش نسیم ملایمی بآن اجازه داد که خود را بقریب چهار میلی ساحل برساند و لشکر بیاندازد.

شلدون فقط از همان دیدن بادبانهای سفید او در دریا جرأت و شجاعت خویش را بازیافت و دیگر لحظات انتظار در نظرش طولانی نیامد. برعکس بلافاصله بدادن دستورات عادی ببیشخدمت ها و سرکارگرها مشغول گردید و عیادت های روزانه خود را از انبار بیمارخانه ادامه داد. کلیه ناراحتی هایش مرتفع گشته بود و دیگر نمیتوانست دراز بکشد، بفکر خود باشد و خویشتن را معالجه کند. کشتی جسی بالاخره آمده بود. هاشمی دروهموند شریکش که مردی قوی البنیه و سالم بشمار میرفت در آن قرار داشت. او شش هفته پیش برای جمع آوری کارگر مزدور بمالائیتارفته و حتماً اکنون عده زیادی کارگر با خود آورده بود. بنابر این ازین پیعه دیگر شلدون میتواند استراحت کند و اداره اراضی براند را به عهده او واگذارد تا او کارها را رو براه سازد.

شلدون همانطور که بروی تخت خواب خود دراز کشیده بود زورق کشتی جسی را که از آن جدا شده و یارو زنان بطرف ساحل میآمد تماشا میکرد. ولی متعجبانه جز بکتن سفید پوست که بر سکان آن ایستاده بود، کس دیگری را ندید. غیر از و فقط چهار سیاه در زورق وجود داشتند که با عجله بارو میزدند.

وقتی زورق بساحل رسید، او متوجه جریان شد. سر نشینان زورق برانکاری از آن بیرون آوردند که نفر ششم بروی آن دراز کشیده بود و

موتب كوچك آنها در حالیکه سفید پوست اولی پیشاپیش آن گام برمیداشت و سیاهپشت سرش چهار طرف نخت روان را بردوش گرفته بودند ، بطرف باغ او آمد. شلدون تقریباً بلافاصله اولزون ناخدای کشتی جسی را شناخت . شخصی هم که بروی برانکار خوابیده بود هاگی دروموند شریکش بود !

دنیا در نظرش تیره و تار شد . دیدار این منظره چنان تأثیر شدیدی در وی بخشید که ناگهان بطرز غیر قابل مقاومتی احساس کرد که میل دارد بمیرد . ولی بعلت ضعیفی که داشت ، بدون کمک دیگری نمیتوانست کاری انجام دهد و تمام کشت‌های اراضی برآند نیز همین سرنوشت دچار بود . بعد نیروی پایان نابدیر اراده او دوباره تجلی کرد و بیچار سیاهی که بار بردوش از پلکان منزلش بالا آمده بودند دستورداد که برانکار را بروی کف اطاق بگذارند .

هاگی دروموند که هنگام جدایشان کاملاً سالم و سر حال بود اکنون فقط پوست و استخوان بیحالی جلوه میکرد . چشمانش در گود ابرو کاملاً فرو رفته بود. لبهایش رنگ نداشت و بقدری پژمرده و وارفته بنظر میرسید که دندانهایش از پشت آن کاملاً قابل دیدن بود . قلبش با چنان شدتی میزد که گویی میخواست قفسه سینه‌اش را بترکاند .

شلدون پیشخدمت را بدنبال درجه فرستاد و بانگاهی گنگ و مبهم جریان را از ناخدای کشتی پرسید .
کاپیتن اوله زون گفت :

۱- او تب آب سیاه (۱) دچار شده است . حالاش روزست که بهوش نیست و در همین حالی است که می بینید . بعلاوه در کشتی اسهال هم شایع شد . گویا در اینجا هم از آن بی نصیب نباشید ؟

۲- بله : من در اینجا روزانه چهار اسهالی بخاک میسپارم .
شلدون بروی شریکش خم شد ، درجه را بزیر زبانش گذاشت و پس از لحظه ای گفت :

۳- ۱۰۲ درجه (۲) آه هاگی بیچاره ام ؛ کار از کار گذشته است .
کاپیتن اوله زون دشنام کریهیی زیر لب داد و برای اینکه گلوئی تر کند ویسکی سودا خواست . اما شلدون پیشخدمتی را بدنبال یکی از سرکارگران

۱- بیماری آب سیاه ، یکی از حالات و عوارض شدید مالاریاست .

۲- مقصود درجه فارنهایت است .

فرستاد و او را مأمور کرد که قبری برای شریک بیچاره اش بکند و چند صندوق را برای ساختن تابوتش اوراق کند .

این کار ، کاری استثنائی بود . سیاهانی که در براند میبردند تابوت نداشتند . آنها بهمان حالیکه میبردند دفن میشدند و جسد ایشان روی يك قطعه فلز داغ از انبار بیمارخانه درعین برهنگی بسوی حفره ای که بایشان تخصیص داده شده بود برده میشد .

شلدون چشمانش را بست و دوباره بروی تخت خوابش افتاد . کاپتن اوله زون يك گیلان و یسکی برای خود ریخت و گفت :

- مسافرت ما يك مسافرت واقعاً جهنمی بود . یا بادمخالف میوزید و یا اصولاً بادی نمیوزید . خروج از مخصه امکان نداشت . ده روز بود که از راه مجمع الجزیره منحرف شده بودیم و باختیار قضا و قدر پیش میرفتیم ؛ بین راه بهزارها کوسه ماهی برخوردیم . هزارها کوسه که از دور و بر ما رد میشدند و قصدشان بلعیدن مرده هائی بود که پی در پی بآب می انداختیم . همین الان هم که من از کشتی می آمدم آنها بلبه زورق می رسیدند با گوشت سیاهان پارو زن ما را قطع کنند . من حاضرم داوطلبانه بجهنم بروم بشرطیکه يك باد شمال غربی بروی جزایر سلیمان بوزد و آنها را بدرک بفرستد .

.....

- این اسهال کوفتی بر اثر خوردن آب رودخانه او و گامین ماشیوع پیدا کرد . من در مالائیتا قمقمه های خود را از آن پر کرده بودم . چه میدانستم . بارها از آن نوشیده بودم و هیچ اتفاقی برایم نیفتاده بود . در موقع عزبت همه چیز عادی بود . من شصت مزدور و پانزده سیاه جزو ابواب جمعی کشتی خود داشتم . بلاد بین راه نازل شد بطوریکه شب و روز اجساد مبتلایان را از کشتی بدریا ریختم . این خوکهای کنیف با آنکه خیلی میل داشتند مرا پاره پاره کنند (حاضرم قسم بخورم که چنین میلی داشتند) علیهم هیچ کاری نکردند . چه ابلیسه های احمقی ! هفت نفر از ملوانانم مردند . چهارتایشان هنوز خوابیده اند و حالشان بهیچ وجه خوب نیست . چهارتای باقی مانده ای هم که میتوانند روی پایشان بایستند با پنجا آمده اند . عجب جهنمی ! ولی گریه و زاری چه فایده دارد !

شلدون زیر لب گفت :

- پس برده ها کجا هستند ؟ چند ناخان باقی است ؟
- تقریباً نصفشان مرده اند . از سی تائی که باقی مانده اند ، بیست -

تا شان مریضند و ده تایی دیگر بزحمت میتوانند خودشانرا بکشند .
شلدون آهی کشید و گفت :

- پس باید بیمارخانه را باز هم بزرگ کنیم ؟
- اهمیتش ندارد . باید بدون فوت وقت آنها را بخاک سپرد . و یا بوری ...
آهای و یا بوری . بدون ناقوس بزرگ را بلند بلند بزن !
کارگرانیکه قبل از ساعت عادی از سر کار احضار گشته بودند به سه قسمت تقسیم شدند . دسته اول بجنگل فرستاده شد تا مقداری چوب کلفت ببرد و سایبان جدیدی برای انبار - بیمارخانه بسازد . دسته دوم مأموریت یافت که ساقه های جوان خیزران برای پوشش یام آن تهیه نماید و بالاخره چهل نفر آخری زورقی را بدوش گرفته بسمت دریا بردند تا بیماران کشتی جسی را بساحل بیاورند .

شلدون علم رغم بد بیاری ای که نصیبش شده بودند ندان بر جگر میفشرد و یاسی بدل راه نمیداد .

کاپیتن اوله زون پرسید :
- شما هوا سنج را ملاحظه کرده اید آقای شلدون ؟
- نه ، مگر پائین آمده است ؟
- ظاهراً که پائین می آید .
شلدون گفت :

- بنا بر این بهتر است تا شب شده بکشتیان برگردید . این احتیاط لازم است . درباره هاگی بیچاره هم مضطرب نباشید . من هر کاری که لازم باشد برای دفن جسدش انجام خواهم داد .
کاپیتن اوله زون گفت :

- وقتی که من کشتی را ترك میگفتم یکی از مریضه هایم در حال جان دادن بود . میل دارید که اورا هم با اتفاق دیگران بخاک بسپارید ؟
شلدون بلافاصله جواب داد :

- نه لازم نیست . شما خودتان اورا در آب بیاندازید . ما اینجا بقدر کافی قبر برای کندن داریم .

- بسیار خوب . بسیار خوب . عصبانی نشوید . فهمیدم .
زورق ارسالی شلدون و زورق کشتی جسی با هم بطرف کشتی میرفتند .

شلدون دوستانه گفت :

- آقای کاپیتن اگر شما فردا در اینجا میمانید بهتر است که برای کمک بمن بخشکی پیاده شوید. اگر اینکار را نمیکنید لااقل معاون خود را بکمک من فرستید .

- بسیار خوب خودم خواهم آمد . معاونم آقای جونسون سه روز است که مرده است. ازین قضیه بسیار عصبانی ام ولی در هر حال باید بشما بگویم که این اتفاق افتاده است .

سپس کاپیتن اوله زون هزار نوع فحش رکیک نثار جزا پر سلیمان کرد و از خدا خواست که آنها را زیر آب فروبرد و در حالی که دستهای خود را تکان میداد بطرف قلب دریا رفت . بعد در جانب غربی ، در ارتفاع قابل توجهی بر آسمان جزیره فلوریدا چشمش در افق بدسته ابر ضخیمی افتاد که شبیه رشته زنجیر کلفت و سیاهی بود .

هاگی دروموند بالاخره جان داد . تنفسش بسختی احساس میشد و شلدون که دستش را بروی دست او گذاشته بود احساس کرد که درجه حرارت بدنش که بتازگی غفلتاً بالا رفته بود کم کم پائین میآید . سپس تنفس هاگی بسرعت قطع شد . چراغ عمرش خاموش شده بود . شلدون در کنار مرده زانو زد و پیشخدمتها نیز بتقلید از او گرد مرده حلقه زدند . سفیدی لنگ آنها ولطافت پارچه جرسه سفیدی که لباس منحصر بفرد آنها بشمار میرفت تناقض عجیبی بارنگ تیره بدن و سیمای وحشیانه شان داشت. تضاد عجیبی بین آن باصفحه های چوبی ولوله های صدفی وفلزی ای که از گوش و دماغ ایشان آویزان بود ، بچشم میخورد .

بعد از دعای ساده ای شلدون لرز لرزان از جای برخاست . گرما با تمام زنده گی ای که از چند روز پیش داشت بر شدت خود افزود . تنفس اشکال داشت و شلدون که نمیتوانست هوای خفکان آور را در سینه اش فرو ببرد نفس نفس میزد . قطرات درشت عرق مروارید وار روی سینه ، صورت و بازوهای سیاهان وحشی میدرخشید . یکی از آنها دل بدریازده گفت :

- ارباب باد بزرگی در پیش داریم و بعدهم يك طوفان عظیم .

شلدون با حرکت سری کلام او را تصدیق کرد . او نمیتوانست چشمش را از روی جسد دوست محبوبش هاگی بردارد . این جسد يك وزنه بسزوك معنوی بر باری که او بردوش داشت میافزود . کم کم اطمینان قطعی پیدا میکرد که مبارزه ای که آغاز کرده است نتیجه نمیبخشد . و بنا بر این آیا

بهتر نبود که همه چیز را بحال خود بگذارد ، چشمهایش را ببندد و با استراحت ممتدی پردازد ؟

این کار ساده‌ای بود ولی قدرت اراده‌اش هنوز او را بزندگی پیوند میداد . نیمی از گوشت تنش آب شده و بارها فاصله‌اش با مرك بدو بند انگشت رسیده بود . پس چرا اکنون پیهوده مقاومت کند ؟ بعد از بخاك سپردن این همه مرده در پیش چشمش ، دیگر ازین مرك که ضمناً راحت ممتدی هم بشمار میرفت ترسی نداشت . برعکس میل داشت بمیرد . از صمیم قلب خسته‌اش آنرا میطلبید و با پوستش آنرا میخواست . اگر چراغ عمرش خاموش می‌شد - همه دردورنجها خاتمه می‌پذیرفت .

در گیرودار این افکار بود که چشمش بدو زورق افتاد که بساحل می‌آمدند و سر نشینان آن ، دودسته سیاه مریض فالان و گریان را بروی برانکار یادوش بساحل می‌آوردند او همچنین دسته ابرهای سیاه را دید که لحظه بلحظه در آسمان متراکم تر می‌شد و آثار باد تازه برخاسته در انتهای افق مشهود می‌گشت .

وظیفه‌اش او را بخود میخواند . وجدانش مانع از این می‌شد که به رنج ویأس تسلیم شود . پس از جابرجاست و بیماران را تا در بیمارخانه مشایعت کرد . در آنجا بسرکار گران دستور داد که انبار بزرگ ودو ضمیمه - اش را بمنظور حفظ بنا در مقابل طوفان سنگین کنند و کیسه های شن به طناب بسته از پشت بامهای آنها بیاویزند . همچنین دستور داد زنجیر لنگر یدکی را که سیاه رنگ شده بود تا زنگ نزنند ، بزیر منزلش و پایه های چوبی پشتبند آن به بندند ، آنگاه بخانه خویش باز گشت . افراد دیگری قایوت بزرگی را که بیرکت چوب صندوقهای او راق شده برای هاگی ساخته بودند ، آوردند . شلدون همانطور که دو پای خود را از پهلوی های سیاه - اسب آویزان کرده بود ، شریکش را در تابوت خوابانده . یکدستش را بگردن مرکبش گرفت و بایکدست دیگر کتاب دعائی برداشت و دستور داد که شش تن از سیاهان جسد دوست محبوبش را بسوی ساحل که که قبر در آنجا برایش کنده شده بود ببرند .

در موقعی که او با صدای بلند دعا میخواند سیاهها با قیافه های اضطراب آلود و کنجکاو خطوط سیاهی را که بر اثر پرواز ابرهای طوفانی بروی پهنه دریا پدید می‌آمد ، تماشا میکردند . چون دعا خواندن شلدون خاتمه پذیرفت اولین وزش تند ، سبك و زندگی کش باد ، بلایت از روی

تن خشکش زد شد . بعد درحینیکه بیلها باعجله خاک در گودال قبر هاگی میریخت و زش دوم باد بشکل سیلی خشم آلودی بصورتش خسورد. طوفان چنان وحشی و لجام گسیخته بود که شلدون گمان کرد هم اکنون او را با مرکبش ازجا خواهد کند. اکنون دیگر اثری از کشتی جسی بر روی قلل امواجی که پی در پی توسعه مییافت هویدانید و حرارت تهدید کننده ای از سطح دریا بر میخاست که با هزاران موج كوچك كف بر لب آورده بشدت بساحل میخورد . گویی که ديك عظیمی در سراسر افق بجوش آمده بود . از جانب خشکی در همه جهت صدای خشك افتادن دانه های بزرگ نارگیل از درخت های بلند میآمد . نارگیلدارهای بلند باتنه باریك خویش بدور خود میپیچید و با صدای خشکی که شبیه صدای اصابت شلاق بود می- شکست . هوا انباشته از برگهای درشت و کنده شده نخل بود که هر کدام با سرنوك تیز خویش بسان پیکانی بزمین فرود میآمد و میتوانست با سقوط سریع و شدید خویش انسانی را بزمین میخکوب سازد .

سپس باران آغاز شد ، بارانی که در حقیقت سیلابی منتهی در جهت عمودی بود ، بارانی که مثل شطی مواج با صدائی مهیب از دل آسمان به زمین میریخت . شلدون که برای آخرین بار یاد مرده زیر خاک و قبر او که جویبارهای آب در سراسرش میدوید افتاده بود گفت :

— آه ! حالا خیال او چقدر راحت است !

اکنون دیگر برگشتن او بمنزل کاردشواری بود . سیاه — سیاه تا آنجا که میتوانست خم شد و ناگهان با خشم عجیبی در چاله ای فرو رفت . سباهان دیگر دستش را گرفتند و او را از درون گودال بیرون کشیدند . در میان کسانی که باو کمک میکردند ، عده زیادی وجود داشتند که بی- اندازه مایل بودند نعل رفیق خود را از روی زمین بردارند ، زیر پای خویش لگدمالش کنند و بديك بفرستند لیکن فقط از هفت تیری که بکمر بند سفید پوست آویخته بود میترسیدند . اگر آن سیاه میبرد آنها مجبور می شدند که تمایل خود را فرو بخورند و در عوض از بساب سفید پوست خویش را بجای او بمنزل ببرند . مرك او مجبورشان می ساخت که شلدون را صحیح و سالم بمنزلش برسانند .

وقتی شلدون با حال فکار و قوای تحلیل رفته و سراپای خیس بمنزل رسید احساس کرد که حالش بهتر است . مرض کم کم شدت خود را از دست میداد . او با عجله لباس خود را عوض کرد و در دل گفت :

- خوب ؟ حالا فقط باید تیرا بر طرف کرد. کمی گرد گنه گنه دیگر
مرا بکلی سالم خواهد کرد .

و بمحض اینکه خشك شد باز بروی ایوان آمد. باران دیگر نمیبارید .
اما بعد از خاموشی مختصری باده بار قوی تر شروع بوزیدن کرد . دریا هر
لحظه ضخیمتر می شد و امواج شگرف که تقریباً هر کدام يك میل طول
داشت ، بسان کوههای آبی بساحل یورش میآورد و در برخورد با آن در-
هم می شکست. کشتی جسی که بار دیگر دو میان امواج سرو کله اش پیدا
شده بود ، دیوانه وار بروی دولنگرش میلغزید و از هر دو موج یکی از دکل
آنها میگذشت و عرشه آنرا با کفآبهای سفید میپوشانید .

دو بادبان که دستخوش باد شده و شدیداً میلرزید از دکل بزرگ
کشتی پائین کشیده شد . یکی آبی و دیگری قرمز بود و این از نظر قوانین
بین المللی دریا نوردی ، چنین معنی میداد که : کشتی در خطر افتاده
است چه باید کرد ؟ شلدون این معنی را دریافت و دستور داد بروی دکلهائی
که در باغ سر بآسمان افراشته بود این علامت را بالا ببرند :

- سعی کنید پشت جزیره قتال پناهنده شوید !
کاپیتان اوله زون چنانکه گویی منتظر چنین علامتی بود بلافاصله قلاب
بندهای رشته زنجیر لنگر خویش را قطع کرد و پس از تعیین محل افتادن آنها
عازم شد . فکر میکرد که پس از فروخفتن طوفان خواهد توانست به
جستجوی لنگرهای خویش بیاید .

سپس کشتی جسی بكمك بادبان های كوچك خویش بسرعت بطرف
قلب دریا رفت . آنگاه بادبان بزرگ دکل وسط آنرا پائین آوردند و
بادبانهایش را بدو قسمت کردند و بالنتیجه کشتی تحت وزش باد مثل اسب
مسابقه ای سرعت گرفت . اندکی بعد کشتی از ساحل باله زونا بکلی دور
شده و در پشت دماغه ای بهمین نام ناپدید گردیده بود . چنانکه گویی رگبار
وحشتناکی با قدرتی فوق العاده او را در خود بلعیده است .

در تمام مدت شب طوفان خشم خود را بر براند نازل کرد . درختها را
شکست و از ریشه کند . انبارهای نارگیل را واژگون ساخت و بایه های
مستحکم منزل شلدون را بنحو وحشتناکی لرزانید .

اما شلدون خوابیده بود و چیزی ازین جریان درك نمیکرد . او فقط
یکدفعه بیدار شد و طی آنها فرصت توجه باین انقلاب طبیعی را نیافت . در
تمام مدت شب بهیچوجه روی خود را برنگرداند و خواب هم نداد . وقتی

صبح چشمش را باز کرد مرد دیگری شده بود . احساس گرسنگی شدیدی میکرد . او که از هفته پیش نمیتوانست هیچ غذائی بخورد ، از گرسنگی داشت میمرد . ابتدایوان شیری را با آب جوشیده مخلوط کرد و خورد و سپس در حدود ساعت ده دل بدریا زده ظرف آبگوشتی را سر کشید . آنگاه بیمارخانه رفت و مشاهده کرد که وضع آنجا نیز همچنان بهبود یافته است . از دیشب تا آنساعت یکن از سیاهان بیشتر نمرده بود و هیچکس هم تازه مبتلا نشده بود . بعلاوه تقریباً پنج شش تن از سیاهان توانسته بودند افتان و خیزان خود را بکلبه های خویش برسانند . آیا این وضع بر اثر تأثیر هوای طوفانی در مزاج افراد پیش آمده بود یا چیز دیگر ، بهر حال خوشبختانه ریشه مرض را از جزیره کند و زمین را از لوٹ وجود آن پاک کرد . در حدود ساعت ده پیامی از جانب سیل بجزیره رسید و آن پیام مشعر بر این بود که کشتی جسی بین راه جزیره نثال غرق شده است . شب ، دوتن از سیاهانی که از ابواب جمعی کشتی زنده مانده بودند ، بنزد شلدون آمدند . آنها برای شلدون حکایت کردند که کاپیتان اوله زون خود را بدریا پرتاب کرده و بدون شك کشتی جسی هم غرق و نابود شده است . این اخبار جدید و وحشت انگیز ، شلدون را بتب جدیدی مبتلا ساخت . نیم ساعت بعد باز تنش در یکپارچه آتش می سوخت . او در آتش تب می سوخت ، نفس نفس میزد و حال بدش وادارش میکرد که دیگر کنین نخورد .

آنگاه احمقانه خود را در زیر ملافهاش میچاله کرد و با زهر خندی اندیشید که بدترین مصائبی که انتظار آنها داشته بر سرش آمده است . با از بین رفتن هاکی ، اوله زون و کشتی جسی بدبختی او بعد نصاب رسیده و حالا اگر یکی از آن امواج غول آسائی که هنگام مد دریا با همه قوای خود بجزیره میرسید و نصف آنها زیر تنه خروشان خویش میپوشاند ، بر جزیره فرود میامد چه ترسی داشت . او در منتهای بدبختی در مییافت که ممکن نیست از این بیعد حالش بهبود یابد . این حتی بسود . او دیگر در آخرین مراحل زندگی قرار داشت و این فکر لرز لرزان زهر خندی بر لبانش دواند و نفسش را قطع کرد . پیشخدمتهای سیاهش که گیج و مضطرب شده بودند ، زیر گوش هم پیچ میکردند و با تعجب از خود می پرسیدند که کدام شیطانی ، سفید بوستر را بچنین حالتی دچار کرده است .

فصل چهارم جن لا کنند

طوفان شمال غربی چهارروز و چهارشب طول کشید. تب باردیگر شلدون راتحت فشار گذاشته بود. این تب دیگر يك حمله جدید مالاریا بشمار میرفت لیکن چون ببدنی علیل و نحیف حمله کرده بود، توانست کلیه صدماتی را که در ظرف هشت روز بر يك بدن سالم وارد میآورد، بر شلدون وارد آورد.

معهدا از شدت شیوع و ابتلاء باسپال بسرعت کاسته میشد. دیگر در بیمار خانه بیش از بیست تن سیاه که حالشان هم هر لحظه پیچیده میرفت وجود نداشت. آخرین سیاهی که مرد، سیاهی بود که برادرش بجای پرستاری لازم ازو، سعی داشت که زندگیش را بكمك اوراد و اذکار نجات دهد.

صبح روز چهارم شلدون روی ایوان خانه اش نشسته استراحت می کرد و چشم باقیانوسی که هنوز آتش خشمش فرو نینشست، دوخته بود. باد تازه داشت آرام تر می شد اما بر عظمت امواج لحظه بلعظه میافزود. کوههای عظیمی از آب با قدرت فوق العاده ای بدرمشبك باغ میخورد و رشحاتش تا تپه ای که دو ستون راهنمای کشتی ها بروی آن قرار داشت، میپرید.

از دیشب تا آنساعت، شلدون سی حبه کنین بلعیده بود و گوشش مثل لانه زنبور صدا میکرد. دستها و زانوهایش میلرزید و تشنجات معدی آرامش نمیکنداشت. ناگهان بنظرش رسید که در دریا منظره عجیبی را می بیند و این منظره بقدری عجیب بود که ابتدا خیال کرد خیالش گرفته است. در فاصله کمی از ساحل ذورق بالنی کوچکی، در دریا و درست در جهتی که لنگرهای کشتی جسی رها شده بود، بروی آب میلغزید و بسوی براند پیش میآمد. گاهی نوکش میان گرداب امواج با سمان بلند

بود و گاهی بسان بالن بزرگ و شگرفی داخل بلور سبز رنگ گردابها میگرددید *

بهر حال شلدون میدانست که هیچیک از دریاوردان جزایر سلیمان آنقدر دیوانه نیستند که جان خویش را در چنین هوای طوفانی و خطرناکی بخطر بیاندازند. اما خیال او بحقیقت پیوست و چون يك لحظه بعد خوب چشم گشود زورق بالنی را دید که از پهلو و باتمام قوای خویش تلاش میکرد و چون از سرایشی گود آبی هرود آمد و دماغ خود را از چنك دیوار آبی آن رها ساخت، شلدون در آن شش یارو زن را دید که با عجله یارو میزدند. مرد دیگری که هفتمین سر نشین زورق شمار میرفت در مقابل سکان آن ایستاده بود و با تمام قوا سعی داشت که آنرا بهخوبی راهنمایی کند. نفر هشتم هم بالای دماغ زورق ایستاده بود و ساحل را تماشا میکرد.

اما آنچه که شلدون را واقعا متعجب ساخت دیدن زنی بود که در عقب زورق، نزدیک آخرین جفت یارو زنان و زیر پای مردی که سکان را بدست داشت نشسته بود.

يك زن! بلی! او درست یكزن بود. مثل شلدون گلاهِ حصیری بزرگی از نوع بادن پاول بر سر داشت و دست ظریفش بسا حرکات نامطمئن در زیر آن، دسته‌ای از گیسواش را که در معرض باد قرار داشت، مرتب میگرد.

بعد زورق در گود آبی که آنرا بجلو هل میداد ناپدید شد و بر قله موج نزدیکتری نمودار گردید. بار دیگر یارو زنان و دو راننده آن نمایان گشتند که همه نیمه عریان و آفتاب سوخته بودند ولی اندامی قوی، نیرومند و بسیار جالا کتر از بومیان جزایر سلیمان داشتند. اما زن بالاتر دید سفید پوست بود.

شلدون در گیر و دار خیالات واهی و پراکنده خود، تقریبا بیخودانه از خویشتن برسید که این زن کیست و در این سر زمین چه می‌کند؟ زیرا او هنوز تصور می‌کرد که آنچه می‌بیند خیالات واهی‌ای بیش نیست.

با وجود این، با همان چشمان مخمور و نیمه بازش تشخیص داد که زورق بیش از پیش بساحل نزدیک میگردد. همچنین متوجه شد که وقتی آن زن و سکاندار سر خود را برگردانده نگاه خود را بخیزهای مهیب

آب دوختند سیاهان يك لحظه دست از كار كشیدند و بروی پاروهای خود لم دادند .

شلدون وقتی که زورق را بر پشت کوه آب متحرك و نزدیکتری که آنرا بسوی ساحل هل میداد دید در دل گفت :

عجب دریانوردان زیر دستی !

پارو زنان که بروی پاروهای خود خم شده و بشدت پارو میزدند ، پیشروی زورق را تسریع میکردند . این مانور که با کمال مهارت اجرا شده بود با موفقیت رو برو گردید و زورق در حالیکه تقریباً نیمی از آنرا آب فرا گرفته بود ، بروی شنهای ساحلی پرتاب گشت . پارو زنان بسرعت برق از جا پریده محکم بچوب بستهای بالائی در باغ آویختند و کوشیدند که زورق را از چنك برگشت شدید امواج نجات دهند .

شلدون بیهوده کوشید که پیشخدمتهای خود را بكمك ایشان بفرستد . در آن هنگام هیچکدام ازیشان در منزل نبودند و شلدون که دید قدرت ندارد از جاده مشجر باستقبال تازه واردین بشنابد همانطور بروی تختخواب خویش باقی مانده ناظر جریان شد .

زن که از زورق پیاده شده بود ، بنیزه ای تکیه داد و چشم بخانه شلدون دوخت . امواج خروشان و گل آلود پنجه های پا و هم چنین ساقهای او را که درون چکمه لاستیکی ضخیمی قرار داشت می پوشانید . او متوجه شلدون شد و لحظه ای چشم باو دوخت . سپس چند کلمه ای با دوراننده زورق رد و بدل کرد و آنها بامهارت قابل توجهی و برا بزمین خشکی رساندند و زن تندتند از جاده مشجر بالا آمد .

دو مرد هم بدنبال او آمدند . آنها درست شش پاقد داشتند و شانه ها - یشان نسبتاً وسیع و سطر بود . رنگ بدنشان مثل رنگ بدن بومیان جزایر - سلیمان نبود ولی بهر حال حنائی رنگ بود . در خطوط چهره شان بهیچوجه علائم وحشیت و حیوانی مشاهده نمیشد بلکه برعکس آنها سیمائی مرتب و ازین لحاظ تا اندازه ای زیبا داشتند .

داوید شلدون کوشید از جای برخیزد . تقریباً مقداری هم از روی صندلی خود بلند شد ولی ناله کنان دوباره افتاد . زن که دختر جوانی مینمود پلکان را چهار تا یکی پیمود و یگراست بسوی او آمد . بنظر شلدون میرسید که وی بسیار خشمگین است زیرا چشمان خاکستریش برق میزد و لبهایش می لرزید . شلدون فکر کرد که مبادا این حالت ، خصیلت

طبیعی چشمان او باشد. ولی آیا واقعاً این چشمان نافذ و شور انگیز خاکستری رنگ بود؟ البته، اما نه کاملاً. زیرا انعکاسات آبی رنگی هم در آنها مشاهده میشد. چشمانی بزرگ و کاملاً باز بود که در زیر دو ابروی کمانی بسیار زیبا میدرخشید. خطوط سیمای دخترک نقصدوی قشنگ و موزون بود که از هر حیث او را بزرگ گلی شبیه میساخت. ولی غیر از این چیزهای دیگری هم در زن تازه وارد وجود داشت که قابل دقت بود. او کلاه دم اسبی کلفتی که از موهای زبر و محکم اسبهای سیاه بافته شده بود بر سر داشت و کلت بزرگ ۳۸ کالیبری و لوله درازش هم، در جلد روی رانش مشاهده میکردید. وقتی دختر از پله بالا آمد بجای سلام و احوالپرسی گفت:

«بد نیست! اینهم یکنوع مهمان نوازیست که آدم، مردم را دم در باغش در چنگ امواج ول کند تا غرق بشوند و نیاید حتی دستی هم بسویشان دراز کند؛ صمیمانه از شما متشکرم آقا!»
شلدون با کوشش فوق العاده‌ای بروی پاهایش بلند شده و گفت:

«من.. من.. از شما.. خیلی.. معذرت میخواهم...»

اما پاهایش تاب مقاومت نیاورد. احساس کرد که نفسش دارد قطع میشود و ازینرو با بیحالی روی کف اطاق افتاد. لیکن قبل از افتادن فرصت آنرا یافت که علامات اضطراب شدید را در چهره دخترک ببیند. بعد، احساس کرد که همه چیز بدور سرش میگردد و برای اولین بار در زندگی حالت غشی باودست داد.

فقط صدای آشنای ناقوس بزرگ او را دوباره بحال آورد. چشمانش را باز کرد و فهمید که در اطاقش و بروی تختخواب خویش خوابیده است. نگاهی بساعت انداخت. ساعت شش را نشان میداد و شلدون فقط از طریق تیغه‌های اشعه آفتاب که از پنجره بداخل اطاق تابیده بود توانست تشخیص بدهد که ساعت شش صبح است.

سپس احساس کرد که حادثه جدید و غیر معمولی اتفاق افتاده است و میل کرد آنرا بداند. ناگهان چشمش بکلاه دم اسبی بزرگی که متعلق باو نبود افتاد. این کلاه بر سینه دیوار بمبخی آویزان شده بود و قطار فشنگی هم با کلت بزرگ و لوله درازی در زیر آن بچشم میخورد. سبکی قطار فشنگ باو فهمانید که آن قطار برای زنی ساخته شده است و در

اینجا ناگهان ، شلدون زورق بالنی اسرار آمیز و چشمهای آبی - خاکستری شورانگیزی را که زیر ابروان هلالی بسیار قشنگی میدرخشید بنظر آورد .

حتما آنبانوی ناشناس دستور داده بود که ناقوس بزرگ را بمدا در آورند . فکر چگونگی حال اراضی بار دیگر شلدون را منقلب کرده باز بروی تختخوابش نشانید . اما گنجیش ادامه یافت و مانند مرد مستی بنظر میرسید که دستگیره های تختخواب بالای سرش میرقصید . هنوز درست بر جای خود ننشسته و چشمهایش را باز نکرده بود که صدائی او را مخاطب فرار داده گفت :

- شما باید بخوابید . باز هم بخوابید .
لحن صدا ، صریح ، قاطع و آمرانه بود . در همان حال دست لطیف و در عین حال مهربانی او را بعقب و بروی نازبالشش هل داد و دست دیگری سر او را نگاهداشت تا از شدت سقوطش بکاهد . شلدون ده حبه کنینی را که معلوم نبود از کجا بطرفش دراز شده بود ، با بیحالی گرفت و صدا باخنده لطیفی گفت :

- کافیست ! شما خیلی مریض بودید .

شلدون گفت :

- میترسم . . .

زن ناشناس کلام او را قطع کرده گفت :

- حرف زدن لازم نیست . معنی نباید بفکر چیز دیگری باشید .

شما میترسید . . . میترسید که . . . خوب خاطر جمع باشید . اگر من شما بگویم که کارها رو براه است خاطر جمع میشوید ؟

- معذرا اراضی ام . . .

- اگر زیاد در فکر آنها باشید مریض می شوید . خواهش می کنم کمی عاقلانه رفتار کنید و کمی حواستان جمع من باشد . من باید بشما اطلاع بدهم که کی هستیم . آیا زنی که برانتر تصادف روزگار برای اولین بار در غرقایی افتاده و بجزیره شما پرناب شده است ، حس کنجکاوی شما را تحریک نمیکند ، خوب ، پس این اضطراب بیهوده تان را در باره اراضیتان از سر بیرون کنید و سرگذشت بغرقاب افتادن مرا از من بپرسید . خواهید دید که از عشق حکایت کردش دارم میمیرم .

شلدون نتوانست لبخندی نزند . از مدت‌ها پیش چنین اتفاقی برایش نیفتاده بود . او نمیتوانست سیمای جدی و شوق‌انگیز ، چشمان زیر کانه و چین‌های دلفریب گردچشمهای مخاطبش را نادیده بگیرد ولی از خود میپرسید که راستی او چند سال دارد . ازینرو با صدای بلندی گفت :

- بسیار خوب حکایت کنید .

اما دختر ك سرى بلند كرد و جواب داد :

- خیلی دیر شده است . حالا دیگر اینکار را نمیکنم . من باید کسی را پیدا کنم که بدون عجز و التماس بشود تمام جریان را برای او حکایت کرد . بعلاوه قبلاً با اطلاعاتی احتیاج دارم . باز تیبی که ملاحظه میکنید من توانسته‌ام سیاهان را تقریباً در سروقت کارشان ، سرکار بفرستم . ولی باید بدانم که آنها در چه ساعتی باید دست از کار بکشند . پیشخدمتهای شما مثل تمام اهالی این صفحات با لهجه ای صحبت میکنند که من حتی يك کلمه از آن را نمی‌فهمم .

- در ساعت یازده ، و پس از یک ساعت استراحت ، الی ساعت شش .

- کافیست متشکرم . خوب حالا بگوئید که کلید گنجی آذوقه‌تان

را در کجا میگذارید؟ لابد با خودتان کنسروهای دارید . من و افرادم بسیار گرسنه هستیم .

- از کنسروهای من سیاهانستان بدهید؟ او نه نه! ایداً . آنها بروند و

مثل افراد من غذا بخورند .

بعد چشمش بچشمهای درخشان دختر ك افتاد که نوعی تحکم در آنها خوانده میشد دختر اعتراض کنان گفت :

- هرگز هرگز ! من خودم بکلبه‌های کثیف سیاهان شمارفتم و دیدم

که آنها چگونه غذا میخورند . پوف ! سیب زمینی و فقط سیب زمینی ! حتی

نمک هم نداشتند تا برای خوشمزه شدن بآن بزنند . سیب زمینی . سیب زمینی . .

آه کاشکی میفهمیدم که بمن چه میگویند . . ظاهراً میگفتند که شب و روز

و در تمام ایام هفته شما جز سیب زمینی چیز دیگری بایشان نمیدهید .

شلدون سر را بعلافت تائید تکان داد . دختر گفت :

- اما افراد من بشر واقعی هستند . آنها این غذا را نه فقط برای یک هفته

بلکه برای يك نصفه روز هم قبول نمیکند . کلیه کجاست؟

- بمیخی دوزیر پاندول ساعت آویزان است .

دختر بطرف پاندول و کلید رفت و شلدون زیر لب گفت :

- آیاممکن است کسی بفکر تغذیه سیاهان با کنسرو پیفته دختر آنرا شنید و برگشت . این بار کاملاً خشمگین بود . خون بگونه هایش دوید و گفت :

- افراد من سیاه نیستند . بزودی این را خواهید فهمید . ولی دانستن آن از نظر روابط آتیۀ ما لازم است افراد من از اهالی شجاع قاهیتی هستند . فاصله‌ای هست بین . . . بهر حال من قیمت کنسروهایی را که خودم و آن‌ها خواهیم خورد ، خواهم پرداخت . ازینبابت مضطرب نباشید ، خواهش می‌کنم . اضطراب برای اشخاص علیلی نظیر شما هیچ خوب نیست . وانگهی مطمئن باشید که اگر مجبور نباشم ، یکروز بیشتر هم در اینجا میمانم . مجبور ازین لحاظ که شما سالم بشوید و بروی پاهای خود بایستید . زیرا وجدان من اجازه نمیدهد که بروم و مورد سفید پوست علیلی را بسی مراقبت بحال خود رها کنم اینکار بمنزله شانه خالی کردن از زیر بار وظیفه است .

شلدون پرسید :

- شما آمریکائی هستید نیست ؟

زن ناشناس یکلحظه قیافه ناراحتی بخود گرفت و سپس باتکان‌ری مغرورانه گفت :

- بلی ! ولی چرا این سؤال را از من می‌کنید ؟

- هیچ فقط می‌خواستم بدانم که اشیاء نمی‌کنم ؟

- فقط همین را می‌خواستید بدانید ؟

- بلی ! اسم من شلدون است . داوید شلدون

و دست لاغر خویش را بسوی او دراز کرد . دختر گفت :

- و اسم من هم لاکلند است . جن لاکلند . با هم دوست باشیم .

و با حرکت چابکانه‌ای دستش را بطرف شلدون دراز کرد . او بزحمت گفت :

- البته دوست خواهیم بود . مگر غیر ازین هم می‌شود رفتار کرد ؟

- بس من می‌توانم با افراد کنسروی را که می‌خواهند بدهم ؟

شما . . .

- بلی می‌توانید .

- متشکرم . شما انگلیسی هستید ؟

— مگر شکی دارید ؟

— آه خیر ابد! اگر بدتان نمیآید انگلیسی باشید .
شلدون ابرو در هم کشید و لبش را گزید بعد بقیقه خندید دختر هم
حرکت او را تکرار کرد و گفت :

— انگلیسی و آمریکائی می توانند با هم بسازند . مطمئناً ما با هم
جدالی نخواهیم کرد. منتظر من باشید تا بکارهای افرادم رسیدگی کنم و
برگردم... میل دارید چیزی بخورید ؟

شلدون سرش را تکان داد و دختر گفت :

— آه بلی ! آه بلی ! تب شما دارد قطع میشود . خودش از بین خواهد رفت .
شما مخصوصاً خیلی ضعیف هستید منتظر مراجعت من باشید .

دختر دوان دوان از دری که باشپزخانه میرفت خارج شد . شلدون او
را دید که کفش صندل بزرگی پوشیده و پوست بدنش بر فلک ارغوانی مبهم
درآمده است . دردل گفت :

— ای خدای مهربان ! این کفش صندل من است که او پوشیده ؟ پس
این دختر بیچاره هیچ چیز جز لباسی که موقع پیاده شدن بر تن داشته، ندارد ؟
چکمه لاستیکش هم تنها کفشش بوده ؟ آه !

فصل پنجم

حوادث جدید

شلدون بزودی سلامت کامل خود را بازیافت. همانطوریکه پرستارش گفته بود، تبش خود بخود پائین آمد و تنها کاری که برای شلدون باقی ماند آن بود که سعی کند قوای از دست رفته را بازیابد.

جن اداره آشنیخانه را بر عهده گرفته بود و شلدون در تاریخ زندگیش در براند، برای اولین بار میدید که روی میزش کتلتی که مخصوص سفید بوستان ساخته شده است، گذاشته میشود. دختر جوان غذا های دوران نقاهت او را بادت خویش تهیه میکرد و بقدری با او مهربانی مینمود که شلدون بیرکت دلسوز بهای او، بعد از دور روز توانست در اطاق راه برود و سپس بدون کمک کس دیگری در روی ایوان بنشیند.

ولی از نظر اخلاقی، وضعی که او نسبت بدختر ناشناس مقیم منزل خویش داشت، ناراحتش میساخت. ناراحت کننده تر آن بود که ظاهراً دختری از هیچ عاملی در تعجب نمیشد و امور خانه را چنان باراحتی و دلسوزی اداره میکرد که گویی این خانه پدر یا برادر اوست و یا شخصاً مرد خانه - دار است.

آروز چون شلدون بروی ایوان نشسته بود، جن بنزد او آمد و در کنارش نشست. سپس گفت:

- من آنچه دلم میخواست نصیب شده است. واقعاً هم چنان بآنچه که میخواستم رسیدم که باورم نمیشود! روزهای آخر زندگی من مثل صفحات قشنگ يك كتاب زنده است. مرا دریا باینجا پرتاب کرد و بنخانه مرد علیلی که هیچ کمکی جز دوست غلام وحشی نداشت انداخت.

شلدون کلام او را تصحیح کرد و گفت:

- نه، غلام وحشی، کارگر برده.. کارگری که سه ساله با او قرار داد بسته ام. قرارداد رسمی که آنها بامیل خودشان هم امضایش کرده اند. دختر بلافاصله جواب داد:

- آفرین ! آفرین ! آدمخواران واقعی همیشه اینطور عمل میکنند !
 آدمخواران واقعی و عالی ! خوب آقای شلدون ، ما در قرن بیستم زندگی
 میکنیم نیست؟ واقعاً چطور من خیال میکردم که آدمخوارها دیگر فسیل شده اند؟
 حالا دیگر نمونه های ابد آلی از آنها را می بینم .
 شلدون خوشحالانه او را نگرست و گفت :
 - خوب چه خبر است ، مگر چه شده ؟

- هیچ ! فقط فکر اینکه يك دسته سیاه آدمخوار و نفرت انگیز آدم را
 بخورند ، بنظرم عجیب و بامزه می آید .
 - موافقم . اما جالبتر و عجیب تر از آن زندگی کردن در میان این
 آدمخواران و حکومت کردن بر آنها و اجتماعی ساختنشان است . مثلاً این
 دوست تن سیاه را دانه دانه باید جمع کرد ، رامشان ساخت و نگذاشت که
 آدم بخورند . واقعاً این جالبترین و شگفت ترین حوادث زندگی است !
 - هوم !

- آه من میدانم . میدانم که شما یک قطعه شعر هم بلد نیستید . برعکس آدمی
 هستید غمگین ، مالیخولیائی و کوتاه فکر . ازین حیث تمام مردهای کشورتان
 و مردهای کشور من شباهت دارید . آخر شما اینجا چکار میکنید ؟ آیا بهتر
 نبود که در مولدتان میماندید ، باخوشحالی زمینی را می کاشتید یا مثل يك
 بانکدار ... و ... و ...

- و منل مغازه دار؟ نیست؟ مرسی .
 - آه بلی مغازه دار . مگر چه اهمیتی دارد؟ تکرار میکنم . شما آمده-
 اید درین گوشه دور افتاده چه بکنید ؟
 - تا آنجا که میتوانم آب و نانم را دریاورم و سعی کنم که زندگی
 راحتی داشته باشم .

- با این راه خطرناکی در پیش گرفته اید ؟ آیا تمام اطفال در هر
 خانواده ای باید این راه را قبل از تشکیل خانواده خود طی کنند ؟ خوب
 اگر اینکار عجیب و شگفت انگیز نیست پس بنظر شما چه چیز عجیب
 است ؟ مطمئن باشید که شما در چنین وضعی زندگی میکنید . من هم
 همینطور .

- نفهمیدم . تشریح کنید !
 - نه بیشتر لازم نیست . من خانه و زندگی و دم و دستگاهی ندارم

که از من دفاع بکند و درست بهمین دلیل هم مانند شما مخالف هر گونه تمدن هستم .

- اگر واقعاً حال شما چنین است پس حتماً سرگذشت شیرینی دارید ؟

سکوتی حکمفرما شد و طی آن شلدون دریافت که مخاطب اوزنی است که شبهای پیش با کمال دلسوزی از او مراقبت کرده و شخصاً تحت حمایت دوسیه تاهیتی ای خویش روی تاب زیر ایوان خوابیده است . بعد فکر کرد که بهتر است از او تقاضا کند ، که از امشب بروی تخت خوابش بخوابد و در عوض خود بنوبه خویش ، شبها را بروی تاب سر کند .

ولی قبل از آنکه مهلت تفکر بیشتری داشته باشد دختر گفت :

- در زندگی گذشته ام ، اغلب آرزو داشتم که حوادث عجیب و ماجراهای

شگفت به بینم . ولی هرگز ، هیچ حادثه عجیبی برایم اتفاق نیفتاد که باندازه

حوادث دو سال اخیر زندگی ام عجیب و شنیدنی باشد . اما سال فقط دو سال است

که فصل جدیدی در زندگی من گشوده شده است . این فصل جدید عبارت

است از ...

لحظه ای مردد ماند . بعد حرکتی از روی بی اعتنائی کرد و گفت :

- عبارتست از ، ازدواج .

شلدون پرسید :

- و با اینوصف ترجیح داده اید که قطارفشنگ بکمرتان ببندید و در

جزایر آدمخواران بگردید ؟

- آه بلی !

- تیراندازی بلدید ؟ مثلاً در صورت اقتضا میتوانید از فشنگهایتان

استفاده کنید ؟ البته هفت تیرجیز خوب و قشنگی است ؛ اما بشرطیکه بتوان

با آن هدف رازد .

چشمان دختر جوان درخشید . ناگهان از جای برخاست و حرکتی که

دال بر قصد دخولش بخانه بود کرد . شلدون دریافت که او میخواهد

بجستجوی هفت تیرش برود . پس گفت :

- این هفت تیر من است . چه میخواهید بکنید ؟

- میخواهم شما ثابت کنم که میتوانم از اینجا دو قرقره طنابی را که

بر تارک ستونهای دریائی شما در باغ نصب شده است و بدرد بالا کشیدن پا

پائین آوردن پروانه‌ها می‌خورد ، باتیربزم .
شلدون لبخند ملایمی زد . دختر احوال مرددی گفت :

- من طرز کار سلاح شمارا بلد نیستم .
- ماشه‌اش بکوچکترین حرکتی چکانده میشود . دستتان را سفت
نگیرید . تیراندازی با آن هیچ زحمتی ندارد .
دخترك حوصله‌ای کرد و گفت :

- خوب ، خوب . فهمیدم چه نوع سلاحی است . یکنوع سلاح خود-
کارست که گلوله‌هایش بدون گیرخارج میشود . فقط داغ شدن فلزش قدری
تیراندازرا ناراحت میکند ، گاهی اینجوراسلحه باعث عصبانیت میشود .
هفت تیرتان پرهست ؟

شلدون سررا بعلامت اثبات تکان داد .
دختر گلوله را خالی کرد لیکن قرقره طناب پروانه همچنان بر
جای ماند .

شلدون اجباراً گفت :

- فاصله خیلی زیاد است .

قیافه دخترك درهم رفت ولی لب خودرا گزید و مجدداً تیراندازی
کرد . قرقره‌ای که بطناب پروانه وصل شده بود بر اثر آن تکان شدیدی
خورد و بیحرکت ماند . لیکن گلوله صفیر زنان در هوا چرخید و برگشت .
جن هفت بار دیگر تیراندازی کرد تاخزانه سلاحش خالی شد . ازین هفت
گلوله ، شش گلوله بقرقره اصابت کرده و آنرا له و لورده کرده بود .
شلدون متعجبانه مهارت او را در تیراندازی تمجید کرد . این کار ،
کاری بود که خود او و رفیق مرحومش هاگی دروموند (که
در تیراندازی مهارت عجیبی داشت) نمیتوانستند آنرا انجام دهند . اما در
باره زنهایی که تاکنون آنها را دیده یا شناخته بود همینقدر میدانست که
هروقت سلاحی برای تیراندازی بدست آنها میدادند ، نود درصدشان جیغ
کشان ، چشمان خودرا می بستند و گلوله را سربهوا خالی میکردند .
بدینجهت گفت :

- تیرانداز خوبی هستید . مخصوصاً که زن هم هستید . شما از میان
هفت گلوله فقط دوتارا بهدرداده‌اید ، تازه با سلاحی که چندان با آن آشنا
هم نبوده‌اید .

جن جواب داد :

- نمی فهمم چرا این دو گلوله من بخطا رفته است . مکانیسم اسلحه شما بسیار عالی است . 'يك فانسقه فشك بمن بدهید تا شرط ببندم که هر هشت گلوله آنرا ، یکجا در هدفی که بمن نشان خواهید داد خالی کنم .
- شکی ندارم . اما قرقره ام پدرش درآمده است . و یا بوری برودر مغازه يك قرقره نوبخر !
- خوب . پس شروع کنیم .
- کافیست . تمام قرقره های من بهمین سرنوشت دچار خواهند شد . کی شما تیراندازی را یاد داده است ؟
- اول پدرم . بعد ، فون و برویچه هایش . تمام آنها در تیراندازی و اسلحه شناسی مهارت غریبی داشتند .
- شلدون از خود پرسید که این فون کیست و آیا او همان شخص نیست که دوسال پیش دختر جوان را بوعده ازدواج دلخوش ساخته است ؟ ازینرو گفت :
- اجازه میدهید از شما بیرسم که وطن اصلی شما کجاست ؟ مثلاً ایللی نوئز یا ویومینک است یا جای دیگر ؟ اطلاعاتی که بمن درباره هویتتان میدهید غیر کافی است . زیرا بهر حال چیزی که فعلاً بطور قطع از آن اطلاع دارم اینست که شما جن لاکلند و متولد یکی از ایالات امریکا هستید .
- نه ! من از اهالی ایلینوئز یا ویومینک نیستم . اگر میل دارید موطن اصلی مرا بدانید باید درست مغرب بگردید .
- آه پس از اهالی نوادا هستید ؟
- دختر سر را بعلامت نفی تکان داد . شلدون گفت :
- پس شاید از اهالی کالیفرنیا ؟
- نه باز هم در طرف غرب .
- دیگر ممکن نیست . در طرف غرب فقط اقیانوس کبیر باقی است .
- بله من از اهالی اقیانوس کبیر هستم .
- لعنت بر حافظه ام ! اطلاعات جغرافیائی من هم ناقص است .
- اتفاقاً این مربوط باطلاعات تاریخی است . مگر شما یادنان رفته است که مادر اقیانوس کبیر جزایری را فتح کرده ایم ؟
- شلدون پیروزمندانه فریاد کشید :
- آه فیلیپین را میگوئید ؟

- خیلی دور رفته اید . هاوایی را میگویم (۱)
- هاوایی ؟

- بلی من در هاوایی متولد شده ام . هاوایی سرزمین زیبا و عالی -
ایست . وقتی من بفکر هاوایی میافتم غمگین میشوم . بدون شك هاوایی ،
زیباترین سرزمینی است که در جهان وجود دارد . وقتی آن مصیبت بر من
نازل شد من هاوایی را ترك گفته و در نیویورك منزل کرده بودم .
شلدون با تلخی پرسید :

- خوب ، اگر هاوایی کشوری باین زیبایی است چرا بآن برگشتید ؟
چرا با باین سرزمینهای لعنتی گذاشتید تا جانتان را بخطر بیندازید جزایر
سلیمان واقعا جهنم است جهنم .

- بمن گفته بودند که در اینجاها بعضی اشخاص مثل فیلسون میلیونها
دلار ثروت جمع آوری کرده اند .

- بلی بلی ! میدانم . من هم بر اثر شنیدن همین روایات خواستم از آنها
تقلید کنم . در این جزایر ، یا آدم میلیونها ثروت جمع میکند و یا نابود میشود .
این حادثه هم بسیار زیاد اتفاق افتاده است .

- پدر بیچاره ام هم همین را میگفت .

- پدر بیچاره تان ؟ مگر پدرتان مرده است ؟

جن لا کلند سر را بعلامت اثبات تکان داد . چشمهایش تیره و تار شد و
لغزش اشك در آنها نمودار گردید . سپس سرخوبش را مغرورانه بالا برد
چنانکه گویی قصد دارد اندوه را از خود دور کند و رفتاری در پیش بگیرد
که مناسب بایکزن هفت تیر بند و دارای قطار فشك باشد . آنگاه
گفت :

- بهتر آنست که من بترتیب داستان خود را برایتان بگویم . من در
جزیره هیلو که بزرگترین و زیبا ترین جزیره مجمع الجزایر هاوایی است
متولد شده و مثل اغلب دختران جوان دیگر تربیت و بزرگ شده ام . مثل
دخترانی که در هوای آزاد رشد میکنند و اسب سواری و شنا را
قبل از اطلاع از آنکه دودوتا چندتا میشود ، میدانند . بله من اینطور بودم

۱- جزایر فیلیپین از جزایر مالزی است که در دریای چین واقع شده است .
این جزایر در سال ۱۸۹۸ بدست امریکاییها فتح شد و دوران تسلط اسپانیاییها
در آن پایان یافت . جزایر هاوایی یا جزایر ساندویچ که از جزایر گروه پولینزی
است در همین اوان بجزایر مزبور ملحق شد .

و آفتاب و آب دریا را قبل از آنکه از الفباء سر در بیاورم شناختم . پدرم در بسیاری از جزایر دارای دامهای فراوان بود ، اراضی وسیع داشت و هزاران آکر زمین را اداره میکرد . من در هوکونا تیر اندازی بروی اسب و بروی گاو وحشی را یاد گرفتم . در مو او گاوی ، گوزنهای بزرگ خالخالی هست که من اغلب بشکار آنها میرفتم . فون عامل دهکده هوکونا بود . دودختر تقریباً بسن من داشت و من اغلب در فصول گرما اوقات خود را نزد آنها میگذراندم . یکبار ، یکسال تمام در خانه آنها منزل کردم . مادر آنجا مثل سه سرخ پوستی که میل دارند همه اش درسوزمین های وسیع و ناشناس بدوند زندگانی میکردیم . در آنجا عده ای بمانخانه داری و خیاطی تعلیم میدادند . اما تنها وسیله آرامش خاطر ما آن بود که سوار اسب بشویم و آنها را بدوانیم . حالا خواه بتعقیب شکار باشد ، خواه برای بازگرداندن دامهای فراری که از گله دور گشته بودند و خواه برای چیزهای دیگر . فون در ارتش خدمت کرده بود و پدرم نیز از آن دریا نوردان کهنه کار بشمار میرفت . با اینوصف آنها نسبت بما شدیداً بدرفتاری میکردند . دختران فون و من مادرنداشتیم و بدینجهت تربیت مادر دست آنها بود . وقتی که کارهای روزانه مان تمام میشد ، ما را در واقع حبس میکردند . پدرهای ما مثل رفقای خویش با ما رفتار میکردند . تمام اصول دام پروری و تربیت دام را بما تعلیم میدادند تا یکروز بتوانیم جای آنها را بگیریم و دام تربیت کنیم و مثل پیشخدمتهای بومی بمراقبت از گاو ها بپردازیم . یکی از وظایفی که بمهده ما گذاشته شده بود تهیه کوکتیل بود . چون تهیه این شراب شیرین را نمیشد بهیچ پیشخدمت دیگری واگذار کرد .

کار افسار بندی و ذین گذاری اسبها طبق معمول بمهده پیشخدمتهای سیاه بود . ولی ماچند دختر هم بقدری در این کار مهارت داشتیم که اغلب شرکت مادر آن لازم میشد .

شلدون پرسید :

- افسار بندی یعنی چه ؟

- یعنی گذاشتن دهنه و سایر لوازم مربوط بافسار کردن اسب بموجب

اینکار میباشد آنرا در حداقل وقت و بهبترین طرز انجام دهیم . فون و پدرم در اینمورد چانه میزدند و دقیقاً کار ما را بازرسی میکردند .

در مورد هفت تیرها و تفنگهای ماهم وضع چنین بود . پیشخدمتها مأموریت داشتند که با آنها روغن مالند و تمیزشان کنند . اما ماهم بمقیاس

خاصی میبایست در کار ایشان شرکت کنیم تا افراد ماهر چه بیشتر کنترل شوند. بارها یکی از ماسه تن فقط بخاطر لکه رنگی که از نظرافتاده و بر لوله تفنک یا طمانچه ای باقی مانده بود از سلاح خود محروم شدیم. بعلاوه ما میبایست طرز افروختن آتش را در هوای بارانی و باهیزم خیس بیاموزیم. من تصور نمیکنم که جز خواندن قواعد زبان کاری ازین مشکلتر در جهان وجود داشته باشد. پدرم و فون واقعاً آموزگار ما بودند. پدرم بهما زبان فرانسه یاد داد و فون زبان آلمانی. اینکار البته آسانتر بود. یعنی نتیجه ای نداشت زیرا در سهای آنها که معمولاً هنگام زین گذاری اسبها و در صحنه عمل داده میشد، از درسی که آنها بر سر میز کارمان بهما میآموختند بیشتر بهالمان فایده بخشید.

- ادامه بدهید. خواهش میکنم ادامه بدهید.

- در فصول سرما، دو دختر فون عادت داشتند که بیازدید من در هیلو بیایند. در هیلو پدرم دو منزل داشت که یکی در ساحل دریا واقع بود. در آنجا مسای در پی اسب سواری، قایقرانی، شنا و ماهیگیری میکردیم. پدرم عضو کلوپ پادشاهی کشتی بانان هاوایی بود و ما را گاهگاه به مسافرت میبرد. دریا جزء لاینفک زندگی بود و او اغلب اوقاتش را در دریایمی گذراند. در چهارده سالگی من نقش بانوی خانه را بازی میکردم. نسبت به خدمتسها قدرت فوق العاده ای داشتم ولی این دوران از زندگی خود را بی هیچ غرور و افتخاری بخاطر میآورم.

در شانزده سالگی من و دور فیکم را به کالیفرنیا، ویپانیون مدرسه شبانه روزی کوچکی که در آنوقتها خیلی شهرت داشت فرستادند. ما در آنجا خفقان گرفتیم. چقدر بیاد خانه های پدریمان و آن زندگی بی بند و بار تأسف میخوردیم! دخترهای دیگر، ادایمان را در میآوردند و با ما مثل دو آدمخوار کوچولور رفتار میکردند.

در این اثناء شخصی بنام کاپیتن کوک پیدا شد که خیلی علاقه بدانستن اصل و نسب ما پیدا کرد. این علاقه او از دو جهت ابلهانه و مضحک بود، اول ازین جهت که اجداد ما در هاوایی زندگی نمیکردند، دوم ازین جهت که متأسفانه در سفر هاوایی، آدمخواران کاپیتن کوک را نخوردند. بهر حال من سه سال تمام در انستیتوی میلسی ماندم. سه سال خفقان آور و تلخ که در خلال آنها فقط مسافرت های کوتاهی بخانه پدریم وجود داشت.

بعد، دو سال راهم در نیویورک گذراندم زیرا که چون پدرم تروت

هنگفتی از جزایرها وائی گرد آورده بود (البته با شرکت فون) قصد داشت که خانه و زندگی خود را بموطنش منتقل بکند.

بدبختانه دو حادثه اتفاق افتاد که بوردشکستگی اش منجر شد. یکی. حادثه کارنیشکرهای مائوئی (۱) بود و دیگری ساختن راه آهنی در آنسر- زمین بنام جون لاکلند. زمین اولی پیشیزی نیارزید و مهندسین کشاورزی گزارشهای غیر دقیق درباره اش داده بودند. در زمین دوم هم بالاخره موفق شد راه آهنی بسازد، لیکن بسیار دیر.

حادثه کانال پولو چشم و گوشش را اندکی باز کرد ولی درست بعد از آن حادثه، سقوط ناگهانی و شدید بورس و آل استریت، کلیه امیدهای ما را بهدر داد. آه بیچاره پدرمهربان و محبوبم! او این خبر مصیبت آور را بمن نگفت و در دل نگاهداشت ولی من آنرا جزء بجزء در روزنامهها خواندم و تا آخر از آن مطلع شدم.

وقتی در انستیتوی میلس بودیم همه فقاسیم، فقط بفکر ازدواج بودند. معلمین ما هم عقیده داشتند که ازدواج تنها فرصتی است که یکزن میتواند از آن برای سعادت و رفاه زندگی خویش استفاده کند. و این عقیده بقدری در من مؤثر افتاده بود که شخصاً نیز بدان اطمینان حاصل کرده بودم. ولی ورشکستگی پدرم طرز تفکر و زندگی مرا بکلی تغییر داد و بر عکس مرا بداخل زندگی پر آشوبی افکند.

شلدون پرسید:

- حالا چند وقت است؟

- هیچ! این حادثه سال گذشته اتفاق افتاد. سالی که آن بحران بزرگ رویداد.

شلدون با خشونت گفت:

- صبر کنید حسابی بکنیم: شانزده بعلاوه سه، بعلاوه دو و بالاخره يك، میشود بیست و دو. پس شما در سال ۱۸۸۷ متولد شده اید و حالا بیست و دو سال دارید؟

- بلی ولی البته نه دقیقاً.

- ببخشید خانم. پس باید اعتراف کنید که مسئله ازین غامضتر است.

- مثل اینکه شما بلد نیستید بامن بالحن دوستانه ای صحبت کنید.

این مربوط باخلاق خود شماست یا بدخللت انگلیستان ؟
چشمانش بعلامت استهزاء عمیقی درخشید و بعد گفت :
- آقای شلدون واجب است که شما کتاب : « زن آمریکائی و شوهر
انگلیسی » اثر گرترود آثر تون را بخوانید .

- متشکرم این کتاب را خوانده ام
و بعد قفسه ای را نشان داده گفت :
- اصل کتاب آنجاست ولی بنظر من چیز جالبی نیامد .
- صحیح است . هر اثری که انگلیسی و انگلیسیان نپسندید قابل تأمل
است . بهر حال باید بشما بگویم که من شخصاً هیچوقت انگلیسیها را دوست
نداشته ام آخرین انگلیسی ای که او را شناختم ، مستخدم مادر هاوائی
بود و از ناحیه پدرم بحکمرانی یکی از جزایرمان اشتغال داشت . این مرد
بقدری .. بهر حال پدرم مجبور شد عذراورا بخواند !
- اگر در گله ای يك بره مریض باشد دلیل بر آن نیست که همه افراد
آن گله مریضند !

- باشد ! ولی محقق است که این انگلیسی خیلی باعث دردسر باشد
شما هم فعلاً سعی نکنید که عصبانیم کنید . زیرا میدانم که اخلاق بدی
دارم و ..

- بسیار خوب آنطور که بهتر است رفتار خواهم کرد .
- خوب ، پس میتوانم سر گذشتم را ادامه بدهم : باری ، پس از
ورشکستگی ، برای پدرم مبلغ ناچیزی در حدود بیست الی سی هزار دلار
دلار باقیمانده و با این مبلغ پدرم تصمیم گرفت که سوار کشتی شود و بطلب
ثروت برود ، قبلاً بشما گفتم که من دریارا بسیار دوست داشتم ولی اینبار
عقیده پیدا کردم که يك نیروی پنهانی پدرم را بسوی مصیبت بزرگی می-
کشاند که هنوز چگونگی آن بر من معلوم نیست . بدینجهت با اعتقاد
کامل باو گفتم که قصد دارم همراه او حرکت کنم و هر جا که برود با او بروم
اواز صبح تا غروب بمطالعه در نقشه پرداخت و بالاخره یادش آمد که
اولین ایام دریانوردی خود را در دریا های جنوبی گذرانده است و با این
حساب تصمیم گرفت که مجدداً در طلب صدف و مروارید با نصفحات عزیمت
کند . اوشکی نداشت که در اینکار موفق خواهد شد و ثروت قابل توجهی
جمع خواهد کرد . زیرا زراعت نارگیل هنوز او را بخود میکشید .

بهر حال ! او کشتی قدیم ما را با کشتی بادبانی کوچکی بنام هیله
عوض کرد و برای افتادیم پدرم شخصاً ناخدای کشتی بود و کشتیرانی را
طی راه بن میآموخت . یکنفر دانمارکی هم بنام اریکسون در کشتی ما
بعنوان کمک ناخدا خدمت میکرد و ملوانان ما مخلوطی از افراد هوائی ای
و ژاپونی بودند . ما بادیان برافراشتیم و بقصد آندسته از جزایر اقیانوسیه
که در مجاورت خط استوا واقعند برای افتادیم . اما مدت زیادی گذشت و
پدرم آن جزایر را چنانکه سابقاً دیده بود نیافت . قدرتهای مختلفی جزایر
مزبور را اشغال کرده بودند و کهنایها و تجارتخانههای بزرگ در آنجا
مستملکات و امتیازاتی داشتند . حتی بعضی از آنها انحصار شکار زمینی
درمائی و هوائی و تجارت و زراعت و استخراج معادن و غیره در دستشان بود
بنابراین ما مجبور شدیم از آن جزایر صرفنظر کنیم .

از آنجا بسوی جزایر مارکیز که از متعلقات فرانسه است رفتیم .
جزایر مارکیز ، سرزمینی بکروعالی است ولی در موقعی که ما قدم بآنجا
گذاشتیم سه چهارم نژاد بومی آن نابود شده بود . وقتی پدرم فهمید که
فرانسویها برای صدور هسته نارگیل گمرکی معلوم کرده اند نفش
بند آمد .

او میگفت که اتخاذ این تدبیر يك کار قرون وسطائی است . ولی
چه اهمیتی داشت ؟ اواز آن سرزمین خوشش آمده بود . در جزیره نوکا
هیوا (۱) از جزایر این مجمع الجزیره يك دره بانزده هزار «آکر»ی
وجود داشت که قسمت مشرف بدریای آن ، بلندگراه امنی اتصال مییافت و
پدرم در همان نظر اول عاشق این زمین شد و آنرا بمبلغ ناچیز هزار و
دویست دلار خریداری کرد .

اما مالیاتی که از طرف فرانسویان بر این زمین تعلق میگرفت کسر
شکن بود و بهین جهت کسی آنرا نمیخرید و قیمتش ارزان بود
ستر از همه هم آن بود که ما نمیتوانستیم در آن شروع بکار کنیم
زیرا بقایای آدمخواران جزیره که در آنجا سکنی داشتند حاضر نمیشدند
برای ما کار کنند اما درباره فرانسویان ، آنها شبانه در اطراف اراضی
مزبور اقداماتی میکردند تا ابتکار عملیات را از دست ما بگیرند و کار ما را
خشی کنند و انواع و اقسام موانع بنی اسرائیلی پیش پای ما بتراشند .

۱ - نوکا هیوا مهمترین جزایر مجمع الجزیره مارکیز است و پایتخت مجمع
الجزایر مزبور نیز در آن واقع میباشد

شش ماه گذشت و پدرم اندك اندك دلسرد شد. آینده دیگر او را جلب نمیکرد زیرا نقطه امید بخشی در آن وجود نداشت. بدینجهت روی بمن کرد و گفت که ما بجزایر سلیمان و مناطق تحت تسلط انگلیسها خواهیم رفت و اگر آنجا هم بهمین ترتیب بود عازم جزایر یسمارک (۱) خواهیم شد تا به بینیم در مناطق تحت تسلط آلمانها چه میتوان کرد. و حاضر بود شرط به بندد که جزایر آده میرال همچنان بکرو دست نخورده مانده است. بنا براین باملوانان جدیدی مجدداً سوار کشتی شدیم و طی راه مدت کوتاهی در تاهیتی توقف نمودیم تا قدری کشتی هیله را تعمیر کنیم طی این توقف کوتاه پدرم بسختی مریض شد و فوت کرد.

شما تنها ماندید؟

- افسوس ... بلی ! و در حقیقت کاملاً تنها زیرا نه برادر داشتم و نه خواهر. پدرم اصلاً از اهالی کانزاس واقع در امریکای شمالی بود و من میدانستم که تمام خویشاوندان او در آن مملکت طی سیل مهبیبی غرق شده اند این سیل بر اثر طوفانی براه افتاد و در آن هنگام پدرم هنوز بچه بود *

البته من ناچار شدم به اوایی مراجعت کنم و خود را در پناه فون قرار بدهم * او با آغوش باز از من استقبال کرد * اما حس غرور و خودخواهی جبلی ام در این موقع بیدار شده بود و تمایل غربی داشتم باینکه کار مستعمره سازی پدرم را دنبال کنم * بعلاوه این بهتر هم بود * دیو حادثه و حادثه جوئی سر - تایای مرا فرا میگرفت * من درست باین دلیل در این صفحات پیدا شدم .

- همین ؟

- آه فراموش کردم ، بنصیحت من عمل کنید و هرگز بتاهیتی نروید تاهیتی کشور دلبندیری است ، بومیانش هم دلبذیر و جالب توجه هستند ولی علاوه بر آنها عده ای از سفیدپوستان هم در آنجا منزل دارند *

بهترین لقبی که میتوان روی این سفید پوستان گذاشت اینست که آنها يك مشت، دزد، جانی و قاتل حرفه ای هستند. و دائماً اشخاص شرافتمند و ملایم را اذیت میکنند . این مسئله که من یکنون تنها و بیگس بودم کار را بر ایشان آسان میکرد . بآهربهانه ای میشد مرا دزدید و اذیت کرد ؛ معذراً آنها بدون هیچگونه لزوم و بهانه ای ، دوروبرم میگشتند . اریکسون

۱- جزایر یسمارک که قسمتی از مجمع الجزایر ملانزی است قبل از جنگ بین الملل اول بآلمان تعلق داشت ولی امروز این جزایر و جزایر آده میرال تحت حمایت استرالیا هستند .

معاون ناخدای ما که تا آنتاریخ پاك و شرافتمند مانده بود ، فاسد شد و بصف آنها پیوست . بطوریکه رسماً با آن بیشر فها علیه من بتوطئه و معامله پرداخت . بخاطر هر بلایی که بر من میآورد ، حق الزحمه ای برای خود میگرفت . اگر تسهیلاتی فراهم میآورد که مرا بقیمت ده فرانك - بیول فرانسه - بدزدند ، سه فرانك مال او بود . از هزار و پانصد فرانکی که من باو میپرداختم او پانصد فرانك را بنفع جیب خود برمیداشت ولی من از این قضیه بسیار بیادیر و بتدریج اطلاع حاصل کردم .

اریکسون در خانه مبله و قشنگی در هاوائی ماند و مجاناً در اختیار مقاطعه کاری که برای من کار میکرد درآمد . تمام محصول املاك من اعم از ماهی ، میوه ، سبزی ، گوشت و یخ ، در خانه او متراکم میشد بدون آن که وی حتی یکشاهی از بابت بهای آنها بمن پردازد . این وضع یکی از نتایج تطمیع و افساد این مردك ابله توسط سفید پوستان دزد و راهزن تاهیتی بود .

معیناً روز بروز نزد من آه و ناله میکرد و نقاضاهایی از من داشت که بر آوردن آنها از جمله محالات بود . من نمیتوانم بگویم که در آنجا من بچنك یکمشت راهزن چپاولگر افادم ، ولی میتوانم بگویم که به تاهیتی رفتم و این بلاها در آنجا سرم آمد .

بالاخره روزی فرارسید که این عده ی دزد و جانی بقتل و سرقت در میان خود پرداختند . آنها اسرار یکدیگر را بكمك ارقام انکار ناپذیر ، بی در پی فاش ساختند و آنگاه حقیقت بر من آشکار شد . من بلطف خداوندی ایمان داشتم و میدانستم که روزی دوران فقر و ورشکستگی من پایان خواهد یافت . در این مورد ، قضات چندان هم نمیتوانند بهر از دیگران فضاوت کنند . پس یکشب اینکار را کردم که در دل شب بخانه اریکسون رفتم و او را دیدم که بر بستر خویش خوابیده است . همین هفت تیری را که شما امروز بکمر من میبندید بدست داشتم ... باو امر کردم که تکان نخورد و در حضور او بحساب هایم رسیدم . نتیجه این حساب چندین هزار فرانك نقد نصیب من ساخت که هنگام خروج آنها را با خود بردم . او به پلیس شکایتی نکرد و دیگر بایش راهم بکشتی نگذاشت .

اما در باره بقیه آن دار و دسته ، باید بگویم که دار و دسته مزبور با من چپ افتاد و ادعا کرد که هیچ پولی نباید بمن پردازد . در آن سرزمین دو امر یکسانی وجود داشتند که بمن نصیحت کردند چیزی نگویم . جلسه

محاكمه ای تشکیل گردید و بالاخره طی آن من کشتی خود موسوم به هیل را با آخرین شاهی جیبم از دست دادم. آنوقت بجای اریکسون یکنفر آلمانی از اهالی زلاند جدید را بخدمت خود استخدام کردم. این مرد فقط يك تصدیق سرمملواتی داشت ولی من او را بناخدائی کشتی خود گماشتم درواقع من بیشتر از او دریا نوردی بلد بودم و بدینجهت شخصاً بکشتی فرمان میدادم. درست است که کشتی ام را از دست دادم ولی این خجالتی ندارد زیرا عناصر مسئول، عناصر دیگری هستند.

باری وقتی بصفحات شما رسیدیم، کشتی ما کم کم بر اثر جریان آبی که مدت چهار روز تمام بر صفحه آرام دریا ادامه داشت، از مسیر خود منحرف شده بود. بعد گرفتار طوفان شمال غربی شدیم و بیم آن میرفت که موج و بادهر آن مارا بساحل بکوبد. مقاومت مایهوده بود. تمام پرده های كوچك ما را متوالیاً باد برد. دو عدد از دكلهای ما که توسط آن اراذل درناهیستی تعمیر شده بود درهم شکست. ما تصمیم گرفتیم که با استفاده از باد اژچنگ طوفان فرار کنیم و بمعبرباریك بین جزایر فلوریدا و ایزابل برویم. بدون شك اگر میتوانستیم چنین کاری را انجام بدهیم سالم از خطر میجستیم ولی فقط اوائل شب، وقتی که بروی نقطه منظور در نقشه خم شده بودیم و آب حد اقل چهارده متر - یعنی خیلی کم - عمق داشت، کشتی ما ان يك صخره مرجانی بزرگ تصادم کرد.

البته این برخورد شدید نبود ولی توانست کشتی کهنه و كوچك ما را بلافاصله متلاشی بسازد. معیناً کشتی تامدتی بااستفاده از دماغ جلویی خویش برآه پیمائی خود ادامه داد. ملوانان تاهیتی ای من و خودم در این فاصله فرصت یافتیم که باز ورقهای بالنی فرار کنیم ولی باتمام سرعتی که در باب انداختن این زورقها بکار رفت، بیچاره آلمانی بالاخره غرق شد.

ما تمام شب را کور کورانه پارو زدیم و صبح روز بعد، بطرف خشکی بطرف ختکی ای که خانه و اراضی شما در آن واقع بود و آرا باستون - های راهنمایش از دور دیده بودیم آمدمیم. همین!

شلدون پرسید:

- وحالا بدون شك در نظر دارید که بهاوائی بر گردید و فون را پیدا کنید؟

- ابدأ . برعکس میل دارم که شخصاً نقشه های پدرم را دنبال کنم .
کنون که من در جزایر سلیمان هستم پس در آنها میمانم . حالا خواهم
رفت و زمین مساعدی پیدا خواهم کرد تا بتوانم کشت کوچکی در آن بکنم .
نما چنین زمینی را که ضمناً قیمتش هم تا حد ممکن ارزان و مناسب باشد
سراغ ندارید ؟

شلدون مبهوتانه فریاد کرد :

- شما در سراسر امریکا زن عجیب و شگفت آوری هستید . واقعاً
عجیب هستید . زیرا کاری که میخواستید شروع کنید فوق العاده
جسورانه است .

- و درست بهمین دلیل هم از آن خوشم میآید .

- اما میدانید که اگر بجای فرود آمدن در ساحل گوادالکانار و
اراضی براند ، یعنی اینجا ، در ساحل مالائیتا پیاده شده بودید آدمخوارها
ماکتون شما و ملوانان نجیبستان را **کائی کائی** کرده یعنی بکلی خورده
بودند ؟

جن لا کلند لرزید و اعتراف کنان گفت :

- من مطمئن نبودم که بساحل گوادالکانار پیاده شده ایم . من در کتاب
دستورات دریانوردی خوانده بودم که بومیان گوادالکانار هم مردمان
خیانتکار و دشمن خونی هستند . خوشبختانه باشما تصادف کردم . این هم
خودش شانس است . بنا براین در جزیره تان میمانم و کاملاً مثل شما به
کشت و زرع میپردازم .

- زراعت افرادی لازم دارد و شما کسی را ندارید ؟

- بمالائیتا میرویم و پیدا میکنیم . آیا آنجا کسی هست که بشود چند
کله با او حرف زد ؟

- خیر ! در آنجا یک نفر سفید پوست هم نیست . پر از آدمخوار
است .

- خوب . پس از يك کشتی برده جمع کن که مسیرش از مالائیتا است
استفاده میکنیم .

- نمیتوانید . شما قادر نیستید بمالائیتا بروید . آنجا جای زن
نیست .

- حتماً خواهم رفت .

« باز تکرار میکنم که زنی که بخود علاقمند است هرگز ...
جن بخشکی گفت :

«خواهش میکنم مواظب حرفهای خودتان باشید آقای شلدون ! من
همانطور که شما گفتم بمالاتیتا خواهم رفقت . شاید آنوقت از این اسائه
ادبی که بمن میکنید پشیمان شوید !

فصل ششم

طوفان

این اولین باری بود که شلدون در زندگی خویش با چنین دختر جوانی روبرو میگردد و ازینرو دائماً از خود میپرسید که نکند تمام دختران جوان آمریکائی از نوع جن لا کلند باشند . او شکی نداشت که جن بالاخره نوع مخصوصی از دختران جوان آمریکائیست و عوامل گوناگونی این حدس او را تأیید میکرد و بر اصابت نظرش میافزود: شفافیت روح، لطافت رفتار و طرز تلقی مخصوص جن از زندگی بقدری با سایر زنانیکه شلدون دیده بود تفاوت داشت که وی فکر نمیکرد هرگز چنین زنی را دیده باشد . بعلاوه عوامل مزبور بشلدون میفهمانید که از نظر اخلاقی یکنوع اختلاف دائمی همیشه بین ایشان وجود خواهد داشت . زیرا او هرگز نمیتوانست پیش بینی کند که دختر جوان میلدارد چه بگوید یا چه میخواهد بکند . فقط يك چیز در نظر او محقق بود و آن اینکه هیچيك از حرکات و کلمات او را قبلاً نمیتوانست حدس بزند و یا از آن اطلاع حاصل کند . آیا این دختر با آن طبیعت پر شور و آماده خویش نمیخواست باو بفهماند که میلدارد در صحنه زندگی او نقشی را ایفا کند ؟ آیا جن ، با آن اعتماد بنفس عجیبی که از خود نشان داده و بی ترسی در خانه او منزل گزیده و خود را از دستبرد شلدون ایمن نگه داشته بود ، نمیخواست ثابت کند که لیاقت رهبری و اداره زندگی او را دارد ؟ وقتی ریشه افکار شلدون با اینجا میرسید احساس میکرد که نرمش و طرز سلوك دختر جوان باو عملاً هر گونه تفاوت جنسی را بین ایشان از بین برده است .

معهدا ظهور ناگهانی یکدختر جوان با ملوانان اهل پولینزی و هفت تیربزرگش پس از يك طوفان سخت شمال غربی در زندگی او ، اگر شکفت آور نبود ، لا اقل اندکی بی ادبانه بود . وانگهی جن با آن کلاه دم - اسبی و کلت کالیبر بزرگش ادعا میکرد که قصد دارد در گوادالکانا بماند

یعنی آنکاری را بکند که هر ملوان پناهنده و آب آورده دیگری میکرد. تعجب آورتر آن بود که درجن لااقل آن نیروی بدنی قابل ملاحظه‌ای که تاب زندگی مشقت آمیز در گوادلکانار را بیاورد وجود نداشت. اگر جن موهایش را کوتاه کرده و چانه‌ای مربع و عضلاتی چست و چالاک داشت، اگر با قدمتوسط و هفت تیر کمر بندش اندکی بمردها میمانست، اگر بعضی عوامل در سیمای او میتوانست اختلاف جنسش را بپوشاند ممکن بود سرمطلب را طوری بهم آورد، ولی جن هیچکدام از این علامات را نداشت برعکس گیسوان دلفریب و اندام دلربایش در خواب و بیداری انسان را بهوس میانداخت و شلدون را بی اختیار بتحسین و تعجب وامیداشت. وقتی شلدون او را میدید که با آن صدای زنانه و آمرانه اش امر میدهد زورق بالنی را درست در همانجا که برگشت شدید امواج وجود دارد بآب بیندازند احساس میکرد که کاردی بقلبش فرو میرود. و یا وقتی شلدون او را سوار بر اسب میدید که مردانه دهانپند حیوان را میکشد، بآن فرمان میدهد و بروی آن چست میزند لرزش تأثر انگیزی باو دست میداد. شلدون مخصوصاً از حیث مهارتی که دخترک در انواع و اقسام کارها داشت تعجب میکرد. جن هنگام بحث درباره مسائل ادبی و هنری همانقدر مهارت و لیاقت از خود نشان میداد که هنگام تمرین کشتی رانی یا اسب سواری و یا هدایت کشتی بطرف دریاهای جنوبی. اگر یک نظر سطحی بمسائل فوق الذکر انداخته میشد معلوم میگردد که چه قدرت عجیبی لازم است تا انسان از اموری تا این حد متفاوت و متباین کاملاً اطلاع حاصل کند. و وقتی او با تمام زن بودنش ادعا میکرد که برای جمع آوری سیاهان بمالائیتا خواهد رفت بدانمعنی بود که بخود دشنام میداد. شلدون در خانه اش پیانوئی داشت که با کمک دوست بیچاره اش هاکی بازحات و مشکلات فراوان و با کوشش استادانه‌ای موفق شده بود آنرا بساحل پیاده کند. جن بطرز دلفریب و هنرمندانه‌ای از این پیانو استفاده میکرد و نغمات شور انگیز با آن مینواخت. او هنگام نواختن با صدائی زیر و خیال انگیز آواز مینخواند و یا با گیتارها و هو لاهای هاوایی ای که شلدون در کنار او برایش مینواخت همراهی میکرد. درین لحظات اخلاق تند و دخترانه جن، هفت تیر کت و کلفت، کلاه دم اسبی و سایر خصوصیاتش بکلی از یاد میرفت و در عالم جدیدی بروی هردو باز میشد.

معینا انگلیسی قادر نبود از زندگی لذتبخشی که جن باور و دخوازش

در عرصه زندگی، او برایش بارمغان آورده بود، لذت ببرد. او با روح محافظه کار و علاقمند بمناسبات اجتماعی ای که داشت پیوسته از خود میپرسید که مبادا این دختر ك، يك زن حادثه جوی معمولی نباشد. شلدون خود بر اثر حادثه ای بجزایر سلیمان افتاده و در آنجا دل بدریازده مسکن گزیده بود. لیکن دائما باین نتیجه میرسید که هر چه باشد او مردست و در صورتیکه انسان زن باشد، وضع بکلی فرق میکند.

بهر حال محقق این بود که وضع اراضی براند و منزل یکمرد مجرد نمیتوانست اجازه دهد که دختر جوانی مدتی طولانی در آنجا اقامت کند. چنین وضعی باتشریفات و آداب معمول مبیانت داشت و شلدون بعدی از آن معذب بود که بالاخره نتوانست از در میان گذاردن آن با جن لا کلند خودداری کند. او بالاخره در حالیکه سرخی شرم گونه هایش را فرا گرفته بود بدختر ك گفت:

- میس لا کلند! باید بشما اطلاع بدهم که کشتی بخاری استرالیا می که از این جزایر عبور میکند، قبل از سه ماه دیگر باین حوالی نخواهد رسید.

جن جواب داد:

- بسیار خوب! شما نمیخواهید من در اینجا باشم؟ مانعی ندارد. از همین فردا صبح دستور میدهم که زورق مرا حاضر کنند تا بتولاگی بروم.
- تولاگی؟ در آنجا چه میخواهید بکنید؟ عامل آنجزیره فعلا در آنجانیست و باسترالیا رفته است. شما با اینسکارتمان فقط اشتباه قدیمی ملوانان کم اطلاع و بی تجربه این نواحی را مرتکب میشوید. آنها به تشکیلات داخلی جزیره مزبور و مراقبت صدسیاه مزدور از نقاط مختلف آن اعتماد میکردند. چون شما بام کشتیتان را قبلادر لیست کشتی هائی که باین نواحی رفت و آمده میکنند ثبت نکرده اید، آنها بلافاصله پنج لیره استرلینك از شما جریمه خواهند گرفت. بعلاوه من بشما اطمینان میدهم که عامل جزیره تولاگی يك وحشی واقعی است! بتولاگی نروید.

- خوب. پس بگو و تو خواهی رفت.

- آنها ممکن نیست. در آنجا هم جز تب مسری و چند سفید پوست دائم الحمر و شرابخوار که در خانه های دور افتاده شان منزل دارند، خبری نیست. من اجازه نمیدهم شما بآنجا بروید.

جن بلافاصله جواب داد:

- بسیار متشکرم . بنابراین باید شما اطلاع بدهم که همین امروز بگو و تو عزیمت خواهم کرد . ویابوری ! برو دنبال نوآ - نوآ و باو بگو کارش دارم .

نوآ - نوآ سرملوان سابق کشتی مبله و مجربترین ملوان جن بود شلدون در مکالمه آندو دجال کرده و گفت :

- نه بگو و تو نرو به ! ویابوری ! همانجا مان .

- آقای شلدون هزار بار از شما متشکرم . من خواهم رفت و خواهش میکنم ازین قضیه ناراحت نشوید .

- گفتم که اجازه نمیده .

- باز هم تکرار میکنید ؟ بسیار خوب ، نتیجه‌ای ندارد . مگر میخواهید عصبانیم کنید ؟

- ابدأ ... اما ...

- باید راستش را گفت !

طوفان منفجر شده بود . شلدون با حال منقلبی من من کنان گفت :

- من شما توهین کردم ...

جن مجدداً دستور داد :

- ویابوری ! برو بنوآ - نوآ بگویاید . زود !

سیاه برای اجرای فرمان او یکسقدم بجلو برداشت . شلدون فریاد زد :

- ویابوری ! اگر اینکار را بکنی پوست از سرت خواهم کد !

میس لا کلند ! خواهش میکنم کمی از روی فکر عمل کنید . آخر من چه عملی کردم که باعث خشم شما شد ؟

- چه عملی کردید ؟ شما نایتان را خیلی از گلیمان بیرون گذاشتید .

شما جرأت کردید که ...

معلوم بود که از دست شلدون بسیار عصبانی است زیرا صدا از گلويس نزحت بیرون میآمد . اما شلدون در حالت اغما و بیهوشی قیافه‌ای یکبارچه

حاکی از یأس و ناامیدی بخود گرفته بود . بالاخره گفت :

- میس لا کلند . سرم دارد میچرخد . آخر من چه کار بدی کردم ؟ باز

هم از شما می‌رسم . لا اقل خودتان لطفاً فکر کنید .

- مگر شما بمن نگفید که نمیگذارید بگو و نو بروم ؟

- چرا و حق داشتم .

- حق داشتید؟ نه تنها شما بلکه هیچ مردی حق ندارد که بمن اجازه کاری را بدهد یا مرا از اجرای کاری بازدارد. هر که میخواهد باشد. من قیم لازم ندارم و اگر هم بجزایر سلیمان آمدم برای پیدا کردن قیم نبوده است.

- يك چنتلن حقیقی دوست مادرزادی تمام زنها محسوب میشود. او باید آنها را تحت حمایت خود قرار دهد و بایشان نصیحت کند.

- بسیار خوب من از آن زنها نیستم. همین؛ شما مجبورید بمن اجازه بدهید که نوکرتان را بدنبال نوآ-نوآ بفرستم. من میدارم که زورقم را بآب بیندازند. والا خودم باید بدنبالش بروم.

هر دو از جا بلند شده بودند. مدتی ایستاده در وسط اطاق ماندند. جن گونه‌هایش سرخ شده و چشمانش پر خون و سرشار از خشم گشته بود و شلدون با حال منقلب و ناراحتی، بحال حاضر باش او را مینگریست. سپاه همچنان بسان مجسمه‌ای برنک گوجه برقانی بیحرکت ایستاده بود و از کشمکش غیرقابل توجیه دوسفید پوست سردر نمی‌آورد. او در مخیله خسود سیمای دهکده حریق زده خویش را در میان خارین‌های انبوه و سرایشی-های مهیب و جنگلهای مخوف مالائینا مجسم مینمود. دودهای آبی‌دسته-دسته از کلبه‌های خیزرانی و نثی آن بهوا برمیخواست و در همانچین گردباد شدیدی در آسمان خاکستری، در تدارك برخاستن بود.

بالاخره شلدون بالحن تهدید آمیزی گفت:

- اگر کمی عقلستان را بکار بیندید میفهمید که حق ندارید چنین دیوانگی‌ای را مرتکب بشوید.

- باز که دارید شروع میکنید؟

شلدون با صدای آهسته ولی خشنی ادامه داد:

- شما میدانید که اگر من با این لحن با شما صحبت میکنم فقط بخاطر محبتی است که بشما دارم. اگر من مانع از عزیمت شما بگو و تو بشوم - ساده تر بگویم - مثل آن است که مانع از عزیمت خودم بآنجا شده‌ام. من قبول دارم که قیم شما نیستم و نمیتوانم بشما امر بدهم... ولی خودتان فکر کنید. یا باید بانجا بروید و یا... (و در دل میلداشت بگوید: بهرجهنم درم‌ای که بخواهید!) فقط اگر این عمل را مرتکب بشوید باعث تأسف و تأثر شدید من خواهد شد. من هرگز قصد نداشتم بشما توهین کنم. ولی میدانید که شما آمریکائی هستید و من:

انگلیسی. اشکال در اینجاست .

جن خشم خو در او فرو خورد و لبخندی زد ، دوباره نشست و سپس گفت :

- شاید کمی با شما بخشونت رفتار کرده باشم ولی باید بدانید که من هیچ اجباری را نمیتوانم تحمل کنم . من آزادی خودم را بیش از هر چیز دیگری دوست دارم و اگر از من میشنوید هر گاه کسانی با عناوین مختلف از قبیل : قیم ، عامل ، ارباب و هزار چیز دیگر بمن امر میدهند که کاری را بکنم یا نکنم ، عملشان بقدری در من مؤثر است که از خود بیخود میشوم . رگ حساس من در اینجاست . و یا بوری ! برو باشیز خانه ؛ نمیخواهد دنبال نوا- نوا بروی . خوب ، با این حساب آقای شلدون ، من بچه علتی در اینجا بمانم ؟ شما که باقامت من در جزیره تان تمایلی ندارید ، ولی آیا اجازه ندارم بهیچ جای دیگر هم بروم ؟

شلدون جواب داد :

- شما اغراق میگوئید . برعکس من از طوفان نیکوکاری که شما راه را از راه لطف باراضی براند افکند فوق العاده منشکرم . صادقانه بگویم ، هنوز کاملاً مطمئن نیستم که بدون مرافت های فداکارانه و الطاف بیدریغ شما میتوانستم اکنون رنده بمانم . اما مسئله عبارت از این نیست . از نظر شخصی بی رودربایستی بگویم که از عزیمت شما بسیار خوشحال میشوم . وضع زندگی روزانه ما ابداً با یکدیگر مناسب نیست . آه ! اگر من ازدواج کرده بودم ، و اگر در گواد لکانا زن دیگری - فقط يك زن سفید پوست دیگر - وجود داشت چه قدر وضع تغییر میکرد ... ولی با این وضع ...

جن دستها را با آسمان برداشت ، چین مضحکی بصورتش داد و متعجبانه گفت :

- من نمیتوانم از حرفهای شما سر در بیاورم . شما میل دارید که من در اینجا بمانم اما در عین حال ادعا میکنید که باید بروم ؟ در چنین شرایطی یک دختر بیچاره چه تصمیمی میتواند بگیرد ؟

شلدون با قیافه بشاشی گفت .

- هان ! مسئله همینجاست .

- و این باعث ناراحتی شماست .

- البته فقط از بابت شما .

- بنا بر این اجازه بدهید که این معمارا حل کنم . اول باید بشما بگویم که بهیچ وجه لازم نیست از ناحیه من نگران باشید . چرا باید در باره مسئله ای که وضع آنرا تغییر نمیتوان داد مشوش بود ؟ چرا باید علیه يك چیز لازم و اجتناب ناپذیر بارزه کرد ؟ شما در اینجا هستید و من هم در اینجا هستم . من و شما هیچکدام نمیتوانیم از اینجا بجای دیگری برویم . بعلاوه من که نمیتوانم از شما تقاضا کنم اراضی زراعتی و مسکن خود را با دوست آدمخوار کله خشك و بی مخ بمن واگذار کنید . پس نتیجه چه میشود ؟ نتیجه این میشود که شما در براند میمانید و من هم میمانم . هیچ راه حلی ساده تر ازین نیست . این حادثه ناشی از تصادف است ، يك تصادف غیر منتظره . من بر این عقیده ام .

و خنده کنان اضافه کرد :

- اما... مطمئن باشید که من بهیچ وجه میل بمادر شدن ندارم . من بجز ایر سلیمان آمده ام که اراضی زراعتی پیدا کنم به شوهر .

شلدون سرخ شد و جوابی نداد . جن خوشحالانه گفت :

- نمیدانم شما بچه چیز فکرمی کنید . زبان رك گو و بی بند و بار من تما پلات خصوصی شما را جریحه دار می کند و اگر فرصت کنید مثل سك خفهام خواهید کرد . خوب ، لیاقت چنین مردنی را هم دارم . خودم می دانم . مقصرم .

شلدون که از مشاهده نسکین خشم او خوشحال گشته بود گفت :

- تقصیر از من بود که بابت رفتاریم موجب تحريك شما شدم .

جن جواب داد :

- بنا بر این با یکدیگر موافقم ؟ بسیار خوب ! از امروز یکدسته

ملوان سیاه در اختیارم بگذارید . آنها باید در يك گوشه باغ قشنگ شما از ساقه های جوان نارگیل کلبه ای برای من بسازند . این کلبه در واقع حکم خانه ییلاقی شما را خواهد داشت و از همین امروز عصر من خواهم توانست در آن منزل بکنم . آنجا آزادتر و آسوده ترم . ملوانان تاهیتی ای من که فوق العاده ازیشان اطمینان دارم بفاصله های یک ربع ساعتی از اطراف منزلم بسان کشتی خود مراقبت خواهند کرد . وقتی اینکار رو براه شد شما کیفیت کار در اراضیان را بمن خواهید آموخت و من نر نیبات کشت نارگیل را هم یاد خواهم گرفت . در عوض من بامور آشپزخانه شما کاملاً رسیدگی خواهم کرد و سعی خواهم نمود که غذای مرتب و کاملی بشما برسد . اگر

بخواید اعراضی بکنید دیگر بیهوده است زیرا من گوش نخواهم داد. میخواهید پیشنهادی بکنید؟ حتماً پیشنهاد شما اینست که منزلتان را در اختیار من قرار بدهید و کلبه‌ای برای خودتان بسازید. خیر! خیر! بکلی خیر! مامسئله را حل شده فرض کردیم و این باعث صرفه جوئی در وقت است. ولی اگر بخواهید از اقدامات من جلوگیری کنید من جزیره را ترک میکنم و بنقطه‌ای واقع در آنسوی رودخانه باله‌زونا که در قلمرو اوامر شما نیست میروم. درینصورت شکست با کیست؟ باشما! پس ساکت باشید ساکت! خوب، آیا می‌دانید که من مدتی است آرزوی یاد گرفتن بیلارد را دارم؟ این هم میز بیلارد که مارا از کسالت بیرون خواهد آورد. می‌دارید درسی بمن بیاموزید؟

فصل هفتم

گله‌ای که رام کردنش مشکل است

از آنروز جن با انرژی فوق‌العاده‌ای ادارهٔ امور خانه را بعهده گرفت
ریک انقلاب واقعی در تمام زمینه‌ها در آن بوجود آورد. شلدون بزحمت
میتوانست خانه خود را باز بشناسد:

خانه او برای اولین بار تمیز و همه چیز آن کاملاً مرتب گردید.
دیگر خدمه خانه‌اش نمی‌توانستند در لابلای درختان باغ‌ول بگردند، نسبت
بنظافت خانه بی‌قید باشند و کم‌کاری کنند. آشپز که بیچنگ آمر جدی و
منظمی افتاده بود دائماً از شدت و وفور کار مینالید. خود شلدون نیز
از رسمی که قبلاً در تغذیه خود بوجود آورده و بصرف کنسروهای مختلف
اکتفا کرده بود، دست برداشت. اگرچه حس تحقیر او نسبت به غذاهای
خانگی بیپایه اینک آنها بکلی «نا تمیز» و «بی‌مصرف» هستند زود از بین
نرفت ولی بهر حال پیهای دردسر مختصری برایش تمام شد.

جن زورق خویش را بیست میلی ساحل میفرستاد تا پرتقال و لیمو
بیاورد. او او شلدون که مبهوتانه عملیات او را مینگریست میپرسید که چرا
چنین درختهایی با میوه‌هایی بدین خوشمزگی تا کنون در اراضی براند
کشت نشده است. و با کمال جسارت مرد بیچاره را از بابت اینکه چرا
یکباغ سبزیکاری در اراضی خود ندارد بیاد تمسخر و استهزاء میگرفت.
سیب‌های وحشی که شلدون تا آنوقت آنها را لازم نمیشمرده بعد از هر غذا
بروی میزش آمد که اغلب بصورت پودینگ یا پوست‌کنده بود. در مورد
انجیرهایی که تحت مراقبت جن از لابلای خاربنها چیده و بشکلهای
مطلوب و اشتها انگیزی بروی میزش آورده می‌شد هم بهمین گونه
عمل گردید، بقسمی که شلدون هر نوع آنرا از دیگری مطلوب تر
یافت.

هر بار که وقتی باقی میماند، دختر جوان بکمک ملوانان تاهیتی‌ای
خویش با دینامیت بصید ماهی در رودخانه یا دریا میپرداخت. پامر او

سیاهان باله زونائی در مرداب های کثیف وئی قابل کشت، که رشد انجیر و قلقاس در آنها قابل توجه بود، بصید صدف، پیرداختند و بعنوان دستمزد لوله های تنباکو دریافت میداشتند *

اقدامات عجیب جن در مورد هسته های نارگیل اسراری را فاش کرد * او سیاهان آموخت که از شیر هسته های مزبور عصاره ای بیرون بکشند که برای پخت یکنوع نان کوچک و خوش طعم مورد استعمال واقع شود .

این عصاره نسبت بخصیر آرد معمولی بسیار با مزه تر و سریع الهضم تر بود. او از برگ های درختان جوان و نورسته، سالادهای مطلوبی تهیه میکرد. از گوشت و شیر نارگیل مرباها و سوسیسون های شیرینی تهیه مینمود که اغلب با گوشت ماهی، شکر و یا کرم های مقوی همراه بود. او بالاخره توانست بشلدون بفهماند که صرف قهوه با شیر نارگیل بسیار دلچسب تر و مقوی تر از صرف آن با شیر گاو معمولی است *

جن از نهال های جوان و نارس خیزران هم برای تهیه سالاد استفاده میکرد * بدستور او در میان خار بنها برای پیدا کردن انواع جدیدی از سوس و گوجه وحشی تجسس دقیقی بعمل آمد. برای مرغها که اغلب بمنظور تخم گذاری بدرون خار بنها میرفتند و هر جا که از نظر پنهان تر بود تخم میگذاشتند و عاقبت هم تخمهاشان مفقود میشد، صندوقها و جعبه های مجهز بکاه تهیه شد. جن بمنظور ایجاد تنوع در غذا، حتی گاه شخصاً بانفك مرغابی و کبوتر وحشی شکار میکرد و بشلدون میگفت:

— من بکار آشپزی و آشپزخانه چندان علاقه ای ندارم. ولی پدرم مرادر آشپزخانه تربیت کرد و امور آنجا مثل خون جزو وجود من شده است در میان سایر کارها، جن یکبار هم انبار هسته نارگیلی را که ادعا میکرد هسته های آن فاسد شده است، خود سرانه آتش زد. شلدون که دیر از قضیه خبر داده بود بالاخره بر سر سوخته های آن رسید و جن در آنجا با او بیک مشاجره حماسی پرداخت * ابن مشاجره بالاخره بآنجا پایان یافت که جن بلافاصله با فرادش امر داد انبار جدیدی کاملاً منطبق با اصول صحیح بجای آن بسازند *

او دستور داد مغازه هایی را که از فروش پارچه سیاهان خودداری میکردند غارت کنند. بعلاوه پرده های پنجره خانه ییلاقی را که از پارچه های نازک و کم دوامی بود با پارچه های پنبه ای خوش رنگ و زیبائی عوض

کرد و از میان آنها چندین پیراهن قشنگ برای خود برید ،
 بالاخره روزی که اوفهرست طویلی ازاحتیاجات و لوازم آرایش
 خویش در برابر شلدون نهاد و ازو خواش کرد که آنها را توسط کشتی
 پسنی آینده ازسیدنی خریداری کند ، انگلیسی باترسولسوز بسیار از خود
 پرسید که او تا چند مدت دیگر قصد دارد نزد او بماند .

طرز زندگی جن لا کلند ، همچنان شلدون را ناراحت میکرد . او در
 هیچ خرجی حتی آن مخارجی که بین زنان و مردان امری عادی است با
 شلدون شرکت نمیکرد . گوئی که شلدون میتواندست کاملاً برادر تنی او
 باشد و با شخصاً خواهر او محسوب شود . مسئله روابط جنسی ، همچنان
 در نظر آندو يك مسئله غیر عادی ، عجیب و ناشناس بود . کوچکترین ابراز
 تمایلی که شلدون بسیار مؤدبانه ، دل بدربا میزد و باو میکرد یا ندیده
 گرفته میشد و باخفیان میگرفت . بعدی که شلدون از گرفتن دست دخترک
 برای کمک کردنش در سوارشدن بکرجی یا بلند کردن تنه يك درخت
 شکسته از سر راه او خود داری می کرد . اجبار بالاخره باو فهماند
 که دخترک برای زندگی و بیش بردن کار زندگی خویش بهیچ کمکی
 احتیاج ندارد .

علی رغم اعلام خطرهایی که شلدون بمناسبت وجود تمساحها و کوسه
 ماهیها در آبهای ساحلی ، باو میکرد دخترک لجوجانه شنا کنان در آب
 عمیق از ساحل دور میشد و هرگز در مواقعی که او با دینامیت در زورق خویش
 بصید ماهی اشتغال داشت ، شلدون نتوانست او را مجبور کند که دینامیت
 را بدست سیاهی بدهد و شخصاً آنرا نگیرد . او میگفت :

- شما فقط در این مورد با من موافق باشید که بدانید هوش من
 هرچه که باشد از آنها بیشتر است آنوقت نتیجه می گیرید که وقتی من
 دینامیت را پرتاب می کنم احتمال اینکه برایم حادثه ای اتفاق بیفتد خیلی
 کم است .

ومع هذا ، با اینکه جن علی رغم شلدون از زن بودن هیچ علامتی در
 خود نداشت ، تا گسلو در عادات و تشریفات و حرکات زنانه غوطه
 میخورد .

یکی از مسائلی که هرگز آندو در آن با یکدیگر موافق نبودند
 مسئله رفتار با سیاهان بود . بعقیده جن ، مهربانی عمیق ، پاداشهای گاه
 بگاه که مقدار آن متدرجاً بالا برود ، خودداری از هرگونه تنبیه بدنی ،

تنها رفتار لازم و ایدآلی در برخورد با سیاهان بود. او بعنوان مثال سیاهان خویش را شاهد میآورد که چگونه او را می پرستیدند، و هم چنین خدمه شلدون را ذکر میکرد که چگونه سه بار بیشتر از سابق کار میکردند و شکایتی نداشتند. اینها مسائلی بود که شلدون باسانی میتواند آنرا بفهمد.

اما وضع در مورد سیاهان اراضی زراعتی طور دیگر بود. جن بزودی دریافت که از ناحیه ایشان يك خطر دائمی همیشه بالای سرشان دور میزند. او مانند شلدون هرگز بدون هفت تیر بکمر از خانه خارج نمیشد و ملوانان تاهیتی ای که شبها دورخانه اش میگشتند تفنگهای خویش را همیشه پرو حاضر داشتند.

معینا جن عقیده داشت که این رژیم ناهنجار و ترس آلود از ناحیه سفید پوستان بایشان تحمیل شده است. او چون در میان اهالی آرام و مسالمت جوی هاوایی تربیت شده بود میل داشت که با آنها خوش رفتاری کند و این خوش رفتاری را نعمیم دهد و ادعا میکرد که اتخاذ روش ملایمت حتما باعث رام کردن سیاهان جزایر سلیمان خواهد شد.

باری، یکشب که او با شلدون زیر ایوان خانه اش نشسته بود و اسراحت میکرد در گوته ای از کلبه ی سیاهان هیاهوی وحشتناکی برخاست که انعکاس آن تابگوش آنها رسید. آندو بقدری از بین قیل و قال دستیاچه شدند که نزدیک بود بروی دو زن بدبخنی که در حال مرك بودند تیراندازی کنند سپس تحت حمایت ملوانان تاهیتی ای دوزن بدبخت را پیش آوردند و برای آنکه مجدداً بچنگ آدمخواران نیفتند آنها را دو آشپزخانه منزل شلدون زندانی ساختند و در آنرا قفل کردند.

دوزن مزبور مأموریت داشتند که غذای سیاهان را بزنند و یکی از ایشان این جنایت نابخشودنی را مرتکب شده بود که در ديك بزرگ طبخ سیب زمینی آشپزخانه شستشو کرد. این هیاهو چنانکه میتوان تصور کرد فقط بر اثر آن بود که سیاهان از شفافیت و تمیزی بدن آن زن مبهوت شدند و از آنبعد خود دردیه های خویش حمام میگرفتند. اما آنچه میان ایشان برای مردی مجاز بود برای زن مجاز نبود زیرا تحقیر زنان در جزایر سلیمان امری عادی و کلی است.

صبح روز بعد موفقیکه شلدون و جن مشغول صرف صبحانه بودند از زیر ایوان صدای زمزمه های خشمناکی بگوششان رسید. یکبار دیگر از قانون

اراضی براند تجاوز شده بود و تمام ساکنین اراضی ، باغ مرد سفید پوست را اشغال کرده بودند . آنها زیر لب می‌غریدند و باو دندان‌شان میدادند .

شلدون بظرف نرده ایوان رفت و جن هم پشت سرش ایستاد . سکوتی حکمفرما شد و دو سیاه از میان سیاهان جدا شدند . این دو برادر با آن عضلات پیچیده و سطر که چهره‌های سیاهشان می‌درخشید در میان آن دسته وحشی ، از وحشی‌ترین و شقی‌ترین نوعشان بودند . یکی گارین - جاما (بمعنی آدم ساکت و خاموش) نام داشت و دیگری بلن - جاما (بمعنی شکم‌باره) . آنها قبل از ورود باراضی براند در استرالیا و کوینس‌لند کار کرده و در هر جا طوق لعنتی بگردن خود گذاشته بودند . بلن - جاما جلوتر آمد و گفت :

- مامی خواهیم که آندو زن کثیف و بی‌شرف بما تسلیم شوند !
شلدون پرسید :

- با آنها چه می‌خواهید بکنید ؟

- می‌خواهیم آنها را بکشیم .

شلدون که خشمش هر لحظه فزونی می‌گرفت گفت :

- آمده اید اینجا بمن چه بگوئید ؟ ناقوس بزرگ را زده اند . شما در اینجا

کاری ندارید درین ساعت باید سر کارت‌تان باشید . وقتی که دفعه بعد ناقوس صدا کرد می‌توانید یا اینجا نزد من بیائید و مطالب خود را بگوئید . حالا باید بروید .

دسته سیاهان مضطربانه منتظر ماند تا ببینند بلن - جاما چه میکند .

او از جای خود نکان نخورد و آرامانه گهت :

- من بسر کارم نمی‌روم .

شلدون بخشنکی گفت :

- مواظب خودت باش ! اگر بسر کارت بروی مرا بنواگی می‌فرسم

تا آنقدر که جان داری شلاق بخوری . قول می‌دهم که چنین کاری بکنم .

بلن - جاما با بی‌قیدی بچشمهای سفید پوست نگاه کرد و

گفت :

- یا پامین نا بتو بگویم .

و بر طبق شدید ترین قواعد بکس ، با مشت‌های گره کرده همانطور

که در کویسنلند آموخته بود ، حال حمله بخود گرفت .

باری ، در جزایر سلیمان که سفید پوست ها بر آن حکومت می کنند و هرگز خطای منازعه با سیاهان را مرتکب نمیشوند ، چنین حرکتی بمنزله شدیدترین توهین ها بشمار می رفت . در آنجا سیاه هیچ گونه شرف و حیثیتی نداشت و سفید پوست ها کلیه عوامل شخصیت وی را ازین برده بودند .

بنابراین برانرجرات و جساتی که بلن-جاما از خود نشان داد ، بیچ و بیج تحسین آمیزی دسته سیاهان را فرا گرفت . لیکن بلن-جاما هنوز کلام خود را بسایان نرسانده بود که شلدون با یکجست بروی نرده ایوان و از آنجا یکسر بروی بلن-جاما که در حدود پانزده متر پائین تر ازو قرار داشت پرید و با تمام قدرتی که در خود سراغ داشت شروع بکوبیدن او کرد . نزاع قبل از آنکه شروع شود خاتمه پذیرفت و هنوز بلن-جاما بخود نیامده بود که مثل جسدی که بخته سنگی او را زیر ضربت خود له کرده باشد بر زمین افتاده ناله میکرد و گرد خود میچرخید .

امادر حینیکه شلدون قوایش بنحلیل رفته و در حال بر خاستن بود ، کارین-جاما -مرد ساکت و خاموش ، فرصتی یافت تا بازوی خود را دراز و بدور گردن او حلقه کند . سیاهان که این وضع را دیدند از همه طرف بروی شلدون ریختند و با عـطـس قیل و انتقام دست اندر کار کشتن او شدند .

جن که پرش ناگهانی شلدون او را تعجب در آورده بود ناگهان متوجه سیل وحشیانی که بسرش ریختند و خطر مهیبی که انگلیسی را تهدید مینمود شد . هفت تیرش را کشید و بسوی آنان قراول رفته و تیراندازی کرد گلوله بشانه کارین-جاما اصابت نمود و سیاه با فریاد موحشی طعمه خوش را رها کرد . شلدون که اژینک سیاهها نجات یافته بود بلافاصله از جای برخاست و ضربات متوالی مشت خود را بصورت کارین-جاما که بنزد برادر مضروبش میرفت فرود آورد . نزاع خاتمه یافت و چند دقیقه بعد ، دو برادر مضروب و مجروح را بیمارخانه بردند و دیگر سیاهان در حالیکه سر-کارگران آنانرا میآیدند راه اراضی زراعتی را درپیش گرفتند .

وقتی شلدون بروی ایوان برگشت جن را دید که با چشمانی پراز اشك سر را بین دودست گرفته و بروی صندلی راحتی نشسته است . اژدیدار این منظره بقدری ناراحت شد که از جریان نزاع نشده بود . همیشه زنی که

گریه میکند مرد مصاحب خویش را در بن بست عجیبی قرار میدهد. مخصوصاً که این زن جن لا کلند، یعنی کسی باشد که نتوان نسبت عصبی بودن باو داد. لعنت بر شیطان! او چرا گریه میکند؟ شلدون بحالت آماده باش در آمد و آرام آرام گفت:

«میس لا کلند!... من قبل ارمه چیز... باید... از شما تشکر بکنم زیرا شما زندگی مرا... نجات دادید... و این چیز است که باید گفت».

جن بدت دستها را از دور سرش برداشت و چهره خشمگین خود را که جویبارهای اشک بروی آن میلغزید آشکار ساخت سپس فریاد زد:

«وحشی! تنبل! تو مرا وادار کردی که بروی يك انسان تیراندازی بکنم. کاریکه هرگز در زندگی ام نکرده بودم».

«مطمئن باشید که از کارین جاما مراقبت خواهد شد و نخواهد مرد».

«چه اهمیتی دارد، نو مسئول این حادثه هستی! احتیاجی نبود که بروی او پیری، این عمل بسیار ابلهانه و وحشیانه بود».

«عجب... عجب... کمی فکر کنید... خواهش میکنم کمی فکر کنید... اغراق میگوئید».

«بروید بهرجائیکه دلتان میخواهد، من دیگر میلندارم شمارا ببینم من از شما متنفرم مگر نمیفهمید چه میگویم؟

رنك از روی شلدون پرید و لبانش را گزید. بعد بخشکی گفت:

«اگر اینطور بود پس چرا تیراندازی کردید. من که شما نگفته بودم تیراندازی کنید؟

جن با صدای بریده بریده ای حق حق کنان گفت:

«برای اینکه... برای اینکه... برای اینکه شما یک نفر سفید پوست بودید و من نمیتوانستم بگذارم شمارا بکشند... پدر بیچاره ام هر جا باشد مرا ازین گناه میبخشد... اما این شما بودید که بعلمت نداشتن خوسرودی لازم مرا وادار بچنین عملی نمودید».

«هر طور میل شماست... انشاءاله یکروز دیگر این بحث را ادامه خواهیم داد».

و برای رفتن آماده شد. جن گفت:

«نه! نه! من آنطور که شما خیال میکنید دیوانه نیستم. نگاه کنید: اکنون در بیمارخانه شما دوسپاه مریض وجود دارد. من از آنها مراقبت

میکنم . شما نمیتوانید تصور کنید که آنها چقدر نسبت بمن ابراز حقشناسی و لطف میکنند . واقعاً تأثر انگیز است . وقتی این دو سیاه معالجه شوند دیگر هیچ کسی را ندارم که باندازه آنها مرا پیرستد و حاضر باشد که بخاطرم فداکاری کند . ما باید اینطور با آنها رفتار کنیم رجحان اخلاقی ما فقط باینطریق بر آنها ثابت خواهد شد .

شلدون بر آستانه در ایستاده بود و مؤدبانه با اظهارات او گوش میداد . وقتی بیانات جن تمام شد ، او بعنوان جواب فقط سر را بطرز مبهمی تکان داد و از ایوان خارج شد .

هنگامیکه چند ساعت بعد از گردش در اراضی برگشت ، جن را با خوشوقتی آرام و سر حال دید . دختر لبخندی زده گفت :

- من . . . کم کم حالم بجا آمد . . . حالا از بیمارخانه بر میگردم ، کار بن جاما را پانسمان کردم . استخوان شانه اش چنانکه میترسیدم شکسته است . شلدون تصدیق کنان گفت :

- خوب ! چه بهتر ! پس حالا اجازه بدهید من از خودم دفاع بکنم من هم مثل شما سرشار از مهر بانی و ملاحظتم . اما در رفتار با سیاهان این مناطق ، فقط ملاحظت کافی نیست . تمام مطالبی که شما درباره بومیان هاوایی و تاهیتی بمن گفتید شاید درست باشد . من در اینجا کوچکترین ملاحظتی از خود نشان نمیدهم ، حرف شما را با کمال میل قبول میکنم . ولی در معامله با وحشیان جزایر سلیمان وضع طور دیگر است . آنها با آن موهای ژولیده شان پست ترین نوع بشر ، حتی پست تر از وحشیان آفریقا هستند . شما هر چه بگوئید من عقیده دارم که این وحشیان قادر نیستند محبت و حقشناسی را بفهمند . اگر با ایشان مهر بانی کنید . ایشان شما را ابله خیال می کنند و اگر نکنید ، حتماً بتصور اینست که شما ترسو هستید . و اگر فهمیدند ملاحظت شما بعلت ترس از آنهاست ، آنوقت بد اعمال شما ؛ زیرا سر نوشت شما بزودی معلوم میشود . چه کسی میتواند خیالهایی را که در مغز این وحشیها پرورده میشود حدس بزند ؟ احتیاط کنید خانم . همیشه احتیاط کنید و مغرور نباشید .

چند سال پیش سفید پوست دیگری بنام **پانکار** در دوازده میلی ساحل اینجا مسکن داشت . او هم مثل شما يك بشردوست و سرشار از عاطفه و ملاحظت بود و ادعا میکرد که میتواند باروش ملایمی حکومت کند . نتیجه این عقیده اش آن شد که اصلاً نتوانست حکومت کند . او اغلب با زورق بدیدار من و هاگی مباد میچاره وقتی میخواست با ملوانان سیاهش بر

گردد ، با ما خدا حافظی ابدی میکرد ؛ من روز یکشنبه‌ای را بخاطر -
میآورم که از خواهش کردم ناهار را نزد ما بماند ، تازه غذا را آورده
بودند که هاگی سیاهی را مشاهده کرد که خنجر بدست آرام آرام بروی
ایوان آمد و از لای در مراقب اطاق شد . هاگی از جا برخاسته با عصبانیت
تمام باو گفت :

- اینجا چکار داری ؟

- سفید پوستی که امروز مهمان توست بگو بیاید برویم . اگر
نیاید ما برویم زیرا نمیتوانیم منتظرش بشویم .

بمجرد شنیدن این کلام ، هاگی مشت محکمی بچانه‌اش زد بطوریکه
سیاه از بالای پلکان بیابین پرت شد .

جن از جا پریده و اعتراض کنان گفت :

- تقصیر باهاگی بود . آیا شما بیک آدم سفید پوست هم بهمینگونه

جواب میدهید ؟

- مسئله در همینجاست . او بیک مرد سفید پوست نبود . سیاه احمقی

بود که با این حرکت خود ، نه تنها بارباب خویش ، بلکه بمن و هاگی و
تمام سفید پوستان جزایر سلمان اهانت کرده بود .

- البته با این عقاید غلطتان ...

- بعقیده شما پانکار درست فکر میکرد ، نیست ؟ خوب میدانید

نتیجه ملاطفت او چه شد ؟ من امروز هنوز سربنم چسبیده‌است و حال آنکه
نمیدانم کاسه دودزده سراو ، کلبه ریش سفید کدام قبیله آدمخوار را در
مالائیتازینت میدهد .

سیاه‌هایی که پانکار نسبت بایشان آنقدر مهربان و ملایم بود ، منتظر
ماندند تا یکروز نب او را بخاک افکند . آنگاه همگی او را کشتند ، دو
زورق او را تصاحب کردند ، ابات ولوازمی را که از مغاره‌هایش غارت کرده
بودند در آن قرار دادند و بیسروصدا بمنزلشان برگشتند .

کاپیتن مکتری ، ناخدای کشتی تفسنی هینوتا هم بهمین سرنوشت
دچار شد . او هم عقیده داشت که انسان باید نسبت بسیاهان مهربان و ملایم
باشد . او حتی معتقد بود که بهترین طریق جلب اعتماد سیاهان حمل نکردن
اسلحه‌است . و این فکر خود را هم یکبار ، در مأموریت دومش بمالائیتا
عملی ساخت . او در ساحل پینا واقع در نزدیکی لانگالانگرا لنگر انداخت
تفنگها و سلاحهای خود و همراهانش را در کابین کشتی گذاشت و در آنرا

قتل کرد. در زورقی که آنها را بساحل میبرد اواز سبکی جست و خیز میکرد زیرا حتی يك هفت تیر هم بهمراه نداشت. نتیجه این شد که تازه پای خود را بساحل گذاشته بود که يك پیکان فلزی موحش بهجمجمه اش فرو رفت. میشود گفت که او در واقع مثل پانکار، خود کشتی کرد. زیرا کاسه سراو هم بکاسه سر پانکار ملحق شد.

چن يك لحظه بفکر فرورفت و جواب داد:

«من باشما درین مورد موافقم که باید بعضی احتیاطات لازم را رعایت کرد. اما همچنان عقیده دارم که نباید مهربانی را از یاد برد. این مهربانی نسبی، ممکن است نتایج مشروط و نادر بدهد، اما بهر حال خیلی جالب است.»

«شاید نتوان طور دیگری هم عمل کرد. اولین سفید پوستانی که باین صفحات پیاده شدند، در این مورد مسئولیت سنگینی داشتند.»

نخستین مستعمره نشینان اینجا دو تن بودند: یکی يك امریکائی دزد و قاتل بود و دیگری يك آلمانی دائم الخمر که هر دو هم با سیاهان بسان غلامی رفتار میکردند. آنها با جانی نامی که امروز معروف «بجهنم» است و در جزایر فیجی بمناسبت ده سال زندانی کشیدنش بغاطر قتل غیرموجه يك بومی شهرت زیادی دارد وارد مذاکره شدند. در ملائیتا هیچ ریش سفیدی حاضر بمذاکره باو نمیشد و او بالاخره ابوالجمعی خود را ازمیان قاتلین و جنایتکاران این نواحی گردآوری کرد.

هرجا قتل و قتالی اتفاق میافتاد او در آنجا ظاهر میشد. مقصرین، بمنظور آنکه سوار کشتی شوند و بدین طریق از چنگ مجازات بگریزند بکشتی او میرفتند و هر شرایطی را که او برای استخدام بایشان پیشنهاد میکرد میپذیرفتند.

سیاههایی که بدین طریق استخدام شدند در اینجا «موجهای ساحلی» نامیده میشوند، ناگهان صدای قیل و قال آنها از ساحل بگوش میرسید. سیاهی بطرف دریا میدود و در پناه او جمع کثیری از سیاهان مسلح بنیزه و زوین میدوند. يك زورق گردآوری مزدور بساحل پهلو میگردد و فراریان را جمع میکند.

طبعاً این جمع قاتلین و جنایتکاران برای رام شدن احتیاج بساتخاذ روش شدیدی دارند. آن آمریکائی و آلمانی، متوجه این جریان بودند، وقتی منوهاگی اراضی براندر را از آندو خریدیم هنوز عده ای ازین قاتلین

و جنایتکاران در آنجا اقامت داشتند که دائماً سرگرم دود خوردن با و با بان خود بودند و دوتن سفید پوست مزبور کوچکترین اقدام مفیدی در اراضی برانده نمیتوانستند بعمل بیاورند.

وقتی ما بیراند آمدیم ، ابتدا مخصوصاً افراد خود را عوض کردیم . لیکن «موج ساحلی» های قدیم افراد تازه وارد ما را کشتند و چون من و هاگی خواستیم با ایشان خوش رفتاری کنیم آنها تصور کردند که از شان میترسیم . من هنوز هم از ساده لوحی خود در آن هنگام سرخ میشوم . ما از همه طرف محاصره شده ، مورد اهانت قرار گرفته و بمرک تهدید گشته بودیم هر قدر میکوشیدیم ذهن اخلاقی این وحشیان را بیدار کنیم وضع بدتر میشد بعدی که یکروز ، بر سر مسئله بسیار ساده ای هاگی تا پای مرک رفت .

آنوقت ما اعمال زور و خشونت را آغاز کردیم . در نظر ما هیچ عاملی وجود نداشت که ما را بترساند و یا مانع کارمان بشود . ول کردن اراضی ممکن بود زیر امن و هاگی تمام سرمایه خود را بر سر آن گذاشته بودیم غیر از آن مسئله حیثیت و شخصیت بان مطرح بود . بعد از اینهمه کوشش شرم آور بود که بتکست خود اعتراف کنیم و دست از کار بکشیم . و طبقه بما حکم میکرد که در برابر آنها مقاومت کنیم .

مبارزه ی دشوار و طولانی ای آغاز شد . آیا میدانید که سوء شهرت این دسته از وحشیان در جزایر سلیمان بعدی بود که ما موفق بجلب کمک هیچ سفید پوستی در مطیع و منقاد کردن آنها نمیشدیم ؟ تمام سفید پوستانی که باینجا آمدند از قبول هدایای ما - بانام فرو نیشان - سر باز زدند ظاهراً آنها اعتراف بترس و وحشت خود نمیکردند ولی از بدی هو او ناسازگاری وضع افلیمی منطقه مینالیدند . آنوقت بود که من و هاگی تصمیم گرفتیم بدون کمک هیچ کس دیگری کار خود را رو براه کنیم .

درین بین جن باچشمان درخشان فریاد زد :

- و وقتی که هاگی مرد شما تصمیم گرفتید که بکه و تنها کار را دنبال کنید ؟ بسیار خوب . . . بسیار خوب !

- میس لا کلند ! خواهش میکنم مراعات حال مرا بکنید . کمی نسبت بمن دلسوزتر باشید . وقتی که بخشونت رفتار من با سیاهایم فکر میکنید ، اندکی بجای ب دیگر قضیه هم بیندیشید شما اراضی مرا دیده اید و شخصاً توانسته اید تصدیق کنید که چنین اراضی ای برای یک مؤسسه جوان و تازه کار ، در جزایر سلیمان چندان

مناسب نیست. من وهاگی کشتی جسی را خریده بودیم تا، وانیم از راه گردآوری مزدور جدید، بتدریج کارمان را از بیش ببریم. یکسال طول میکشید تا قرارداد های قدیمی بسر برسد لیکن هاگی مرد و جسی هم در آغوش امواج غرق شد. جن لحظه ای ساکت ماند. اندک اندک حس اعجاب و نحسینی در ذهنش نسبت باین مرد که هنگام ورودش بجزیره، او را در آن تنها یافته بود در او بیدار میگشت.

این مرد بیدار و نحیف، که بصورت شعبی در صندلی راحتی لمبده بود یک لحظه امید خویش را بآینده از کف نمیداد. بالاخره لبخند زنان گفت:

— البته در کلام شما حقایقی وجود دارد. چون شما در اینجا هستید باید بر آن حکومت کنید. ولی سیاهان شما میتوانند بگویند که بای خود بدنبال شما نیامده اند. این نژاد سفید و سرنوشت کور و ظالمانه آنست که دوان دوان بسرزمین های ناشناس می آید، باصطلاح آنرا فتح میکند و نژادهای ضعیفتر و مظلومتر را ازین میبرد. ما این سرنوشت حسی را در خوشمان عجبین داریم و نمیتوانیم ارچنک آن بگریزیم.

— بلی میس لا کلند! عفا ید شما صحیح است. لیکن من باید نزد شما صریحا اعتراف بکنم که ما با امروز خیلی از بابت رام کردن آنها در زحمت بوده ام.

فصل هشتم رنك محلى

نزدیک غروب آفتاب کشتی تفریحی کوچکی بنام میروا، با استفاده ازوش نسیم ملایم ساحلی بجزیره نزدیک شد و در ساحل مقدم براندلنگر انداخت. اندکی بعد، صاحب و ناخدای کشتی بساحل فرود آمد.

او مرد جوانی بود که در حدود بیست سال داشت، صدایش ملایم و چهره اش ظریف و نورس بود. بطوریکه وقتی شلدون بجن اطلاع داد که وی، یک و تنها کشتی خود را با ملوانان سیاه مالائیتائی خویش هدایت میکند، حس علاقمندی و دلسوزی دختر نسبت باو تحریک گشت.

علاقه جن بجان تازه وارد وقتی فزونی گرفت که دریافت، جوان مزبور که کریستیان یونک نامیده میشود، از یک پدر انگلیسی و یک مادر تاهیتی ای در جزیره نور فولک (۱) بدنیا آمده است.

یونک بر اثر شورشی که در یک کشتی تجارتنی آسامان با شرکت فعالانه او بوجود آمد، از آن صفحات تبعید گشت و از آن پس یک زندگی افسانه ای را که بسیار مورد علاقه جن بود در پیش گرفت.

یونک، چشمانی با لطف و تلفظی شیرین و ملایم داشت و تن آفتاب سوخته اش تاحدی، اختلاط خون انگلیسی و تاهیتی ای وجود او را آشکار می ساخت؛ ظاهراً نفوذ مادرش در او بیشتر مشهود بود اما تأثیر قدرت و انرژی خون انگلیسی نیز با کمال وضوح در او مشاهده میگشت. بدون شك تحت تأثیر خون پدری بود که جوانك باچنین سن و سالی جرأت یافت کشتی خود را بتنهائی هدایت کند و از راه کشتی رانی محلی در سواحل خطرناک و مخوف جزایر سلیمان ارتزاق نماید.

حضور غیر منتظره جن لا کلد در براند، ابتدا کمی او را متعجب ساخت اما جن با طرز سلوک لا قیدانه و رفاقت آمیز خود، یعنی همان سلوکی که

۱ - جزیره نور فولک، یکی از جزایر مجمع الجزایر ملانزی است و یک زندان، برای محکومین با اعمال شاقه محسوب میشود.

شلدون را معذب میکرد ، و معمولاً آنرا مناسبات زنانگی مینامند ، او را از هر گونه شك و شبهه بیرون آورد .

یونك درباره حوادث جاری اقیانوس اطلاعات مختصری نداشت . بلکه برعکس اغلب ساکنین جزایر سلیمان سرشار از اخبار و اطلاعات جدید بود .

مثلاً میدانست که در اراضی **لوانگا** واقع در دامنه مقابل گوادالکانار پانزده تن از سیاهان تفنگهای سه تن از اربابان سفید پوست خود را برداشته و بداخل جنگل گریخته اند . وی گفت :

- تمام جستجوهای که برای یافتن آنها بعمل آمده بی نتیجه مانده است . سیاهها موفق شدند زورقی را نصرف کنند و با آن بدل دریا بگریزند . بعید نیست که امروز یا فردا در اینجا پیدایشان بشود . بد نیست که شما کاملاً مراقب خودتان باشید . همچنین آقای شلدون باید بشما اطلاع بدهم که عامل ووکیل شما در اوژی کشته شده است .

شبانه پنج زورق بزرگ براز آدمخوار که از پورت آدم آمده بود بساحل پهلو گرفت و این جنایت وقوع پیوست . بیچاره اسکالر غافلگیر و در خواب مقتول شد . آنگاه سر نشینان زورقها ، مغازه های او را غارت کردند و هر چه را که میتوانند با خود بردند . بقیه راهم سوزاندند .

کشتی **فلیبرتی** - جیبه که در گذرگاه بمبولی لنگر انداخته بود از این جریان مطلع شد و باوژی رفت ولی سیار دیر شده بود . وقتی این خبر بمبولی رسید ، من در آنجا بودم . شلدون گفت :

- بنا بر این گویا من باید از اموالم در اوژی دست بکشم ... یونك جواب داد :

- من هم باین عقیده ام . این دومین عامل شماست که در ظرف یکسال مقتول میشود . برای اوژی حداقل دو سفید پوست لازم است تا هر کدام مواظب دیگری باشند . اوژی محل شومی است که زورقهای آدمخواران مالا میسر به ولت میتوانند در آن عمل کنند . شما ، مثل من ، دخمه پورت آدم را که کنام آدمخواران است میشناسید؟ معیناً از نظر احتیاط من يك سك برای شما با خود آورده ام این سك را **توهی جانسی** از جزیره **نئال** برای شما فرستاده است و بطوریکه میگفت وعده فرمودن آنرا بشما داده بود این سك از بهترین و عالیترین سگهای مخصوص شکار سیاه است . هنوز دو دقیقه

از ورودش بکشتی من نگذشته بود که ملوانان من از ترس در گوشه و کنار دیرکهای آن قایم شدند . اسبش ساقان است .

جن گفت :

من اغلب از شلدون پرسیده بودم که چرا يك سك با خود نیاورده است ؟

آخر نگهداریش مشکل است . سگها در اینجا برای شنا بکنار دریا میروند و لقمه دهان نمساحها میشوند !

يونك با صدای ملایمی گفت :

هم چنین باید شما اطلاع بدهم که **جاء هانلی** دوماه پیش در ماند آب ساحلی ماروو کشته شده است

جن پرسید :

ماروو کجاست ؟

در همین مجمع الجزایر و در دو بیست میلی اینجا . جزیره پو گنویل درست در شمال شرقی آن واقع است . هانلی را پیشخدمتهای مخصوصش که منتخب از بین سیاهان اراضی اش بودند کشتند فقط یکدسته از ملوانان سفید پوست او توانستند از مهلکه فرار کنند .

هاتر که توسط این ملوانان از ماقع اطلاع حاصل کرد با کشتی لیلی خویش بیماروو رفت . يك دهکده را آتش زد و فقط سر هانلی را که در حال خشك شدن بود در آن پیدا کرد که آنرا با خود آورد . خیال میکنم همین اخبار برای شما کافی باشد . فقط بعنوان آخرین خبر میتوانم با اطلاع شما بزرسانم که سیاهان جزیره ایزابل یعنی قسمت کوچکی از ساحل شرقی آن مقداری نفتك معلوم نیست از کجا بدست آورده اند و سیاهان را تهدید میکنند . بنظر من دولت باید در میان سیاهان آنجا بازرسی دقیقی بعمل بیاورد گمان میکنم حتی کشتی جنگی **کامبریا** را پس از بمباران بیضا یا آنجا فرستاده باشند .

سیس مذاکرات آنها جنبه عمومی بخود گرفت و چون پس از مدتی پرچانگی يونك خواست بکشتی خود مراجعت کند ، جن از او پرسید :

آقای يونك ! چگونه شما موفق میشوید که بتنهایی کارهایتان را بكمك ملوانان سیاهتان اداره کنید ؟

چشمان درشت و شفاف جوانك که چشمان دخترك جوانی میمانست لحظه ای بمخاطبش خیره شد و سپس بالهجه شیرین و ملایمی جواب داد :

-آه خانم . من خودم را خیلی خوب از شر کارها هم نجات میدهم .
طبعاً بین من و آنها ، در بین کار ، گاهی متکلاتی بوجود میآید . این
هم امری ضروریست . عمده آنست که کاری کنم که آنها خیال نکنند از شان
میترسم . البته گاهی برایم پیش آمده است که از آنها بترسم . ولیکن تا حال
آنها از آن چیزی سردر نیاورده اند .

وقتی یونک یکشتی خود رفت ، شلدون از جن پرسید :

- خوب ، درباره این پسر ك بلند قد چه فکر میکنید ؟ ظاهراً بقدری
ضعیف است که نمیتواند بشه گزنده ای راهم بکشد . ولی ضمناً خوب میداند
چگونه سیاهانش را بترساند .

سه سال پیش که (اودر آن موقع هفده سال داشت) در کشتی خودش
بآموختن فن ناخدائی مشغول بود ، از چنك قبایل مسو چه که از خونخوارترین
قبایل جزیره اند گریخت زیرا آنها در کمین قتل او نشسته بودند . علت
این امر آن بود که فرزند رئیس قبیله آنها موسوم به پیل یك چشم ، بتوسط
پدر یونك بلونگا فرستاده شده بود تا کار در اراضی سفید بوستان را بیاموزد .
از بدبختی این پسر در لونگا بمرض اسهال مرد و مرك او ، از نظر قبایل
مزبور باین معنی بود که بهر قیمتی شده است ، سريك سفید پوست ، هر که
باشد ، بتلافی مرك او از تن جدا شود .

بساری یونك بقدری جوان و خرد سال بود که آنها بلافاصله
بفکر قتل او افتادند . هیئتی مرکب از داوطلبین قبیله بجستجوی کشتی
مینرو آمد و یونك ناخدای آن وعده داد که اگر شخصاً بایك زورق بالنی
بساحل پیاده شود جمع کنیری مزدور بخدمت اود در خواهند آمد .

اما یونك تازه پایش را بساحل گذاشته بود که تمام همراهانش بقتل
رسیدند . بنا بر این یونك در زورق خود که تمام ابواب جمعی آن بقتل رسیده
بودند ، تنها ماند و چندین زورق مرکب از توطك گران بسراغ او آمد .
ولی او احتیاطاً يك بسته دینامیت ، که تازگی بمنظور شکار ماهی تهیه کرده
بود دم دست خود داشت . از این رو بدون تأمل آنرا آتش زد و بیان سیاهان
افکند .

امروز اگر او را مجبور کنید که جریان آنوقت را حکایت کند فوق العاده
بآرامت میشود . لیکن واقعاً حادثه ای که برای او اتفاق افتاد ، اندکی غیر
معمول بود . در حینیکه زو بین ها و پیکانهای سیاهان قصد شکار سر او
پیچ و راست کشتی اش می نمود او بایبایکی غریبی ، یکه و تنها زنجیر

لنگرش را برید و بسوی پهنه دریا رفت. سیاهان مسوچه کینه عجیبی ازو دردل دارند. برای سراو جایزه معین کرده اند. جایزه‌ای که بیکصد سکه صدفی اعلا، یعنی معادل صد لیره استرلینگ بالغ میشود. معیندا شما بصور میکنید که بونک از لحاظ مراجعت بسوچه در زحمت بود؛ ابدأ اوحتی تازگی سی نفر مزدور برای اراضی کمبانی فولکروم واقع در تولاگی از آنجا جمع آوری کرده است.

جن جواب داد :

- من هر روز چیزهای تازه‌ای میآموزم. جزایر سلیمان واقعا محل مخصوصی است که زندگی در آن چندان عادی نیست. این جزایر را در روی نقشه باید با خط قرمز، و از لحاظ شیوع انواع بیماریها در آن با خط زرد مشخص کرد.

- ولی با این مشخصات نباید از میدان دررفت. تب زرد را در این جزایر میتوان مغلوب کرد. در مورد گوادالکانار هم باید گفت که اگر خاربنهای آن کاملا ضد عفونی و مردابهای معفن آن خشك و تمیز شود، تب زرد و اسهال در آن بسیار کم خواهد شد. شاید بکروز هم بکلی ناپود شود. بدون شك ما آن زمان را نخواهیم دید ولی باید تدارك آینده را دید.

- بنا بر آنچه که میگوئید میترسم این منطقه هرگز برای زندگی سفید پوستان مناسب نباشد. سفیدپوستان قادر نیستند دائماً خستگی کارهای دسنی را تحمل کنند.

- باید برسید.

- و این مسئله باعث برده شدن آنها خواهد گشت.

- آه خدای من بلی ! و با حداقل مثل مناطق استوائی سفیدپوستان آلت دست سیاهان خواهند گردید. بعلاوه قیمت سیاهان بقدری بالا خواهد رفت که خریدشان بی مورد خواهد بود. آنوقت قهراً باید افراد پوست قهوه‌ای مثل هندوها یا زرد پوست‌ها مثلا چینی‌ها را بجای آنها باین مناطق آورد.

- بنا بر این نژاد سیاه از بین خواهد رفت ؟

- بلی، همانطور که نسل سیاهان هندی آمریکائی - که نسبت سیاهان مالزی بسیار نژاد عالیتری بود - از بین رفت. شما میدانید که سطح زمین محدود است و...

- و نالایقها باید از بین بروند ؟

- البته، نالایقها از بین میروند.

صبح روز بعد جن که هنوز در خواب بود بر اثر يك هياهو جهنمی و قيل وقال شگرف از خواب بیدار گشت . نخست دست باسلحه برد لیکن صدای خنده نوآ - نوآ مرافش در خارج ، باوقه مانید که حادثه خطرناکی اتفاق نیفتاده است . آنگاه برای اطلاع از کیفیت قضیه از بستر خارج شد . یونك ، سك قویپیکل تومی جانس را بنام ساتان ، درست در هنگامیکه دسته ای از سیاهان در اراضی ساحلی میگشتند از کشتی پیاده کرده بود . ساتان سگی سیاه ، پشم آلود ، قویپیکل و بزرگ بود که وزنش تقریباً بهفتاد « لیور » بالغ میگردد . او سیاهان را دوست نداشت و تومی جانس روزها او را برنجیر بسته و عادتش داده بود که مرتباً بدوسه سیاه تبهکاری که میبایست طعمه اش واقع شوند پارس کند

بهر حال بمجرد اینکه ساتان پا بر زمین گذاشت دسته سیاهان هزیمت آغاز کرد و ترسان لرزان از نزدیکترین درختان نارگیل بالا رفت .

شلدون از داخل ایوان خانه اش خطاب بجن فریاد کرد :

- سلام میس لا کلند ! راجع بابن سك عالی مخصوص شکار سیاهها چه میگوئید ؟

جن متعجبانه جواب داد :

- من فکر میکنم که شما باید زحمتی بکشید تا او بیدار نو کره ایتان عادت کند .

- خدمه ناهیتی ای شما هم همینطور . آقای نوآ . نوآ مواظب خودت باش زودتر در برو !

ساتان که دریافته بود صعود از درختان نارگیلی که سیاهان بروی آنها خزیده اند امکان ندارد ، بعقب برگشته و یگراست بسوی ملوان ناهیتی ای بدبخت میآمد . اما نوآ - نوآ با آنکه از نتیجه اقدام خود مطمئن نبود برجای خویش ایستاد و در میان بهت و تعجب حضار ، ناگهان ساتان با سرو صدای شغف آلودی دوروبر او شروع بگشتن نمود و از راه علاقه و ملایمت دائماً دم میجنبانید .

جن گفت :

- عجب سك با ترییتی است آقای شلدون ! او آدم را بهتر از شما میشناسد و لازم نیست با او یاد بدهند که یکنفر ناهیتی ای بایك سیاه معمولی فرق دارد . همینطور نیست نوآ - نوآ؟ و گرنه چرا ترا گاز نگرفت غیر از پست که میداند تو سیاه نیستی ؟

نوآ - نوآ سری تكان داد و لبخندی بر لبش دوا بده گفت .
 - نه او نمیداند که من اهل ناهیتی هستم . ولی میفهمد که من مثل
 سفیدپوسنها شلوار پوشیده‌ام .
 شلدون لبخند زنان گفت:

- پس باید کتاب سار تهور رز آرتوس را برایش خواند !
 اتفاقاً درست درین لحظه دیرتن از ملوانان جن بنام آدامو - آدام
 و ماتو آره وارد باغ شدند . آنها از ساحل رود باله زونا که در آن
 دام صید تمساحی گسترده بودند سر می‌گشتند و فقط لنگ ساده‌ای سر تن
 داشتند که روی ساقهای آنها بر دروغ می‌لغزید .
 ساتان بلافاصله آنها را دید و سدرنگ از چنگ شلدون گریخته
 روی بدانها نهاد . نوآ - نوآ که چشمش بر آرمضحك آدامو - آدام افتاده
 بود لبخند دندان نمائی زد و گفت:
 - هان ! دیدید گفتم . آنها شلوار باند دارند .

بیچاره ملوان تاهیتی ای بسرعت برق از شروانی مجاور منزل
 شلدون که مخصوص گرد آوری آب باران بود بالا رفت ساتن اچار
 بطرف ماتو آره برگشت و آهنگ او کرد . جن فر باد زد:
 - بدو! ماتو آره . بدو زود !

اما ماتو آره از جا تكان نخورد و باخونسردی منظر ساك مانند جن
 بشلدون گفت :

- اسم او بزبان محلی بمعنی « ییباك » است و واقعاً در مورد او مصداق
 دارد .

ملوان تاهیتی ای یکدم حشم از ساك حسود بر نمیداشت و وقتی حیوان
 خشکین و کف بر لب آورده آخرین خنر را برداشت تا روی او بجهد
 ماتو آره یکدسش را جلو داد و با قوت و شجاعت عجیبی فك زیرین او را
 گرفت ساتان نیم جراحی در هوا زده بسنگینی با شست زمین افتاد .

بعد سه دفعه هم کوشش کرد که ملوان را بگرد لکن هر سه
 دفعه هم فكش در زیر حنگال بولادین سماء گرفتار از شست زمین کوبیده شد .
 آنگاه حیوان تسلیم شد و آرام آرام شروع بلیسیدن پاهای ماتو آره کرد
 ماتو آره او را نگاه میکرد و ساك با ساك و تردید بسیار او را بو میکشید
 شلدون گفت :

- خیلی خوب ساتن ! این آدم خوبست ، خوب . از آدمهای خوب من !

اما یکساعت تمام سكه کمین حرکات ماتوآره را کشید ، گوئی هنوز باور نمیکرد که او از اهل خانه باشد . آنگاه توجه خود را بسوی سه نوکر شلدون معطوف داشت . او فیفتری آشپز شلدون را در آشپزخانه بقدری عقب عقب برد که باجاق آهنی داغ چسبانید . لنکه بای لالا پرو نوکر دیگر او را درید . بیچاره لالا پرو از ترس از یکی از ستونهای ایوان بالا رفت . بعلاوه ویابوری را تعقیب نمود و در اطراف میزبلیارد جدال مهیبی را با او آغاز کرد که با مداخله جن و نجات مرد بیچاره از چنگش خاتمه پذیرفت .

فصل نهم

مذاکره دوشدونی

بنظر میرسید که خشم شیطانی و چنگ و دندان غول آسای ساتان بیش از تنگ و هفت تیر شلدون، سیاهان را بوحشت افکنده است. ساتان یک لحظه آرام نیگرفت، دائماً در فکر گاز گرفتن سیاهان بود و اگر دستش بیای لخت آنان میرسید، هسته های سخت نارگیلی را که از درخت بروی زمین باغ خانه بیلافی میافتاد پاره پاره میکرد. به علاوه مرغانی را که از چوب بست های باغ گذشته بداخل آن میآمدند میدرد و بهر از هر کس دیگر سرکارگران اراضی را منظور دادن گزارش نزد شلدون کرد میآورد.

حافظه سگانه او آزارهایی را که سابقاً هنگام تربیت شدن از آدمیزاد دیده بود، بخاطر نداشت لیکن کینه آن عملیات یکدم از مغز حیوانیش بیرون نیرفت. ساتان قادر نبود شور و اشتیاق خود را بگزدن و گاز گرفتن تسکین دهد. شلدون برای جلوگیری از وقوع هر حادثه خطرناکی، سگ را با زنجیر محکمی بچوب بست منزلش فغل کرد زیرا سگ، هر لحظه برای از هم دریدن سیاهی که ممکن بود از در دو آید آماده بود.

ولی این طرز سلوک شلدون، بسادن بسیار گران آمد و هر بار که آزاد میشد، رنج بسیاری را تحمل می کرد تا استخوانهای خدمه شلدون را ندرد و بنا بر آنچه که آموخته بود، از آنها اطاعت کند.

گریستیان یونگ بار دیگر بادبان کشتی خود را برافراشت و با مینروا بدل دریافت. در این سفر او تشکرات قلبی شلدون را بمناسبت اهداء سگ، برای تومی جانس میبرد و از طرف او، از تومی تقاضا میکرد که اگر فرصتی دست دهد، هنگام عبور، چند روزی را نزد شلدون در براند بماند.

شب ، وقتی که جن و شلدون ، دو نفری سر میز شام نشسته بودند ، شلدون در حالی که تا بنا گوش سرخ شده بود از دختر پرسید :

- خوب ، اگر شما بیداری رفتید در آنجا چه در نظر دارید بکنید ؟

- بیداری ؟ من تا این لحظه نمیدانستم که مجبورم بدانجا بروم ؟ من تصور میکنم که شما تلگرافی از طریق خاربنها اطلاع یافته اید که عاملتان در نولاگی ، علی رغم میل من باید مرا در آینده نزدیکی ازینجا ببرد ؟

- آه ایداً ، ایداً من فقط خیالی درین باره کرده بودم . اما . . . بهر حال میدانید که وضع اینجا ، خیلی خوب نیست . هاگی مرده است ، کشتی جسی هم غرق شده است و آنوقت .
- آنوقت ؟

- آنوقت من تصور میکنم که شما میتوانید بیداری بروید ، خودتان را بعاملین مؤسسه من معرفی کنید و ازیشان بخواهید که پول لازم را بمنظور اجرای نقشه هایتان در اختیار شما بگذارند . بعلاوه طی مدت مزبور هم خواهید توانست با دوستان خود در سیدنی و هاوایی مکاتبه کنید .

و ناگهان باحال منقلبی متوقف شد ، زیرا جن شروع بگزیدن لب خود کرده بود . دختر بالاخره گفت :

- تقصیر ما من است که از حرفهای شما تعجب کردم . شما با روش ارباب منشانهای که دارید ، طوری با من رفتار میکنید که گوئی تحت اختیار شاهستم . گناه شما در همین است . من هرگز شما نگفته بودم که قصد دارم بیداری بروم . اهمیتی ندارد . من باید بآنجا بروم زیرا ، با این هوش سرشار و عقل مقاومت ناپذیرتان آنرا تجویز کرده اید !

و لحظه ای خاموش ماند . چهره اش چنان وضع کنجکاوانه ای بخود گرفت که گوئی ، در جنگال حیوان عجیب و وحشت آوری اسیر گشته است . سپس گفت :

- باید از اهتمام و مراقبتی که درین مدت شما نسبت بمن نمودید از شما تشکر کنم . اما شما چنان منظم با من بد رفتاری کردید که اینتشکر من ، حکم اهانتی نسبت ب شما را خواهد داشت . بهر حال شما اشیاء را بطرزی کاملاً منطقی و عقلانی مشاهده میکنید . مرسوم اینست که غرق شده ها را از آب نجات

میدهند و آنها را بادامه راه خود تشویق مینمایند. بدبختی در آنست که شخص غرق شده دولا بكمك شما احتیاجی ندارد. یعنی بسیدنی هم نخواهد رفت. خیلی متشکرم.

- پس... پس چه میخواهید بکنید؟

- جایی را پیدا کنم که از بلایای جنس با اصطلاح عالیتری یعنی شما در امان باشم.

شeldon با خوشحالی ای تصنی که کسالتش را پنهان میداشت گفت:

- بسیار خوب... بسیار خوب... ولی اینکار شما نتیجه ندارد.

- نتیجه ندارد؟ چرا؟

- ملاحظه کنید... واقعاً خودتان فکر کنید... آخر منظورتان از این حرکت چیست؟

- کاملاً فکر کردم. منظور من چنانکه قبلاً بشما بارها گفتم، اقامت در جزایر سلیمان است. اما نه در گوادالکانار که شما دائماً مرا از عزیمت آنجا بر حذر داشته اید بهر حال از همین فردا صبح زورقم را بآب خواهم انداخت و به پاری سوله خواهم رفت. درینباره با یونك صحبت کرده‌ام. او بمن اطمینان داد که در آنجا چهارصد آکر زمین بکردارد که هنوز ارزش کشت آن معلوم نشده است.

پاری سوله جزیره کوچکی است که گراز وحشی در آن فراوانست و دائماً کشت‌های اراضی را خراب میکند. این مسئله چندان باعث نگرانی نیست زیرا با قطع علفهای هرزه می‌توان مزارع را از شر او ایمن داشت. بنابر این من عملیات خود را پس از خرید جزیره آغاز خواهم کرد. سپس با چهل پنجاه مزدور کارهای مربوط بتدارك و آماده کردن زمین را انجام خواهم داد. موقتاً هم يك خانه ییلاقی كوچك و قشك برای خود خواهم ساخت تا شما از شر من راحت باشید. از دست من خیلی ناراحتید نیست؟

- بلی اعتراف میکنم که از حضورتان معذرم.

- باز هم؟

- بلی! وقتی که شما نظر مرا نسبت بخود قبول نمی‌کنید مجادله

بیهوده است خوب ازین مطلب بگذریم و درباره مسائل مفیدتری صحبت کنیم. من بشما اطلاع می‌دهم که برای اجرای نقشه‌تان کاملاً در اختیار شما هستم.

بعلاوه با کمال جرات باید بشما بگویم که در کشت درختان نار گیل بسیار از شما مطلع تر و ورزیده ترم. می دانم يك کشت نار گیل بچه بهائی تمام میشود. فقط در نظر بیاورید که اگر دولت بخواند از شما مالیات بگیرد مجبور خواهید شد باری سوله را بفروشید. چهار صد آکر زمین با عملیات مقدماتیکه در آنها انجام شود حداقل ده هزار دلار خرج خواهد داشت، آیا این پول را در اختیار دارید؟

جن که بمباحثه علاقمند شده بود جواب داد:

- بلی !

- مخارج دیگری را هم باید در نظر بگیرید. همانطور که گفتید برای کارهای ابتدائی حداقل پنجاه سیاه برایتان لازم است. دستمزد سالانه هر کدام از آنها بدون در نظر گرفتن مخارج جمع آوریشان بالغ بر سی دلار میگردد. حساب کنید، مجموعاً سالانه باید هزار و پانصد دلار دستمزد سیاهان پرداخت کنید. بعلاوه حداقل هفت سال وقت لازم است تا نار گیلستان شما محصول بدهد، پس هفت بار هزار و پانصد دلار، یعنی ده هزار و پانصد دلار در این مدت باید سیاهانتان بپردازید. تازه مخارج دیگر از قبیل ساختمان خانه ییلاقی، انبار نار گیل ابزار و لوازم کار، دارو و سرمایه کار در این حساب نیامده است. بنابر این مجموعاً برای اجرای چنین نقشه ای در حدود سی هزار دلار پول لازم است تا احیاناً از آن بهره برداری شود. آیا این پول را دارید؟

پاس دختر جوان کاملاً مستهود بود زیرا جواب داد:

- من همه اش بیست هزار دلار پول دارم.

- بنابر این باید از این نقشه دست برداشت.

جن پاهایش را بهم کوبید و فریاد زد:

- اهمیتی ندارد. اما بهر حال بسیدنی نخواهم رفت. نه نخواهم

رفت. فقط با کمال صرفه جوئی اینکار را شروع خواهم کرد. سهامی در يك

کشت بعمل آمده و موجود خواهم خرید. مثلاً در براند ...

شلدون با ساده لوحی عجیبی که جن از مشاهده آن از ته دل بخنده

افتاد گفت:

- آه نه ابدأ. ابدأ

- آه آقای شلدون خواهش میکنم آرام باشید. من میلندارم که

با انگشت گذاشتن بر روی نکات حساس زندگیتان شمارا اذیت کنم. اما

اینوضع بطول نخواهد انجامید . چون من کسی را نمیشناسم تا با او شریک شوم و با هر کسی هم . ریک نخواهم شد ، فقط نصف پاری سوله را خواهم خرید و کار خود را باده سیاه شروع خواهم کرد . بعلاوه کوشش خواهم نمود تا کشتی کهنه ای خریداری کنم . بعد خودم بجمع آوری مزدور خواهم پرداخت البته در جزیره مالائیتا و بقدری که احتیاج دارم .

شلدون بسیار متقلب و ناراحت بود و شلاقش را صدا میداد .
جن بدون هیچ زحمتی اضطراب او را مشاهده کرد و قهقهه زنان گفت :

- خوب ، پس هرچه در دل دارید بگوئید . بخود زحمتی ندهید . حالا مدی است که من شما و لفاظی های شما عادت کرده ام .
- من ... من دلم میخواهد که زن باشم و شما بجای من مرد باشید ، تا بتوانید ببینید که من چند هزار بار باید برایتان تکرار کنم که خانم ! عقاید شما بقدری غلط ، دور از ذهن و اجرا نشدنی است که حد ندارد . شما يك خانم مالیخولیائی هستید ، خانمی که از روی عقل و فکر کار نمیکند .

- برعکس شما من عقیده دیگری دارم : بلی من برای خود کشتی کهنه ای خواهم خرید و شخصاً آنرا هدایت خواهم کرد . من فن دریا نوردی را بسیار بهتر از شما بلدم ... گوا اینکه ذکر اینمطلب برای شما یکنوع توهین محسوب میشود . من کشتی ام هیل را خودم از ناهیتی تا اینجاهدایت کردم . و اگر گم شدم تقصیر نقشه ترسیمی از ناحیه دریاداری این منطقه بود .
شلدون حرکتی از یأس کرد و جن بیرحمانه گفت .

- بسیار خوب ، بسیار خوب پس کاری بکار من نداشته باشید و بقول فون بگذارید من میان دودهای اراضی خودم غلت بخورم .
انگلیسی با لحن خشکی جواب داد :

- اگر اینطور باشد ما تا فردا صبح هم باید بدون هیچگونه نتیجه ای باهم جروبث کنیم . میلدارید که آهنگ موسیقی قشنگی با گراموفون بنوازیم ؟

از جابر خاست و بطرف گراموفون رفت ، آنرا برداشت و بروی ایوان آورد و تازه داشت ، نوك سوزن را بروی شیارهای صفحه میگذاشت که ناگهان جن از جای برخاست ، تفنگش را گرفت و بری شانه اش گذاشت سپس با فریادی ساتان را صدا زده و گفت

- ساتان بامن بیا واورا ولش کن تا گراموفون بزند !
چهره شلدون از سرخی خجالت و خشم کبود شد و پرسید :
- کجا میروید ؟

- نمیتوانم بشا جواب بدهم . زیرا اگر بشما بگویم که بشکار تساح
میروم میترسم بازامری بفرمائید . تا فردا شب بخیر آقای شلدون انشاء الله
شب راحت خواهید خوابید .

انگلیسی گراموفون خود را رها کرد و چند قدمی در تعقیب جن بروی
ایوان برداشت . دخترک بعنوان خدا حافظی گفت :

- شما خیلی خوشحال خواهید شد که یکی از این حیوانات زشت و بد
ترکیب شرم را از سرتان کم کند ، نیست ؟
سپس قهقهه زنان پشت درختان نارگیل ناپدید شد و شلدون حاج وواج
دوباره بروی صندلی راحتیش غلطید .

فصل دهم حقیقت‌شناسی

صبح روز بعد ، جن لا کلند که زورق خویش را مجهز و آماده کرده بود بعزم جزیره کوچک پاری سوله عزیمت کرد . این جزیره در فاصله يك ساعتی دریای گوادلکانار قرار داشت و با عزیمت او شلدون تنها ماند . او از هفت هشت ماه پیش رنك تنهایی و از و را بخود ندیده بود و بدینجهت پس از درك عزیمت جن ، بسختی ناراحت شد . بدفتر کارش رفت و از روی دفاتر حساب خود ، مقدار موجودی و بدهی خویش را معلوم کرد لیکن ازین عمل بسیار گرفته‌تر و ناراحت‌تر شد . زیرا شکی نبود که وضع تجارتش ، آینده خوشی را خبر نمیداد . غرق کشتی جسی ، بهر حال مصیبتی بشمار میرفت . بعلاوه با غرق جسی ، درآمدی که او بعنوان کرایه نیز از سرویسهای گردآوری برده و صدف می‌آورد ، قطع شد و از آنجا که این درآمد ، در مخارج اداره اراضی خیلی تأثیر میکرد ، بروسعت مخارج افزوده گشت و بعلاوه قسمت زیادی از ابزار و لوازم نیز در شرف انهدام یا اتمام بود . بنابر این لازم بود که بجای این کشتی ، کشتی دیگری خریداری شود و شلدون در حال حاضر هیچ موجودی قابلی در صندوق نداشت .

در خارج آسمان را ابرهای سیاه پوشانده بود و گردبادهای شدید چوب بست‌های خانه بیلاقی را میتکانید . اندك اندك شلدون از بابت جن لا کلند ناراحت شد و دورین دریائی خود را بمنظور تجسس در دریا بدست گرفته بروی ایوان آمد . کشتی بادبانی بزرگی در این اثنا ازدور نمایان شد و بقصد لنگر انداختن بجلو آمد . این کشتی فلیبرتی جیبه نام داشت و ناخدای آن کاپیتن اوله زون برادر کاپتن اوله زون ناخدای مفقود کشتی جسی بود که بلافاصله بساحل آمد کاپتن اوله زون مردی لاغر اندام ، زردرو و دارای نگاهی سرگردان و مضطرب بود . او بزراحت خود را بروی زمین میکشید و چون بآهستگی خاصی از پلکان ایوان بالا آمد ،

روی اولین پله آن از هوش رفت . شلدون دوان دوان گیلای و یسگی ای
برای او آورد که حالش را کمی بهتر ساخت و آنگاه گفت :

- اوله زون شما نمیتوانید سر پا بایستید . بهتر است مدتی مرخصی
بگیرید و برای استراحت در منطقه ملایم تری رسیدنی بروید .
پیر مرد سری تکان داد و گفت :

- آب و هوای استرالیا بهیچوجه بحال من سازگار نیست سه سال است
که اینرا تجربه کرده ام . هنگام پیاده شدن لرزم گرفت و مجبور شدند مرا
بیمارستان ببرند . مدت دو هفته باتب چهل درجه آنجا ماندم . پزشك بمن
توصیه کرد که بجزایر برگردم . آب و هوای جزایر برای من سازگارتر از
استرالیا است .

- پس بنظر شما برای معالجه تان چه تجویزی لازم است ؟

- رفتن بنواحی مولدم ، نواحی شمالی ! این نواحی دور و خیلی دور است
من محکوم هستم که باقی عمر خود را در جزایر سلیمان بگذرانم . ایکاش که
هرگز باینجا نمی آمدم .

پترا و له زون ، از قبول دعوت شلدون دائر بر ماندن شبانه اش
در براند استنکاف کرد و اوائل غروب آفتاب ، هنگامیکه آسمان بکمارچه
برنك آتش در آمده بود بکشتی خود برگشت .

باد که تا آنهنگام کمی تخفیف یافته بود ، با شدتی بیش از پیش
شروع بوزیدن کرد و در میان گرد باد شدیدی که متعاقب آن برخاست
زورق جن در کشاکش امواج نمودار گردید . در حینیکه زورق یکر است
بسوی ساحل می آمد برچم راهنمای کشتی ها بساحل آورده شد و شلدون در
حالیکه سرتاپا از اضطراب و هیجان بلرزه در آمده بود مشاهده کرد که
جن باقد برافراشته بر سکان زورق ایستاده است و با تمام قوا میکوشد که
دل تهدید کننده و سهمگین امواج را بشکافد و بیش بیاید و ازین حیث هر لحظه
در شرف غرق شدنست .

ملوانان ماهیتی ای بنا بر عادت خویش در نزدیکی ساحل نآب رسیدند
و زورق را بروی شن کشیدند جن بدنبال آنها از زورق فرود آمد و هنگامیکه
همراه محافظین عجیب و غریب خویش خیابان نناك و مشجر باغ را می نمودن
قطرات درشت و سخت باران برسان دانه های تگرگی شروع بیاریدن کرد .
درختان نارگیل باغ زیر فشار گرد باد خم میشد و بهم می پیچید
ابرهای غول آسا و تیره و تاری پی در پی در آسمان متراکم میگشت و شفقی

کوتاه استوائی را در کوتاهترین مدت برنگ شب ظلمانی در میآورد .
 شلدون که فرود آمدن دختر را دیده بود خوشحال و خندان ، بدون توجه
 پیادی که موهایش را آشفته میساخت نفس زنان او پلکان ایوان باین دوید
 حال آنکه خود متعجب بود که چگونه غم و اندوه بی پایان بعد از ظهری اش
 چنین ناگهانی پایان پذیرفته و جای خود را بشعف و خوشحالی شکوفانی
 داده است . جن بدون آنکه وقت تجدید قوا باو بدهد گفت :

- پاری سوله چقدر جزیره دلفریب ، زیبا و جالبی است من
 تصمیم را گرفتم . نصفش را خواهم خرید همین امشب تقاضایم را بکمیساریای
 جزایر خواهم نوشت و با اولین کشتی ای که از اینجا بتولانگی حرکت میکند
 بدانجا خواهم فرستاد . جای منزل را هم انتخاب کرده ام . يك جای قشنگ و
 بامزه . آقای شلدون عزیز من ، لازم است که شما یکروز بامن بآنجا بیایید
 و نصایح لازم را بمن بکنید . خوب لابد اجازه میدهید که تا روبراه شدن
 کارهایم در آنجا اینجا در خدمتتان بمانم ، نیست ؟ متاسفم ؛ ولی کار دیگری
 ممکن نیست . هوم عجب بادی ، منظره دریا خیلی عالی است . اما . . .
 گمان میکنم برای شام کمی دیر کرده باشم . اجازه بدهید سری بمنزل
 بزنم و خستگی ای در کنم و بسرو وضعم آرایشی بدهم . زیاد طول نمیکشد
 فقط در حدود پنج دقیقه .

طی این غیبت کوتاه دختر جوان ، شلدون بی اختیار در سالن غذاخوری
 منزلش قدم میزد و بی حوصلگی خفقان آوری او را ناراحت میساخت بالاخره
 وقتی در مقابل هم ، کنار میز شام نشستند بدختر گفت :

- میدانید میس لا کلند که طی غیبت امروزتان من چه تصمیمی گرفتم .
 - نه بگوئید .

- اینکه من بعد دیگر باشما يك کلمه حرف نزنم .

- حرف نزنید ؟ پوف ! عجب کلمه زشتی ! شما بازی با سر نوشت را

در کجا یاد گرفتید ؟ خوب ، بایک زن اینطور صحبت میکنند ؟

- عصبانی نشوید

- بعلاوه من خیلی خوشم میآید که هر چند لحظه جدالی باهم بکنیم .

- من این عقیده را ندارم . من مصمم هستم دیگر باعث جار و جنجال

بین خودم و شما نشوم . تقصیر بامن است که همیشه . . .

- میخواهید ادعا کنید که در واقع من همیشه مقصرم ؟

- آه خواهش میکنم مبالغه نکنید .

— اگر اینقدر در عقیده خود استوارید من همین فردا صبح خواهم رفت . خوب پس چنین قیافه خشنی بخودتان نگیرید . مثل اینکه از عصبانیت دندان قرچه بشما دست داده است . من این حرفها را برای آن زدم که کمی اذیتتان کرده باشم . بهر حال ، درین راه من با فلیبرتی جیبه برخورد کردم . فلیبرتی کشتی زیبایی است ولی حالش خیلی خرابست . تجهیزاتش بدرد نمیخورد . ما کاملاً از نزدیک او رد شدیم و من درست در آن موقع نگاهی بنوا — نوآ کردم . او ابداً بکشتی دقنی نکرد و فقط لبخند تمسخر آمیزی زد .

شلدون گفت :

— ناخدای فلیبرتی جیبه را تب بکلی یوسانده است . قیمت ملوانانش هم چندان زیاد نیست . خواهش میکنم کمی تنخم مرغ برایم بریزید .
و درحینیکه جن کار خود را در میان گوشتهای کنسرو فرو میبرد و آن را با تنخم مرغ آلوده ، در بشقاب شلدون میگذاشت ، انگلیسی دستهای او را مینگریست . دستهای دختر ك ساده و زیبا ، سپید و محکم ، آفتاب سوخته و پیچیده ، بسان دستهای مرد جوان و ورزیده ای بود که هیچ انگشتی از انگشتانش را زینت نمیداد و در میچ گرد و زیبایش کوچکترین آبری از بند ساعت مشاهده نمیگشت بلکه آسنین پیراهنش اندکی ساعد سیمین او را پوشانده بود . آیا در این دستها ، در این مشت و در این بازو ، آن مفهوم معنوی و حیرت انگیز وجود بداست که دل شلدون را میفریفت ، او را شیفته خود میساخت و سرتاپا بلرزه اش در میآورد ؟

گناه شلدون آن بود که تصور میکرد میتواند جن را بصورت زبی ملاحظه کند حال آنکه وی از نظر عقلی و فکری بزرگمت بدختر جوانی میمانست ، بلکه با آن هفت تیر بزرگ ، کلاه دم اسبی گل و گشاد و تفنگش بیسرکی شباهت داشت .

بلی او جنسیت نمیفهمید . حتی صدایش در عین حال ملایم و مردانه بود و بهیچوجه بصدای رنی شباهت نداشت و بارها شلدون هنگام شنیدن صدای او پیاد آورده بود که چگونه او میتواند همین صدا را هنگام نماز یا قرائت سرودهای مذهبی ، در کلیسای شهر مولدش بشنود . راستی این مخلوق شگفت انگیز و عجیب که نه مادر خویش را شناخته بود و نه بعنوان تربیت و تعلیم چیز دیگری جز کش و کوشش زندگی پدرش را دیده بود ، چگونه میتواند طور دیگری باشد ؟ اسب و سلاحهای آتشین اسباب بازی او بود

و خیمه و خرگاهی که در میان زده میشد اطاق کودکانه او بشمار میرفت و درست باین دلیل او از دامن زنانه تنفر داشت و درست بهمین دلیل او از هیچیک از مناسبات زنانه سر در نمیآورد. او در سراسر زندگی خویش، خویشتن را بعنوان يك پسر ملاحظه کرده بود لیکن بدون شك روزی میرسید که خصلت و وجدان زنانه اش بیدار شود و آنوقت ... آنوقت از کجا معلوم بود که درد ام عشق نیافتاد؟

ولی آنچه مسلم بود آن بود که دختر ك با همان شکلی که میزیست جای بزرگی را در زندگی او اشغال کرده بود، این را انگلیسی از آنجا که تمام بعد از ظهر را بانتظار او بر روی ایوان خانه اش نشست و فقط پس از ظهور زورق او در میان امواج و گردباد، خیالش راحت شد، دریافت. بهر حال او پای خود را بر روی سیم برقی گذاشته بود که معلوم نبود امروز یا فردا، او را بگیرد و در خود بفشارد. شلدون چنان غرق در افکار خود بود که متوجه سؤال دختر ك نشد و بدینجهت پرسید:

— ببخشید خانم چه سؤال میکردید؟

دختر ك جواب داد:

— مجبورم نطق کوتاها را از سر بگیرم چون شما هیچ آنرا گوش نمی کردید. من میگفتم که کشتی فلیبرتی جیبه و ملا بحال زاری دچار شده است من فردا صبح با کمال ادب نزد ناخدای آن خواهم رفت و آمادگی خود را برای خدمت در کشتی اش اعلام خواهم داشت. افراد من کشتی را بساحل خواهند آورد و یکبار دیگر دماغ جلو و عقب و کف و بدنه آنرا بنحوی خواهند تراشید. فلیبرتی باورقه های فلزی و پلهای افقی اش چهل پادرازی بیشتر ندارد. در موقعیکه کشتی بروی لنگرش میلغزید ورقه های فلزیش را دیدم من باین کشنی علاقمند شده ام و در نظر دارم که همین روزها مسافرتی با آن بکنم.

او اهل غروب جزو شلدون برای استراحت و بمنظور صرف يك فنجان قهوه، بروی ایوان نشستند. از آنجا صدای فریادهای گوشخراش سائین که در مقابل در ورودی مشرف بساحل باغ زندگی پر جنجالی اشتغال داشت میآمد. شلدون از جای برخاست و بسیاهی که ترسان لرزان از چنگش گریخته بود فرمان داد که بجلو بیاید و چون او جلو آمد ازش پرسید:

— آهای اربابت کیست، کی هستی، چه کسی ترا باینجا فرستاده

است؟

سیاه جواب داد :

- من ... مال آقای بوشه هستم . ایشان گفتند که ... که عده زیادی آدمخوار که از پورت آدم فرار کرده اند ... سرو کله شان در نزدیکی های منزل ایشان پیدا شده است .

سپس لوله کاغذی را از کمر بندش بیرون کشیده بسمت شلدون دراز کرد و او نیز بسرعت آن را مرور کرده بجن گفت :

- این نامه را آقای بوشه نوشته است . بوشه جانشین پانکار است که از او باشما صحبت کرده ام و در دوازده میلی ساحل اینجا سکونت دارد او بمن مینویسد که دسته ای از آدمخواران پورت آدمی - یعنی همانها که یونك راجع بشان با ما صحبت کرد - و بالغ بر پنجاه نفر میشوند با زورق های دراز و بدهیکلشان بیابان ساحلی مقابل خانه اش آمده اند . ظاهراً خیالهای موحشی هم دارند زیرا شش هفت رأس خوگش را کشته اند و لازمست هرچه زودتر باو کمک برسانیم .

- خوب ؟

- واگر کمکی باو نرسانیم او هم بیانکار ملحق خواهد شد و آقای میلی پاپ صاحب اراضی مزبور اجباراً در جستجوی عامل دیگری برای اراضی خود در آن جزیره بر خواهد آمد . من خیلی میل دارم که بکمک او بروم . ولی میترسم شما را در اینجا تنها بگذارم .

- پس مرا هم همراه ببرید .

شلدون خندید و سری تکان داد .

جن اصرار کنان گفت :

- من بقدریک مرد میارزم .

- نه ! از هر نظری که من فکر میکنم ، می بینم که بهتر آنست شما در منزلتان بمانید .

- پس ملوانان تاهیتی ای مرا همراه خود ببرید . آنها تیر -

اندازان خوبی هستند و از چیزی ابا ندارند . فقط اوقاهی از میان آنها کمی ترسو است آنهم نه از آدمخواران بلکه از اجنه .

- من نمیتوانم شما را در اینجا بدون محافظ بگذارم .

ناقوس بزرگ صدا کرد و پنجاه سیاه دوان دوان و چیغ کشان از سر کارهای خود رسیده ، زورقهای خویش را بآب افکندند . افراد عادی شلدون

در آن جای گرفتند و فقط بعنوان تقویت سه تن از ملوانان تاهیتی ای مسلح بتفنگ و فشنگ درون قایق نشستند. درحینیکه قایق از ساحل جدا میشد شلدون بجن گفت:

— خدا حافظ. من فردا صبح برخواهم گشت.

جن که تنها مانده بود بمنظور مراجعت بسمت دریاغ برگشت. او ناچار شد از میان سیاهانی که زورقها را تا ساحل دریا بدوش کشیده بآب انداخته بودند بگذرد و یکبار دیگر باقیافه های مظنونانه و شك آور آنها که چشم براه حوادث شبانه بود، روبرو شود. آنها برای اینکه باوراه بدهند از دور و برش دور شدند. ولی جن درحینیکه از میان آنها میگذشت احساس کرد که در پنجه رحم و مروت ایشان گرفتار است. تعداد سیاهان برای دشتن او، اگر مایل بآن بودند، کافی بود. در اینصورت چه کسی میتواند جلوی ایشان را بگیرد. آنگاه او بغاطر آورد که نوآ- نوآ، ازوچندان دور نیست و با اولین فریاد بکمکش خواهد دوید. سپس احساس کرد که اندکی راحت تر و مطمئن تر شده است.

اما چون در باغ را باز کرد در تاریکی ملایم غروبگاهی چشمش بسیاهی افتاد که آهسته آهسته پیش میآمد. او نتوانست این سیاه را بشناسد و ازینرو باخشکی پرسید:

— کیست؟ کی هستی؟ اسمت چیست؟

— من هستم آره آ.

جن بغاطر آورد که این نام را قبلا هم شنیده است و آنوقت بیادش آمد که آره آ نام یکی از دو تن سیاه بیمار است که در بیمارخانه ازش پذیرائی کرده و بدبختانه سیاه دومی مرده است. سیاه گفت:

— من ... من ... خیلی مریض ... بودن ...

خوب، حالا که کاملا سالم شدی؟

بلی ... فقط کمی .. تنباکو، الیاف و دندان کوسه خواستن که ..

کردن بندی برای خودم ساختن ... يك كمر بنده هم ... اگر باشد ... بد نیست.

جن در فضای نیمه روشن غروبگاهی چنان او را برانداز کرد تا در چهره سیاهش يك لبخند، و يا يك حرکت دیگر کشف کند. زیرا تصور میکرد که سیاه اکنون شوخی میکند و ساختن گردن بنده، برای او بمنزله بهانه ای بیش نیست.

اما چهره حیوانی سیاه مثل میت بیحرکت بود و تکانی نمیخورد. بجز يك لنك تنك و يك جفت دکه بلوری گوشهایش را زینت میداد و کلاه حصیری كوچك و مضحکی که بر سر گذاشته بود، در سرتاپای او چیز دیگری مشاهده میشد. تازه کلاه حصیری او هم مرکب از رشته های صدف پراقی بود که معمولا برای ساختن سکه های صدفی در جزایر بکار میرود. در عوض دو چشم ریز و حیلہ گرش، در نور ملایم ستارها، چون دو چشم حیوان درنده ای میدرخشید. سیاهان دیگر پشت سراو گرد آمده و بصورت دیوار مستحکمی گرداگردش ایستاده بودند. بعضی ها هم لبخندی بر لب داشتند و بقیه جن را با نگاهی صمیانه تند و خاموش مینگریستند او پرسید:

- این همه چیزها را میخواهی چه کنی؟

- من خیلی .. مریض ... بودن .. باید .. تلافی ...
جن اندیشید:

- اینست نمونه حقیقت شناسی آنها؛ آیا شلدون حق داشت؟
آره آله جوجانه منتظر بود صدای پرش يك ماهی بروی آب از سمت دریا بگوش رسید. موج کوچکی که زمزمه ملایم و شیرینی میکرد، دوان دوان خود را بساحل رسانید و آجا خاموش شد. سایه يك خفاش وحشی که پروازی خاموش و هراس انگیز داشت از روی سرجن و سیاه لجوج گذشت و زش نسیمی که از ساحل برمیخاست گونه های دختر جوان را نوازش داد! او بالاخره در حالیکه پشت بآره آ میکرد جواب داد:

- بکلیه ات برگرد!

سیاه یک قدم بجلو برداشت و گفت:

- نه تو باید اینها.. را بمن دادن...

- آره آ... تو خیلی احمق... من بتو هیچ چیز ندادم..

آره آ صدایش را بلند کرد و گفت:

- من خیلی زحمت کشیدن... من میخواهد فوراً گرفتن... فوراً

گرفتن...

جن که حوصله اش سر آمده بود چنان یکجفت سیلی محکمی بگوشهای

آره آ نواخت که سیاه تلو تلو خوردن چند قدم بعقب برداشت و بمیان همزادان خود افتاد.

ولی آنگاه سیاه دیگری قدم پیش نهاد و گفت:

- من هم... میخواستن...

چشمانش هم شاکی و هم مضطرب بود.
 جن از مشاهده آنها بیاد حالاتی افتاد که معمولاً از مشاهده درخشش
 چشمان میمونها بانسان دست میدهد. اما با وجود آنکه سیاه از زلزل نگاه
 کردن دحرك عاجز شده بود لبهای ضخیمش را تسكان داده با زحمت
 فوق العاده ای گفت :

- من... من هم خواستن...
- تو... تو برای چه میخواهی ؟
- من... گوگومی است ، بائو ، برادر... من بودن...
 جن بیاد آورد که بائو نام سیاه متوفی است .
 - خوب ، بعد !

- بائو هم مریض... بودن... بعد... مردن... او برادر... من
 تو باید پول بمن دادن... پدر من ریش سفید در پورت آدم من باید
 پول گرفتن...

جن شروع بخنده کرد و گفت :

- گوگومی . تو هم مثل آره آيك احمق بزرگ ! آخر... انصاف .
 کی باید بمن پول دادن ، برای پرستاری... بائو ؟
 سپس رشته مکالمه را پاره کرده در چوب بسنی باغ را گشود و پشت سر
 خود بست - لیکن گوگومی منظر شکست نشد ، بکنار در آمد دهان
 خود را بلای آن گذاشت و فریاد زد :
 - پدر من... يك ریش سفید بزرگ... تو جرئت نه بمن سیلی زدن مثل
 آره... من قسم.. خوردن.. که تو.. ترسو ؟
 جن سوزش خشم را در خویش احساس کرده برگشت و گفت :
 - من.. ترسو ؟

... بله .. و تو جرئت نه بمن سیلی زدن !
 جن از پشت در دستش را بلند کرد و محکم بوسط صورت سیاه کوبید .
 ضربه بقدری محکم و سنگین بود که سیاه را بتلو تلو خوردن و داشت و
 سپس بر زمین انداخت لیکن او بسرعت از جای برخاسته چنانکه کوئی
 میخواهد در را بشکند خود را بروی در انداخت و غفلتاً تمام سیاهان بمنظور
 شکستن چوب بست بسمت در باغ پریدند .

لحظه بحرانی و خطرناکی بود . جن ناگهان بیاد آورد که هفت
 نیرش همراهش نیست بلکه در اطاق بمبخی آویزان است . معهدا پیادش

آمد که نو آنوآ در همین نزدیکیست و فقط منتظر کوچکترین فریاد است تا بکمکش برسد ازینرو بدون هیچگونه ترس، از کمک خواستن ابا کرد و بجای آن سوتی کشیده فریاد برآورد :

- ساتن ! ساتن !

ولی سیاهان منتظر بقیه کار نشدند . چون سگ را قیلا میشناختند ، یا همان یکی دوفریاد اولی جن با فریاد ها وجینها وقیل و قال های وحشیانه و گوشخراشی باغ را خالی کردند .

جن بخانه اش برگشت و از خنده داشت رود بر میشد . سپس از حادثه ای که رویداده بود بسختی متأثر و متقلب شد بعدی که سیل اشک از دیده - اش جاری ساخت .

بعد تمام شب را بیدار ماند و بفکر سیاهی که مرده و برادرش او را تهدید کرده بود افتاد آنگاه در دل گفت :

- هوم ! وحشی ها ! احبب ها !

و با خجالت بسیار از خود پرسید که آیا جرئت خواهد داشت ، تمام جریان واقعه را در مراجعت برای شلدون حکایت کند ؟

فصل یازدهم

راز زنان پورت آدم

صبح روز بعد شلدون در ایوان خانه نشسته و جریان دیروز را برای جن لا کلند حکایت میکرد . او میگفت :

- بطور خلاصه کارها خیلی خوب گذشت . دیدم بوشه در اینکه آدمخواران پورت آدم را وادار بهزیمت کند ، مرد دست ، باو کمک کردم با تصمیم شدت عمل بگیرد . او هم گرفت و شجاعانه بآن عمل کرد : ما قلیاسه ، یکی از سیاهان یروشوری را که بر آندسته ریاست داشت ، دستگیر کردیم و در جلسه مضحک و کوتاهی که تشکیل دادیم ، مجبورش نمودیم تا شرایط صلح ما را بپذیرد . او هم پذیرفت . این شرایط خیلی ساده بود : پرداخت ده برابر قیمت خوکهایی که کشته بود :

بعد ما اژو تقاضا کردیم که هرچه زودتر جزیره را با افرادش ترك بگویند . باید بشما بگویم که خطر ایندسته کم هم نبود . آنها تقریباً بشصت نفر بالغ میشدند که در پنج زورق بزرك جایداشتند و اگر میتوانند ضربت وحشتناکی بما وارد میآوردند . دوازده تن از ایشان مسلح بتفنگهای اسنایدر بودند و کاملاً از رموز تیراندازی با آن اطلاع داشتند .

- چرا تفنگهایشان را ازشان نگرفتید ؟

- شعبه اداری جزیره بسیار مقید و معتقد بقول و قرار بود . او تصور میکرد که اگر سلاحهای ایشان را از دستشان بگیریم ، آنها بفرمانداری کل جزایر در تولاگی شکایت خواهند کرد و آنوقت ما مقصر شناخته خواهیم شد .

بهر حال آنها سوار زورق شدند و دومیل آنطرفتر برای خوراك مجدداً بساحل برگشتند . من شکی ندارم که آنها پشت سر من سوار زورقهای خود شده و مرا تاجزیره ام تعقیب کرده اند و بنا بر این بعید نیست که در این حوالی سرو کله شان پیدا بشود . آنها از دست من خیلی عصبانی هستند .

بالاخره دو ساعت بعد دسته کوچک زورقهای آدمخواران بساحل جزیره پهلومیگرفت .

سیاهانی که در اراضی زراعتی کار میکردند پس از کار روزانه بکلبه‌های خویش رفته بودند . خدمه شلدون بکار حاضر کردن شام و طبخ غذا اشتغال داشتند .

ساتن پنجه‌های خود را از هم باز کرده و زیر میز بیلیارد خوابیده بود و خواب صعود از امتداد رودخانه بالا زونا و شکار ماهی را با تفنگ اربابش میدید . کوچکترین بادی نمیوزید . مگسها ساتن را آزار میدادند . جن در کلبه خود و شلدون روی ایوان خانه خویش نشسته بود ..

در خارج ، ازدور در میان آئینه آب دریا کشتی فلیرتی جبهه مشاهده میشد که بروی لنگرش بیحرکت ایستاده بود و بنظر میرسید که حرارت آفتاب ظهر او را در خود له کرده است . ملوانان تاهی تی ای از صبح برای شکار ماهی با تفنگ بساحل رودخانه باله زونا رفته بودند . شلدون ناگهان از حالت خواب و نیمه بیداری که در آن فرو رفته بود باتکان ترسناکی بیدار شد و این نکان بسان ضربه‌ای او را از حالت گیجی و بیحالی سابق بیرون آورد . بی آنکه تکان بخورد چشمها را باز کرد و از مقر خویش زمین مقابل خانه اش را که مستور از سیاهان مسلح شده بود نگریست . اینها آدمخواران پورت آدم بودند که وی همانروز صبح ایشانرا ترك گفته بود . ولی اکنون پانزده تن از سیاهان شریر و قسی القلب سان کریستوبالی بایشان اضافه گشته و بدون شك از طریق دریا ، بدانها پیوسته بودند .

شلدون از صندلی راحتی خویش بیائین غلطید و بدون هیچگونه عجله‌ای تا بکنار نرده ایوان آمد . آنجا دهاندره‌ای کرد و نگاهی بدسته پرقیل و قال آدمخواران افکند . آنگاه اندیشید که چنین مبارزاتی ، خط اصلی سرنوشت اوست و او در هنگام مقابله با این حوادث با باید غلبه کند و یا مغلوب شود .

نگاهش همچنانکه بروی گله سیاهان میگشت ، لاقید و بی اعتنا بود . فقط با کمال دقت آنها را زیر نظر میگذرانند . تفنگهای اسنیدر هم چنان در دست سیاهان بود و حتی چند تفنگ کهنه جدید هم در دست آنها مشاهده میشد .

بقیه افراد دسته ، نیزه‌های نوک تیز بلند ، زوین ، تیر کمان ، پیکان و کارد و خنجر در دست داشتند . پشت سر آنها و روی ساحل پنج زورق

بزرگ پوشیده از نقش و نگارها و تزیینات براق صدفی مشاهده
میشد

شلدون خمیازه کشان پرسید :

— چرا باینجا آمده‌اید ؟

کسی جوابی نداد و شلدون سؤال خویش را با ابرتماش کمی تکرار کرد
سیاهان که دچار ناراحتی مختصری شده بودند، بی اراده تکانی خوردند و
بان گله گوسفندی بحرکت و پیچ‌پیچ در آمدند . لکن هیچکدام ازیشان
لب‌الزلب باز نکردند تمام چشمها بشلدون دوخته شده بود و گوئی همه
انتظار وقوع حادثه‌ای را داشتند . آیا چه کسی خواهد توانست
اولین حرکت را علیه این مرد سفیدپوست انجام دهد و بقیه را بتابعیت از
خود وادارد؟ نظر شلدون کلاملا متوجه این امر بود زیرا اگر میتوانست چنین
شخصی را در بین ایشان پیدا کند میتواند بفهمد که بیشتر از همه از کدامشان
باید بترسد .

همانگونه که راست و باقد برافراشته در مقابل سیاهان ایستاده
بود ناگهان چشمش بلوله تفنگی افتاد که برحمت از میان بدن دو تن
از سیاهان خارج گشته و مستقیما بسمتش قراول رفته بود پس بانگشت
آنها نشان داده بخشکی پرسید :

— تو باتفنگت اینجا چه میکنی ؟

آن مرد لرزید و سلاحش را باین آورد . شلدون در حالیکه شلاقش
را صدا میداد فرماداد :

— همه ازینجا بروید ! زود سوار کشتیهای کثیفتان بشوید ،
فهمیدید ؟

سیاهی که سینه پشم آلودش بسان زرهی از چرک و کثافت پوشیده
و گوئی از سالها پیش رنگ آب بخود ندیده بود قدمی بجلو گذاشت و
گفت :

— من میخواهم حرفزدن .

شلدون با لحن ملایمی گفت :

— تلباسه .. تو باینها گفتن رفتن !

سیاه جواب داد :

— اینها بچه‌های خوب .. اینها ماندن !

شلدون که میکوشید نگرانی خود را ازین مذاکره اجباری منافی

بداورد پرسید :

- خوب، چه میخواهی بمن بگوئی ؟

تلباسه مردی را که شلدون بلافاصله او را شناخت- زیرا وی گوگومی از سیاهان خودش بود - نشان داد و گفت:

- اینمرد مال من بودن ...

- خوب ؟

- زن سفید پوست شما... خیلی شیطان ... او گوگومی را زدن این ..

خوب، نه! گوگومی پسر يك رئیس قبیله بزرگ ... وقتی من .. مردن ..

او بجای من رئیس ... چون زن سفید پوست تو .. او را زدن .. تو باید خیلی

تنباکو، باروت، صدف .. بمن دادن ...

- پیر سگه احمق !

یکساعت قبل ، او جریان واقعه را از جن شنیده و با خنده و تمسخر

بسیار از سیلی خوردن گوگومی اطلاع حاصل کرده بود. ولی اکنون

تلباسه بتلافی گوگومی ، بنزد او آمده و درازای سیلی جن ، خسارتی از

شلدون طلب میکرد .

ازینرو فریاد کرد :

- گوگومی ! جای تو اینجا نیست برو بکلبهات . زود . خیلی

زود .

سیلی خورده جواب داد :

- نه . من میمانم .

تلباسه دوباره گفت :

- زن سفید پوست تو با و توستری زدن ... من قسم خوردن .. که اگر

تو تنباکو ندادن ... خیلی شلوغی راه انداختن .

درین موقع شلدون لرزش ملایم چوبهای ایوان را زیر قدمهای جن

که باو ملحق میشد ، احساس کرد. اما سر را بسوی او برنگرداند زیرا

تعداد زیادی تفنگ از پائین بسوی او قراول رفته و آماده تیر اندازی

بود ...

کف ایوان زیر پایش دو باره لرزید . شلدون دریافت که جن

دور می شود و آنگاه لرزشهای دیگری باو فهماند که دخنر بنزدش

برگشته است

بالاخره جن آمد و در کنار او جای گرفت . شلدون ملاحظه کرد

که دخترک سیگار کوچکی بر لب دارد و آرامی آنها را دود میکند. ابتدا از دود کشیدن دختر تعجب کرد زیرا اینکار عادت او نبود و مخصوصاً در آن هنگام مناسب نمینمود.

لیکن اندکی بعد معنی این حرکت دخترک را دریافت. جن پاکتی حاوی مواد منفجره در دست داشت و در انتهای آن فتیله کوچکی وصل بیک کبریت آویزان بود. دختر بفکر افشاده بود که از حيله گریستیان يونك در مقابله با چنین موقعیتی استفاده کند پس شلدون با خاطری جمع و لحنی محکمتر خطاب سیاه گفت:

— خوب، تلباسه، باین سیاهها بگو که بساحل بروند. بخدا قسم شوخی نمیکنم.

رئیس قبیله پیر جواب داد:

— من هم شوخی نمیکنم. تو باید بلافی کردن، سیلی زنت را بگوگومی.

شلدون نرده ایوان را چنانکه گوئی بمنظور جسنی بروی او آماده میشود گرفت و گفت:

— خوب، الان من میآیم و یکی هم توی سرتو میزنم.

زمزمه خشم آلودی دسته سیاهان را فرا گرفت و سراسر دسته تکانی خورد.

دهانه لوله بسیاری از تفنگها بسمت مرد سفید پوست قراول رفت و ناگهان صدای شلیک گلوله ای از يك تفنگ استیدر بسان غرش رعد ظنین افکند. شلدون صدای خرد شدن شیشه ای را پشت سر خود شنید و درست در همان لحظه جن سیگار خود را بفتیله پاکت دینامیت آشنا ساخته بچابکی آنها بجانب سیاهان پرتاب کرد. پاکت خش خش کنان در بالای سر سیاهان پرواز در آمد و دود سیاهی از آن متصاعد شد و با آنکه هیچ انفجاری اتفاق نیفتاد سیاهان با وحشت و دهشت فوق العاده ای پا بفرار گذاشتند. سائین که صدای شلیک گلوله و سوت فتیله خش خش کننده از خواب بیدارش کرده بود در سالن غذا خوری که شلدون و جن منافذ آنها بسته بودند ناله میکرد و نفس نفس میزد. جن بلافاصله در آنها یاز کرد و داستان اندوهناکی که میبایست آغاز شود بصورت کمدی خوشمزه ای بایان پذیرفت. سیاهان دیوانه وار تفنگها و سلاحهای گوناگون خود را رها کرده مانند معمول برای یافتن شاهگاه باغوش درختان نارگیل رفتند.

ساتن پی در پی آنها را میدرید. هرگز فرصتی نیافته بود که تا این حد آزادانه گوشت سیاهان را بدرد و بخورد. او باخشم فوق العاده پاهای فراریان را میگرفت و قطعه قطعه میساخت. و آنقدر بدینکار ادامه داد تا آخرین جفت این پاها از دندانرس او خارج شد. تمام افراد دسته بجز تلپاسه که بعلت پیری نمیتوانست از درخت بالا برود و راست و محکم بر جای خود دراز کشیده بود، بیالای درختان گریخته بودند. ساتن که جوانمردتر از آن بود که بیکدشمن ضعیف واز پا افتاده حمله کند، او را رها کرد و با خشم فوق العاده ای از روی یکدرخت نارگیل بروی درخت دیگر پرید و پاهای هر کدام را که نزدیکتر بود درید. شلدون بجن گفت:

- پاکت دینامیت شما فاسد شده است. یالا اقل آنطور که من تصور میکنم فتیله درست جایفتاده بهر حال شما احتیاج بتعلیماتی درین باره دارید. مهمترین این تعلیمات آنست که ... جن شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- این دینامیت نبود.. من فقط يك بسته کلرودین پیدا کرده و آنرا دور کاغذ پیچیده بودم تا بصورت دینامیتی دربیاید و بعد هم فتیله کوتاهی بآن بستم.

سیس دو انگشتش را بدهان گذاشت و مانند پسر بچه های شیطان و بازیگوش سوت گوشخراش و زنده ای کشید بطوریکه شلدون ازین حرکت او عصبانی شد.

جن معمولاً نوآ-نوآ و ملوانان تاهیتی ای خویش را بدینطریق صدامیکرد و انگلیسی همیشه ازین طرز سوت کشیدنش معذب بود بدینجهت گفت:

- افراد شما دراین نزدیکیها نیستند. آنها بساحل رودخانه باله-زونا رفته اند تاماهی بگیرند. ولی اینطور که می بینم کشتی فلیبرتی جیبه و کاپیتن اوله زون باسیاههایش دارند می آیند. نگاه کنید چطور پارو میزنند. مثل اینکه مطابق میلش کار نمیکند. این پیر مرد هم وقتی شروع بکاری می کند آدم محجوب و مهربانی نیست.

- بهر حال اکنون با این شکارهاییکه بلا بلای درختان نارگیل خریده اند چه باید بکنیم؟ آنها نباید مدت زیادی در آنجا بمانند. - حوصله کنید. ابتدا باید دوس عبرتی بآنها بدهیم. و بطرف ناقوس بزرگ رفته گفت:

- سیاهان من تقریباً تماماً از کسانی هستند که در میان خاربنها زیسته اند. این سیاهها مثل اهالی مالاییتا، خودشان یکتوع « موج ساحلی » محسوب میشوند. و من عقیده دارم که ازین نوع سیاه دیگر درین حوالی نیست ، حالا امتیازاتشان را ملاحظه کنید!

آنگاه ناقوس را با صدای بلند صدا در آورد و ساتن بر اثر این صدا بداخل منزل دوید و شروع بزوزه کشیدن کرد زیرا همیشه از صدای ناقوس شکایت داشت .

دوستان تن سیاه تقریباً بلافاصله گرد خانه شلدون جمع گشتند و دانستند قضیه از چه قرار است. ازینرو هر چند نفر گرد درختی جمع آمده شروع برقص جنگی خویش نمودند و ضمناً باران فحش و دشنام را بر دشمنان موروئی خویش که بالای درختان مخفی گشته بودند باریدند.

در همین اثنا کاپیتن اوله زون که زورقش بساحل رسیده بود پیش آمد . بعلت تب شدید تلو تلو میخورد و چنان بشدت میلرزید که بزحمت میتوانست تفنگش را نگاهدارد . چهره اش بسان شبیحی کبود رنگ بود و دندانهایش صدا میکرد و بدون آنکه احساس کوچکتزین گرما و حرارتی کند زیر آفتاب سوزان راه میپیمود. او گفت :

من ... من .. بکمک شما .. آمدم .. خدا .. مرا لعنت کند .. همیشه وقتی که بمن احتیاج .. هست ، اسیر ... تبم ..

بدستور شلدون خدمه خانه اش سلاحهای مختلف بومی را پیش آورده و روی ایوان مجتمع ساختند . شلدون تمام تفنگهای نو و قابل استفاده آدمخواران را بکناری نهاد ، سلاحهای کهنه و بی اثر آنها را شکست و چند عدد زوپین ، تیر کمان و بیکان عالی و آبداده را بچن داده گفت :

- واقعاً این سلاحها ، کلمکسیون تسلیحات شما را تکمیل میکند .

در ساحل دریا ، غارت عظیمی از اموال آدمخواران که در زورقها جا داشت صورت گرفت. سیاهان براندر این غارت بشادی و خوشحالی زاهد الوصفی دچار شدند. خود زورق هانیز مورد دستبرد ، شکستگی و غارت قرار گرفت و اغلب قطعاتشان بساحل حمل شد ، آنجا بنخته سنگهای بزرگ کوبیده ، سپس بداخل دریا برگردانده و بقعر آب افکنده شد .

سپس توجه غارت کنندگان بدرختان نارگیل جلب گردید . دشنامها ، قلوه سنگها ، فلاخنها ، پیکانها ، تراشه چوبها ، متفقاً بکمک یکدیگر از ناحیه سیاهان براندر بسر دشمنان ضعیف و هراسان بارید . آنها که

محکمتر از دیگران بمأمن خود چسبیده بودند، از همان بالا هزاران وعده انتقام بغارت کنندگان و دشمنان خود در پائین دادند • شلدون بجن گفت :

- فقط بخاطر همین کار ، چهل سال جنگ و کشتار در مالاییتا براه خواهد افتاد ولی من امیدوارم که تلباسه‌ی پیر بزودی برای مغلوب کردن من مراجعت نکند .

سیس نگاهی بر رئیس قبیله پیر که در پائین پلکان ایوان نشسته بود و خشم خود را بانفرت فرو میخورد افکند و گفت:

- حالا باید سر تو را کوبید ... شما ... میس لا کلند ، بروید اینکار را بکنید. فقط یکی، یکی محکم توی کله اش بزنید. برای تحقیر او همین کافی است •

جن با تنفر گفت:

- اوف ... او خیلی کثیف است ... بهتر است اینجا او را بحمام ببریم ... آهای آدم ... آه ... آدم ... این سیاه را ببر و خوب بشور! اول این سطل را پر از آب کن و تو، اورنیفری برو صابون و حوله بیاور !

ملوانان تاهیتی‌ای که نازه از شکار ماهی برگشته بودند بفوریت این دستور را اجرا کردند. آدمخوارانی که بروی درختها نشسته بودند و با کمال تعجب این شستشوی مقدس رئیس قبیله پیر خود را تماشا میکردند از کف صابون انبوه و براقی که سرتاسر بدن او را فرا گرفته بود، متعجب بودند . جن قطعه صابون کوچکی را که در داخل منزل یافته بود بسمت شستشو دهندگان پرتاب کرد و تلباسه پیر که تنش تمیز و براق شده بود، در حالیکه مرتباً نف میگرد از جا برخاست و بر اثر صابونی که نوآ - نوآ بگلو و دماغش مالیده بود ، سرفه مینمود •

آنگاه بقیه روز بسیاهاان اراضی ، بعنوان استراحت مرخصی داده شد. گوگومی محرك اولیه تمام این وقایع دستگیر و برای بقیه مدت روز تا صبح روز بعد بزندان افکنده شد • سیس بسیاهاان آدمخوار پورت آدم که بروی درختان نارگیل خزیده بودند اجازه داده شد که پائین بیایند •

طی تمام مدت بعد از ظهر جن و شلدون در سایه ایوان دراز کشیده بودند و آنها را می نگریستند. بیچاره آدمخواران در تمام این مدت سر -

گرم تنهایی زورقهای خویش از قلو و سنگها و سایر آت و اشغالهایی بودند که بدست سیاهان جزیره در زورقهای ایشان ریخته شده بود *

شفق کم کم میدید که سیاهان کارشان تمام شد و با پاروهای شکسته و وصله دار سوار بر زورقهای خود شده بدل دریا رفتند . نسیم ملایمی تازه برخاسته بود و کشتی فلیبرتی جیبه سیاهان سانکریستوبالی را که دستگیر شده بودند با بادبانهای متورم بسوی اراضی دیگر میبرد *

فصل دوازدهم

آقای مورگان و آقای راف

روز بعد ، هنگامیکه شلدون در اراضی خود مشغول کار بود ، کشتی جدیدی بنام **مالاکولا** بساحل آمد و در نزدیکیهای آن لنگر انداخت .

بلافاصله پس از لنگر افکندن ملوانان آن سرگرم جمع کردن بادبانها و انداختن زورق بآب شدند و جن لاکلند شخصاً بازورقی بملاقات دو تن سفید پوستی که از آن پیاده میشدند رفت. درحینیکه یکی از خدمه ، بدنبال شلدون میدوید ، جن ، بامشروب خشکی ازایشان پذیرائی کرد و در کنارشان نشسته بصحبت و گفتگو پرداخت .

ظاهراً آنها از مکالمه باوی چندان خوشدل نبودند و جن متعجبانه مشاهده میکرد که آنها ویرا با کنجکاوی و تعجبی که بزحمت میتوانند مخفی نگاه بدارند ، تماشا میکنند . جن حس میکرد که آنها نمیدانند او کیست و دراینجزیره چه میکند و ازینرو برای اولین بار متوجه شد که حضورش در آنجا چقدر غیرعادی است .

ولی آنها نیز بنوبه خود کنجکاویش را ابدأ تحریک نمیکردند . ظاهراً هیچ شباهتی به سوداگران دریا و دریانوردان با سابقه نداشتند و بعلاوه آنقدر هم خود را معاشرتی و همجوش با سایرین نشان نمیدادند که مثلاً بتوانند در حضور زنی حرکات مؤدبانه داشته باشند و یا با نزاکت سخن بگویند ، بلکه در کلیه حرکات و رفتار ایشان نوعی خاص از لاقیدی و بی-اعتنائی نسبت بقید و بند اجتماعی مشاهده میگشت . بدون شك آندو، مردان پرکار و پرمشغله ای بودند. اما چه نوع کاری میتوانند در جزایر سلیمان و مخصوصاً در جزیره براند داشته باشند معلوم نبود . مسن ترایشان مرد آفتاب سوخته سبیل باریکی بود که لهجه ای گرا ، عمیق و آهسته داشت و بنام آقای **مورگان** نامیده میشد. دیگری که آقای **راف** نام داشت برعکس مردی بود لاغر اندام ، ظریف ، بادهستهای بزرگ و چشمانی پریده رنگ و خاکستری .. و بطور خلاصه مجموعه هیکل و قیافه ایشان اثبات مینمود که

ز زمان اقامت ایشان در آن جزایر مدت زیادی نگذشته است .
وقتی شلدون وارد اطاق گشت ، جن با کمال دقت او را نگریست و
بدون هیچ گونه زحمتی دریافت که این ملاقات چندان ویرا خشنود نساخته-
است ولی اجباراً برای آنکه حاضرین چیزی از اضطراب و ناراحتی اش
درك نکنند خود را خوشحال و خندان نشان میدهد .

بعد از چند گفتگوی معمولی ، شلدون علی رغم حرارت خفگی آوری
که وجود داشت برخاست و با آندو باطاق کارش رفت . یکساعت بعد هر سه
باتفاق از آن خارج شدند . مدتی بعد ، در حدود بعد از ظهر جن که در خانه
خود بود از لالا پرو مستخدم خویش پرسید که او چه اطلاعاتی از مکالمات
بین شلدون و آندو نفر دارد .

سیاه جواب داد :

- قسم میخورم که بآنها قول داده باشد تمام جزیره را بایشان
بفروشد . آنها ، نارگیلستان جدید ، قدیم ، انبارهای هسته نارگیل ،
رودخانه و چمنزارهای ساحلی آن و زورمه‌ها را بازدید کردند . همه ... و
همه چیز را بازدید کردند .

- میدانم این دو نفر چه کسی هستند ؟

- بدون شك دو نفر از اربابان بزرگ سفید پوست هستند .

لالا پرو جز این چیزی نمیدانست .

در موقع شام آقایان مورگان و راف باتفاق شلدون به خانه مراجعت
کردند .

در سر میز شام ، هیچ کلمه‌ای که جن را بهویت دقیق آندو و مقصودشان
ازین مسافرت آشنا سازد رد و بدل نگشت . برعکس مکالمه بر محور مسائل
عادی ویش با افتاده‌ای چرخید . ولی جن بخوبی متوجه شد که اضطراب
محسوس وجدیدی گاه بگاه در چشمان شلدون شعله میزند . بعد از صرف
قهوه ، هر سه مرد بگوشه‌ای از باغ رفتند و در کنار یکدیگر نشستند . از
ایوان خانه ، جن صدای مکالمه آهسته و نامفهوم ایشان را میشنید و گاه بگاه
روشنی قرمز رنگ نوك سیگارشان را مشاهده میکرد .

صبح روز بعد وقتی جن از خواب بیدار شد ، شلدون و دومرد سفید -
پوست مدتی بود که بسر کشی اراضی رفته بودند . هر سه ساعتی قبل از ناهار
برگشتند و بعد از آن مباحثه مفصلی میان ایشان در ساحل رودخانه در گرفت
که همچنان جن از آن چیزی نفهمید . ظاهراً شلدون پیوسته در مقابل

امری که دو نفر مرد بیگانه میکوشیدند آنرا براو تحمیل کنند مقاومت می-
کرد و کاملاً آشکار بود که آندو هم بتوبه خود تسلیم نمیشوند .

وقتی مورگان و راف سوار کشتی خود شده رفتند ، جن از شلدون پرسید که ایندو تن چه کسانی بودند و موضوع از چه قرار بود و گفت :

- ایندو نفر بنظر من خیلی پرچانه آمدند . دیروز از صبح تا غروب و بعد از غروب مرتباً حرف میزدند . صبح هم هنوز آفتاب سر نزده يك و دوی خود را شروع کردند . اینهمه بگونگی برای چه بود ؟

شلدون بالبخندی اجباری جواب داد :

- آقای راف و آقای مورگان دو تن از تجار برجسته این حوالی هستند که در تولاگی تجارتخانه هائی دارند و منحصراً در جزایر سلیمان بتجارت و خرید و فروش میپردازند . آنها هر موقع که یکی از صاحبکاران این جزایر احتیاج بکمکی داشته باشد بسراغ او میآیند ولی البته مجاناً بایشان کمک نمیکند .

- بسیار خوب . فهمیدم . شما بایشان متشبت شدید؟

- بلی ولی شروع اینکار بهمه هاگی بود . هاگی در امور تجارتخانه اطلاعات بیستری داشت . از موقعیکه او مرد ، من ندیدم حسابهای تجارت-
خانه ما مرتب باشد .

- بالاخره ؟

- بالاخره هاگی قراردادهای متعددی با راف و مرگان امضا کرد که من تاکنون نتوانستم کالای آنها را سردازم و برای پرداخت مبلغ پیش قسطی هم که داده اند شیزی در صندوق ندارم خوشبختانه کشت امسال ما بسیار عالی است و روز بروز عالیتر و بهتر میشود ، اما بدبختانه قسمت عظیمی از محصول آنها درازای بدهی ها باید باین و آن پرداخت .

- چقدر بآنها بدهکارید؟

- مبلغش زیاد نیست . بافرم ، در حدود سه هزار دلار . . ولی من چنین پولی در اختیار ندارم و آنها هم حاضر نیستند که بیش از این پولشان معطل بماند .

- عجب اشخاص حقه بازی!

- آه خیر خیر . . . اینها آدمهای کاسبی هستند . همین .

- خوب؟

- آنها میخواهند تضمینی برای وصول طلب خود در براند داشته باشند. داد و فریادشان برای همین است. اگر من راضی بشوم که آنها، یکجا ولو یکجای بسیار كوچك براند را بهر عنوانی تصاحب کنند، یعنی جای پائی داشته باشند، كم كم تمام اراضی آنها میخرند و مطمئناً من بخس هم میخرند. لعنت بر شیطان! دیگر نمیتوان در آنجا کشت و زرع کرد.

- پس چه تصمیم گرفته اید ؟

- فعلاً هیچ! فقط میل دارم کاری کنم که بهیچ عنوانی در پنجه آنان گرفتار نشوم. آنها هشت روز بمن مهلت داده اند تا طلبشانرا بپردازم و در غیر اینصورت :

- خواهید پرداخت من بشما قرض میدهم تا طلبتانرا بپردازید و از اینراه شريك شما میشوم.

شلدون به الامت اعتراض حرکتی کرد لکن جن بدون تزلزلی گفت :
- هم اکنون قراردادی باهم امضاء میکنیم شما میدابید که طرحهای اولیه من چیست ؟ رفتن به یاری سوله و زراعت کردن در آنجا . من و شما شريك میشویم. این شرکت برای من ساده نرو با منفعت تر هم هست ولی شما شما آنها رد نکنید .. فهمیدید ؟

شلدون زیر لب غرشی کرد و گفت :

- هوم .. هوم .. باز آن مسئله بیس میآید که شما زن هستید و من مرد. هیچ مناسبت دارد ؟

- باز هم که از این حرفهاست ؟

- آه خدای ... خدای من بلی !

جن با یکجست از جا پریده پاهای خود را محکم بزمین کوبید و فریاد زد :

- میدانید چه میلدارم بشما بگویم ؟

- مرددم ولی گمان میکنم میخواهید بگوئید که « بنهاله بر خدا از دست مردها »

- آه افسوس ... بلی شما حق دارید . خوب معذرا حاضرید ؟

شلدون محجوبانه گفت :

- آخر ..

- آخر چه ؟

- آخر کشتی جسی هم غرق شده است . این کشتی که بناخدائی هاگی عمل میکرد برای ما لازم بود و کارگر برای ما گرد میآورد . اگر او نبود ما میبایستی بدلالها متوسل بشویم ، یعنی خرچمان دو برابر بشود . بعلاوه کشتی جسی کالاهای لازم را از اراضی حمل میکرد و بجای آن کالا وادوات لازم میآورد و ازین نظر درآمد قابل توجهی برایمان داشت . بنا براین خرید يك کشتی ضروریست . ولی اگر من برای خرید این کشتی ازمورگان وراف قرض بنخواهم آنها باز گروگان جدیدی دربراند از من مطلب خواهند کرد .

- بسیار خوب . من پنج شش هزار دلار پول این کشتی را هم خواهم پرداخت و سهم خود را در شرکتمان بیشتر خواهم کرد . هم چنین من حاضریم تمام پولم را در اینراه خرج کنم . امانه بطوری که یکشاهی نداشته باشم . یعنی من ضمناً در خدمت شما که مدیر عامل شرکت هستید درخواستم آمد و شما از بابت کار کردم بمن مبلغی خواهید پرداخت . قبول دارید ؟

ظاهراً شلدون هنوز مردد بود ولی پس از لحظه ای جواب داد :
- هه هه ! باید کسی را استخدام کرد تا کشتی آینده ما را هدایت کند ، هاگی که دیگر زنده نیست و منهم باید مدام با سیاهها سرو کله بزنم . بعلاوه دریا نوردی کار من نیست .

چشمهای جن برقی زدو گفت :

- خوب ، من ناخدای کشتی خواهم شد . امتحان هم حاضریم بدهم .
- و برای جمع آوری برده بمالائیتا خواهید رفت ؟
- البته !

- آه خدایا دارم دیوانه میشوم .

جن بخشکی گفت :

- چانه زدن کافیست . من تا فردا صبح بشما وقت میدهم . اگر اینطور پیش برود ما میتوانیم تا نصفه شب با هم بدون هیچ نتیجه ای بحث کنیم . تصور میکنم شب بتواند شما را برسر عقل بیاورد . واقعاً شما آدم تنبل و کاملاً عاطل و بساطلی هستید که از مذاکره با دیگران بیم دارید . خوب ، فهمیدید؟ بعد فکرهایشان را بکنید و فردا صبح يك جواب روشن ، صریح و ساده که زیاد هم احمقانه نباشد بمن بدهید .

پنج دقیقه بعد ، شلدون که غرق در اضطرابات خود بود از شنیدن

شلیک خنده ناگهانی و خوشحاله‌ای از جا پرید. بکنار نرده ایوان آمد و مشاهد کرد که جن با لباس شنا از کلبه خود خارج شد و دو تن از ملوانان تاهیتی‌ایش بنامهای **پاپا هرا** و **ماه‌مانه** با کارد های برهنه دنبالش به طرف ساحل می‌دووند.

شلدون آهی کشید. اینهم یکی از آنحرکات لجوجانه و سماجت آمیز جن بود که علی رغم میل او، لغت میشد و با دو تن از ملوانان وفادار تاهیتی‌ایش برای شنا، بساحل دریا میرفت و ابداً از ماهی‌های وحشتناک کوسه یا تمساحهای مخوف بی‌می‌بدل راه نمیداد.

شلدون آنقدر او را تماشا کرد تا جن خود را در آنسوی موج-شکن کوچک بآب انداخت و شجاعانه، بسان مرد جوانی بزیر آب فرو-رفت.

او با خوشحالی و قهقهه‌های دلفریب، در آب گرم دریاشنا میکرد و دو تن ملوان مراقبش بفاصله‌های دوازده متری در چپ و راستش با کاردهای برهنه شنا میکردند.

شلدون مطمئن نبود که این ملوانان با تمام شجاعتی که دارند بتوانند در لحظات بحرانی ماهیهای عظیم انسانخوار را از گرد ارباب لطیف و هوس انگیز خود دور کنند ولی شکي نداشت که اگر کوسه‌ای بابشان حمله میکرد آنها تن خویش را فدای او نمیساختند و بخاطر او دریده نمیشدند.

جن و ملوانان تاهیتی‌ایش یکر است بطرف دریا رفتند. سرهای آنها کوچکتر و کوچکتر شد. باد ملایمی سینه دریا را چین میداد. این چین‌ها لحظه بلحظه بزرگتر شد تا بکلی سرها در پناه آن پنهان گردید و دیگر فقط در گودابه‌های امواج بنظر آمد. شلدون مضطربانه چشم‌اش را بروی دریا گردش میداد تا گمشان نکند لیکن بالاخره ناچار شد که بتلسکوپ متوسل شود.

در هوا، از جانب فلوریدا رگبار شدیدی در تدارك باریدن بود. دریا، لحظه بلحظه از کفابه‌های سفید پوشیده میشد. لیکن جن و ملوانانش همچنان در میان امواج بی‌ازی اشتغال داشتند. شلدون قدرت اراده و تهور دختر جوان را تحسین میکرد. ولی هم‌چنین می‌اندیشید که کوسه ماهی‌ها هم هیچ چیز نمی‌فهمند. بعلاوه جریانهای منحرك دریائی نیز این و آنی نمیشناسند و اگر شجاعترین و ورزیده‌ترین شناگران در چنگشان

بیفتند ، نابود میشود .

ابری که بالای سر آن سه تن پرواز میکرد بکلی سیاه شد . سپس دریا، آسمان و آنسه سر ، در میان رگبار شدیدی از باران پنهان گشت و چون ابر ، شکم خویش را خالی کرد، خورشید با شکوهی دوباره درخشیدن گرفت و درست در همین لحظات، زن شناگر و دو سیاه همراهش، از میان آبهای کف آلود و درخشان ، بساحل برانند پریدند.

شلدون ستابان با تلسکوپ بدیدن آنها پرداخت. از داخل منزلش دختر جوانرا دید که در حالی که آب منل بباران از سر و رویش می ریخت دوان دوان از پلکان خانه اش بالا رفت و زیر دوش آب شیرین ایستاد .

آنشب دیگر حادثه تازه ای اتفاق نیفتاد . اما صبح زود ، شلدون هنوز از خواب بر نهانسته بود که جن بدیدار او آمد و پرسید که بالاخره چه تصمیم گرفته است .

شلدون بدون آنکه صریحاً جواب دهد با کمال نرمی و ملاحظت مقدمه مفصلی جید و ضمن آن پیشنهاد کرد که زن دیگری برای شرکت در کار پیدا شود تا هم جن موقعیت شاخص خود را درین جریان حفظ کند و هم ظواهر امر طوری محفوظ بماند که کسی تصور نکند مردی و زنی در کار بزرگی شرکت کرده اند .

شلدون توضیح داد که چنین زنی میتواند خدمات بزرگی برای شرکت انجام دهد. یعنی امور خانه را اداره کرده ، از مستخدمین مراقبت نماید و بیک مشت کارهای مفید و لازم برسد . پس از خاتمه بیانات او جن پرسید :

- بنابراین شما از طریق اداره امور خانه خود توسط من راضی نیستید؟ من شما را در حالی ملاقات کردم که منل وحشیها زنده گی میکردید و هیچ چیز جز گوشت کنسرو و یسکویت فاسد نمی خوردید . حال آنکه امروز می توانید اطمینان داشته باشید که از بد غذائی نخواهید مرد .

شلدون کوشید جوابی بدهد ولی جن با حرکتی جلوی او را گرفته گفت :

- فکر استخدام یکزن دیگر فکر باطلیست . بسیار هم باطل. از دو حال خارج نیست یا بعد از هفت هشت روز ، قرارداد ما بهم خواهد خورد

و امکان همکاری ما بخاطر مداخله آن زن عملاً سلب خواهد گردید و یا من در یکروز قشنگ او را سوار زورق خود کرده بدست امواج خواهم سپرد. آخر شما فکر نکردید که من باینگوشه دنیا نیامده‌ام تا زیر فرمان «هوئی» زندگی بکنم؟

شلدون مصرأ جواب داد:

- من میدانم که ورود زن دیگر در زندگی ما بمنزله مصیبتی است. ولی این مصیبت لازم است.

- چه لزومی دارد. من تاکنون زندگی را در اینجا بنحوی بی گذرانده‌ام. آیا در کشتی میه‌له من زن دیگری همراه خود داشتم حال آنکه تنها زن آنکشتی هم بودم؟ بهر حال در این سرزمین من از سه چیز میترسم: از زنبورهای عسل، از تب‌لعتی و از کدبانوی خانه! پوف! چه کار کتیفی است که انسان هذیان اخلاقی شهرهای بزرگ را تکرار و نسبت بنیکوکارترین عوامل زندگی خود ظلم کند و این نوع تصمیمات را که معمولاً معلول تصورات واهی است در سر پیوراند؟!

شلدون لبخند زنان گفت:

- واقعاً شما بسیار فصیح هستید. شما موفقیت شایانی کسب خواهید

کرد...

- نه، صرف‌نظر از اینها من هرگز فکر نمی‌کردم که در سرزمین آدم خواران هم مجبور باشم چنین مسائل خنده‌آور و مضحکی را نشخوار کنم. آقای شلدون! بدانید که من زن با شرفی هستم زیرا شرافت و نجابت را دوست میدارم. و این البته نه بخاطر آنست که شما بفهمانم فرشته‌ای را از شرمردان ناباک نگه میدارید، خیر.

- خوب بود شما هزاران سال یا لااقل هزار سال پیش زندگی میکردید. زیرا در عین حال متمدن و بدوی هستید. از قرن بیستم بسیار جلو افتاده‌اید.

- خوب، کافیت. آیا حاضرید بدون قید ازدواج مرا بشرکت خود بپذیرید؟ یا نه؟

- اگر ما بتوانیم چنین زنی را پیدا کنیم، دیگر شما هم بنا خدائی کشتی نخواهید پرداخت بلکه ناخدائی برای خود استخدام خواهیم کرد.

- خرج بیهوده‌ایست. بعلاوه، نو در صد ممکن است آدم دائم الخمر و

بیکاره‌ای گیرمان بیاید. من هزار بار بهتر از یکمرد سالم که علاقه‌ای بمنافه تجارتی ما نداشته باشد از عهده اینکار برمی‌آیم و بعلاوه در چنین صورتی احتمال وقوع مصائب دویائی برای ما کم نیست. زیرا بدون شك ما فقط خواهیم توانست يك مردك پیر و از کار افتاده، چند ملوان توسری خورده و مطرود را گیر بیاوریم و آنوقت بچه دلخوشی کشتی خود را بدستشان بسپاریم.

- اهمیتی ندارد. باید مراعات زنی که از فردا شريك من خواهد شد بشود.

- متشکرم.

- ولی اگر شما بخواهید ناخدائی کنید، شريك من نخواهید بود.
- مضحکترین حرفهايتانرا دارید میزنید.

جن شانه‌ای بالا انداخت و خارج شد. ولی قبل از پایان روز آخرین مباحثه نیز بفتح او تمام شد. شلدون موافقت کرد که در اولین فرصت جن بسیدنی برود، کشتی مطلوب را خریداری کند و بکنفرناخدا بانتخاب خود استخدام نماید.

اما شلدون وعده داد که جن مجاز است گاهی با این کشتی بمسافرت‌های کوتاه و مستقلانه در جزایر پیردازد ولی بهیچوجه حق ندارد برای جمع‌آوری کارگر مزدور بمالائیتا برود.

قرار داد ساده و روشنی هم بین آندو بسته شد که بموجب نظریات جن تنظیم و امضا گردید. سپس شلدون مدت یکساعت تمام عرض و طول اطاق را پیمود تا اضطراب شدید خود را تسکین دهد و موجودیت شرکت عجیبی را که از ترکیب سرمایه و زندگی يك زن و یکمرد مستقل بعمل آمده بود هضم کند. هرگز نمیتوانست بیندیشد که زنی از آسمان بیفتد و در شرایط درهم برهمی شريك او قرار بگیرد. و آنگاه بیادش آمد که در جریان زندگی حوادث واقعی بسیار از محیط تصور بیرون است و حتی پرثمرترین آنها را نمیتوان قبلاً محاسبه کرد. وضع او فعلاً مخلوطی از ابهام و واقعیت بود. پیوسته راه میرفت و سبیلش را میجوید و سیگار میکشید.

ساتان که از گردش در باغ برگشته بود دستش را می‌لیسید پوزه گرم و مرطوبش را بدست او زد. اینکار او شلدون را از گرداب رؤیاهای خویش بدر آورد. دستی بسر و گوش حیوان کشید و بروی صندلی راحتیش

افتاد . آنجا نفسی براحتی کشیده .
 آیا فرمانداری جزایر ، ازین واقعه چه استنباطی خواهد کرد ؟
 اگر خویشاوندان او در مراکز متصدن سرگذشت او را بفهمند درباره آن
 چه خواهند اندیشید ؟

در واقع احساسات او متفاوت بود، از طرفی ازامضاء قراردادی که
 ویرا از قرض خانمان بر باد دهی آزاد میکرد، مشغوف بود و از طرفی،
 تماس دائم درزندگی تجارتي وخصوصی با جن لا کلند ناراحتش میساخت.
 البته بهتر بود که طوری میشد جن لا کلند هرگز پایش را به جزایر سلیمان
 نمیگذاشت .

آنگاه داخل اطاق خود شد ، آئینه ای بدست گرفت و مدنی خود را
 در آن نگریست . پیوسته از خود میپرسید که آیا این عکس - عکس خود
 اوست ؟

فصل سیزدهم

«کشتی هارتا»

سه روز بعد، جن و شلدون بعد از صرف ناهار با کمال سوز و هیجان سرگرم بازی بیلیارد بودند که ویابوری داخل شد و بآنها گفت:

«کشتی بزرگی بنزدیکی جزیره رسیده است.»
در همین اثنا صدای انداختن زنجیر لنگری بگوش رسید و جن و شلدون از ایوان خانه کشتی بزرگ و سیاه رنگی را دیدند که در لنگرگاه لنگر انداخته است.
جن متعجبانه گفت:

«این يك کشتی آمریکائیست طنائهای قدیمی و نوک برگشته اش را ملاحظه کنید.»

و چون پرچم ستاره دار آمریکابر دکل آن بالا رفت جن مشغوفانه دستهای خود را بهم کوید و گفت:

«اشتباه نمیکنم. نگاه کنید آقای شلدون.
شلدون مشاهده کرد که نوآ-نوا نیز بنوبه خود پرچم انگلستان را بر دکلهای راهنمای درون باغ بالا برده است. جن بررسید:

«این کشتی برای چه باینجا آمده است؟ این کشتی، يك کشتی تفتنی نیست ولی حاضر م شرط به بندم که کمتر از آن سرعت ندارد. اسمش را میتوانید بخوانید؟»

شلدون بکمک دوربینش آنرا خواند:

«هارتا، سان فرانسیسکو. کشتی های آمریکائی در جزایر کمیاب است. اینهم زورقهای کشتی است که بطرف ساحل می آید. لعنت بر شیطان! پارو زنها را نگاه کنید. همه سفید پوست هستند. منم مثل شما از خودم میپرسم که این کشتی درین نواحی چه میتواند بخواهد.
«مثل اینکه ملوانان قابلی نباشند. من اگر ملوانانی داشتم که با این طرز ناشیانه پارو میزدند، خجالت میکشیدم.»

دو مرد که ظاهراً اربابان کشتی بودند، در عقب زورق نشسته بودند *

جن گفت :

- آنها هم قیافه دریا نوردان را ندارند . آن چاقو را تماشا کنید * تصور می کنم اسب سواری برای او مناسبتر باشد تا بحر پیمائی .

وقتی زورق بساحل رسید ، دو مرد مورد بحث از آن پیاده شدند و دیگران با حالتی شبیه بآماده باش در دنبال ایشان براه افتادند. آنها با کمال آرامی در باغ را گشودند و جاده مشجری را که بنحانه شلدون می پیوست در پیش گرفتند *

یکی از ایشان مردی بود بلند بالا و درشت اندام . او لباس پنبه ای سفیدی بر تن داشت که از بس چسبان بود يك حالت نیمه نظامی باو میداد. دیگری طرز پوشاکش عجیب مینمود. او لباسی بر تن داشت که هم شبیه دریانوردان و هم سربازان پیاده بود و بدون شك از گرمای لباس رنج میبرد. او آهسته آهسته راه میمود و مانند میمونی پای خود را بروی زمین میکشید بحدی که گویا بزحمت میتواند بر سر پا بایستد. شباهت بین او و میمون را يك ریش نوک تیز و پریشم که تا زیر چشمانش هم روئیده بود و یکجفت چشم مکار و دریز با نگاهی تند و خشم آلود تکمیل میکرد .

شلدون از پلکان ایوان پائین آمد تا با استقبال میهمانان ناشناس برود . آنگاه باتفاق ایشان بنزد جن برگشت و بنوبه خویش ایشان را بدو معرفی کرد *

مرد ریشو که هیکل و قیافه اش شبیه مردم آتوس بود، فون بلیکس نام داشت که انگلیسی را با يك لهجه کاملاً خارجی حرف میزد . دیگری که لباس پنبه ای سفید و چسبانی پوشیده بود، تودور جان تودور نام داشت و لهجه اش اگر چه ظاهراً بآمریکائی مرتب و مؤدبی میمانست لیکن با مختصری دقت، تأثیر خفیفی از آلمانی داشت. وی از آلمانی بودن فقط يك جفت سبیل ظریف کوتاه و اصلاح کرده بر پشت لب داشت که لب های گوشت آلود و قرمز رنگش را میپوشانید حال آنکه لبانش بقدری هلالی و قشنگ بود که بقوس قرچی میمانست .

فون بلیکس طاهری مکار و حیله گر داشت. برعکس، تودور جوانی

سرشار از سادگی و خلوص مینمود . وقتی سخن میگفت چشمانش میجنبید و میدرخشید و تکانهای متوالی عضلات صورتش ، روح تند و آتشین و طرز تفکرش را آشکار میساخت .

دلایل ورود کشتی مارتا را بجزایر سلیمان ، ابتدا فون بلیکس تشریح کرد و مقصود ازین مسافرت را بازگفت . آنها در جستجوی طلا مسافرت کرده بودند و در این کشتی ، فون بلیکس ناخدا و تودور معاون وی بشمار میرفت .

دیگر اعضاء این کشتی در حدود هجده تن با درجات مختلف بودند که در این مسافرت ها بد طولانی داشتند . بسیاری ازیشان دریا نور و حرفه ای بودند لکن اکثریتشان از معدنچیان مکزیکی و آلاسکائی ترکیب گشته بود . داستان مسافرت آنها ، در میان داستانهای جویندگان فلز زرد یک داستان عادی و مکرر محسوب میگشت ، منتهی اینبار آنان ، برای جستجوی طلا قدم بجزایر سلیمان گذاشته بودند .

قرار بود اکثریت افراد کشتی ، تحت فرماندهی تودور ، از امتداد ساحل رودخانه باله زونا بالا بروند و بدین طریق بقلب کوهستانی جزیره گوادالکانار رخنه کنند . قسمت دیگری از افراد ، تحت نظر فون بلیکس ، قصد داشتند با کشتی مارتا بجزیره مالائیتا بروند و تجسس مشابهی را در آنجا انجام دهند .

فون بلیکس پس از حکایت این مقدمات گفت :

« ما برای یشتیمانی از عملیات تودور ، بعدهای سیاه احتیاج داریم .

آیا میتوانید آنها را در اختیار مقرر بدهید؟

و چون تودور رشته سخن را بدست گرفت گفت:

« البته ما بهای آنها را بشما خواهیم پرداخت . قیمتشان را بما

بگوئید ، گمان می کنم بعنوان دستمزد سالی شش لیره کفایتشان باشد؟

شددون جواب داد:

« نه ممکن نیست . ما بشما افرادمان احتیاج داریم . بعلاوه هنوز

کمان هم هست .

تودور پرسید :

« چگونه؟ شما؟ مگر اینجا شرکتی وجود دارد؟ بموجب آنچه که

در گهووتو بمن گفته بودند ، شریک شما فوت شده بود و شما تنها مانده

بودید ؟

شلدون نگاهی بجن کرده سری تکان داد و با ناراحتی مخصوصی که دخترک متوجه آن شد ، گفت :

« میس لا کلند که در اینجا حاضر هستند پس از مرک شریکم ، سهمی در اراضی من خریداری کرده و با من شریک شده اند و لی .. کاری باینکارها نداریم بصحبت خودمان برگردیم . یلی ؛ من تکرار میکنم که نمیتوانیم سیاهی شما بدهیم . بعلاوه گمان نمیکنم این سیاهان بتوانند برای شما مفید واقع شوند . زیرا آنها راضی نخواهند شد که بمعیت شما بمسافرتها ی دور و درازی در جزیره بیایند . من اطمینان دارم که در محل پیفر واقع در مسافت کوتاهی از جزیره ، آنها شمارا ترك خواهند گفت . اینها سیاه های مالائیتائی هستند و از سیاهان آدمخوار گودالکاناری شدیداً وحشت دارند . شاید دریفر بتوانید بجای آنها سیاهانی اسخدام کنید . اما تفاوتی نمیکند . باز همین آش است و همین کاسه . روز بعد که باولین قتل کوهستان رسیدید ، آنها فرار خواهند کرد . بدیهی است که آنها حاضر نیستند خودرا بخوردن بدهند .

فون بلیکس پرسید :

« واقعا ؟

« — شکی نداشته باشید . داخل جزیره گودالکانار هرگز اکتشاف نشده است . آدمخواران جزیره وحشی ترین و شقی ترین آدمخواران امروز جهان هستند و نظیر ایشان را در هیچ جای جهان نمیتوانید پیدا کنید . شخصاً هرگز هیچکدامشان را ندیده و نشناخته ام که بتوانم نظیری برایش پیدا کنم . آنها هرگز بساحل نیایند . فقط گاهی یکی از ایشان از قله مرتفع پائین میآید تا بتواند یکی از سفلی نشینان جزیره را که ممکنست بتنهائی در جنگل بگردد ، بدرد . از آنها اطلاعات زیادی هم در دست نیست . آنها حتی با تنباکو آشنا نیستند . گاهی اتفاق افتاده است که — البته چند سال پیش — هیئتهای علمی مثل هیئت علمی دولت اتریش باینجا آمده اند . این هیئت تازه توانسته بود بداخل جنگل رخنه کند که قطعه قطعه شد . فقط یکتن از آن باقی ماند که ماجری را حکایت کرد . آنگاه در چند میلی اینجا يك بنای یاد بود بخاطر شهادت آنها برپا گردید . این بود تمام اطلاعاتی که من از طریق روایات شفاهی در باره جزیره گودالکانار داشتم و می توانستم در اختیار شما قرار

بد هم *

تودور مضطربانه باز پرسید :

- متشکرم ... ولی آخر طلا...؟ درین باره چه میدانید؟

شلدون که دید مهمانان چشم بدهان او دارند لبخندی زد و گفت:

- وقتی دو میل از امتداد ساحل رودخانه باله زونا بالا بروید، بر زمینی خواهید رسید که ریگهای آن سرشار از طلاست و میتوانی آنرا شسته طلایش را استخراج کنید. علاوه بر ریگهای مزبور فلزهای قیمتی دیگر هم بدستان می دهد. من شخصاً خیلی باینکار علاقمندم. بدون شك اندکی دورتر در قلب کوهستان طلای ناب وجود خواهد داشت *

تودور و فون بلیکس نگاهی ناشی از فتح و پیروزی با یکدیگر رد و بدل کردند و تودور درحالی که فون بلیکس کلامش را صدیق میکرد گفت:

- بیچاره وایت شف پیر راست میگفت آه اگر کارها مثل مالائیتا

از پیش برود ...

جن پرسید:

- وایت شف کیست ؟

- یکی از دریا نوردان پیر و قدیمی که یکروز اتفاقاً او را ملاقات کردیم. این فوق بلیکس بود که توانست اسرارش از دلش بیرون بکشد. آقای شلدون ! اطمینان داشته باشید که سفید پوستان ، خیلی قبل از آن هیئت اتریشی که شما ازش صحبت کردید ، بداخل جنگل نفوذ کرده اند.

شلدون شانه ای بالا انداخت و گفت :

- بهر حال من اطلاع بیشتری ندارم. اما در بابت سیاهها ، من تا بیفر حاضرم هر قدر سیاه بخواهید بشما قرض بدهم. اما تکرار میکنم که آنها تا بیفر بیشتر نخواهند آمد. شما چند نفر هستید که میخواهید باین مسافرت بروید و چه روزی عزیمت میکنید ؟

تودور جواب داد:

- ماده نفر هستیم. من و نه نفر دیگر.

فون بلیکس گفت:

و شما میتوانید پس فردا صبح عازم بشوید. زورقها را امروز بعد از ظهر بساحل میآورند. با کتلهای دینامیت و آذوقه هم که موقتاً از کشتی پیاده شده فردا کاملاً مهیا خواهید گردید و بالنتیجه شما خواهید رفت اما در باره هارتا ، من هنگام غروب آفتاب با این کشتی خواهم رفت .

وقتی که دو مرد بطرف زورق خود میرفتند ، شلدون با حالت تمسخر آلودی بجن گفت:

- اینها از آن قهرمانان افسانه ای هستند که شما ازیشان خوشتان میاید . ایشم يك ماجرای بزرگ . شکار طلا در میان آدم - خواران !

- بلی ! برای عنوان کتاب این عنوان خویست : شکار طلا در میان آدمخواران ! اگر چنین کتابی منتشر شود ، فروشش تأمین است !

شلدون برای آنکه جن را بیشتر اذیت کند گفت:

- من مطمئنم که شما اکنون ازینکه کشتکار اراضی برانده شده اید تأسف میخورید . بهتر نبود که پولتان را در چنین راهی خرج می کردید ؟ - اگر چنین میلی داشتم مطمئناً فون بلیکس برای رفتن من بجزیره مالایتا اینقدر مانند شما اشکال نمیتراشید . بعلاوه من تصور میکنم که آنها از هر فرصتی که پیش بیاید استفاده خواهند کرد اگر چه شوخی بنظر آید. درباره این اشخاص چه فکر میکنید ؟

- بیچاره فون بلیکس بچه نیرومند و قوی الاراده ایست که اطمینان دارم در این مسافرت با شکست مواجه خواهد شد . ولی در باره تودور ، او مثل پروانه ضعیفی است که قفط روی آب می تواند بایستد . اگر قرار باشد که روزی من بمسافرت خطرناکی در بکجزیره مخوف بروم ، ترجیح میدهم که با فون بلیکس بروم تا با او .

- آیا کتاب آخرین دوشس بقلم براونینگ (۱) را خوانده اید ؟ جن سررا بعلامت اثبات تکان داد .

- بسیار خوب ، صرف نظر از تفاوت جنس ، تودور قهرمان آن کتاب را بیاد من می آورد .

- اوزن دلفریبی بود ؟

- بلی و تودورهم دلفریبی زنانه‌ای دارد. در صورتیکه از یکمرد چیز دیگری باید انتظار داشت مثل: اعتماد بنفس، خودداری، خوش-فکری و کم باوری. اولین وظیفه یکمرد آنست که از حیث جسمانی و معنوی کاملاً محکم و قوی باشد. مردی مثل تودور، تأثیر بدی در انسان باقی میگذارد.

عقیده جن، نسبت بعقیده شلدون، کاملاً متفاوت بود و این تفاوت از غریزه مخصوصی ناشی میشد. حتی شلدون کمی از درك این قضیه ناراحت گردید و بخاطر آورد که چگونه چشمان جن در موقع گفتگو با تازه وارد بر اثر احساس نامعلومی برق میزد. ازینرو بخود گفت:

- آه بر شیطان لعنت! بر شیطان لعنت! آیا من حسود هستم؟ چرا چشمانش حق نداشتند اینطور بدرخشند؟ بچه علت این درخشش بمن مربوطست؟

کلیه تجهیزات ده نفری که میبایست بعملیات در گودالکانارپردازند با پنج زورق که دارای نوکهای برگشته با تنه‌ای دراز و باریک بود پیاده شد و در هر کدام سه جفت پارو با قلاب‌های آهنی نصب گردید تا از جا کنده نشود. شلدون یکی از افرادی که سرگرم آماده کردن تجهیزات زورقها بود گفت:

- زورقهای عجیبی است. ولی مثل اینکه تو بکار با آن کاملاً عادت کرده‌ای؟

مرد تقی بروی ریگهای سفید ساحلی انداخته و یک لقمه تفاله تنها کورا هم متعاقب آن بخاک افکند و سپس گفت:

- بله و خوب راه و چاهش را بلدم. این زورقها از نوع زورقهای هستند که در آلاسکا، روی رودخانه یوکون آمد و شد می کنند. ولی برای صعود از سربالائیها معجزه‌ای هستند. بالارفتن از ساحل باله زونا، نسبت به راه ییمائی هائی که مادر نورثلند داشتیم، باز بچه است. شما می توانید یا نصد «لیور» بار سوار این قایقها کنید و دوتن پارو زن بر آنها بگذارید و اطمینان داشته باشید که با خدا کثر رعیت در جهت مخالف جریان آب پیش خواهند رفت. واقعاً تماشائی است.

هنگام غروب آفتاب، کشتی مارتا لنگر خود را برداشت و بدون توجه بیرچم ساحلی بسمت دریارفت. او در حالیکه پرچم ستاره دار خود را مرتباً بالا میبرد و پائین میآورد در دل دریا ناپدید شد و فقط شلیک

خمپاره انداز آن بساحل نشینان ناپدید شدن آنها را فهمانید. شلدون جواب شلیک آنها با توپ کوچک بر نوزی خود داد و سپس پرچم اتحادیه جک را بالا برده و پرچم انگلستان را از دیر کهای راهنما پائین آورد.

دسته جویندگان طلا خیمه‌های خود را در باغ شلدون برافراشت و طبخ غذاهای خود را در ساحل دریا آغاز کرد، حال آنکه تودور، برای صرف شام بنزد جن و شلدون آمد.

وی تحت تأثیر تشویق جن، داستانهای دلکشی از ماجراها و حوادثی که با آنها روبرو شده بود، برای میزبانان خویش حکایت کرد. او آنچنانکه حکایت میکرد یکپارچه آتش و ماجرا بود و حماسه‌اش واقعاً انسان را بتعجب و امیداشت. وانگهی او با کمال میل، در مبارزات این و آن شرکت میکرد و تفریح مینمود. وی بیک خانواده قدیم سر زمین انگلستان جدید تعلق داشت و پدرش زندگی خود را در مجاری دیپلماسی گذرانده و تربیت اولیه و لهجه نیمه آلمانی وی نیز ناشی ازین زندگی بود. تودور از آنپس بدنبال پدر خود بترکیه و ایران رفت.

وقتی بزرگ شد همچنان جوان پرشوری بود و بر اثر این شور و هیجان در کشورهای مختلف با ماجراهای شور انگیزی روبرو گردید که آنها را با کیف و لذت مخصوصی در قالب جملات زیبا و طلائی برای مهمانان خویش حکایت کرد. میگفت که در آمریکای جنوبی در انقلابات بسیاری شرکت داشته و از میان آنها سالم بیرون جسته است. میگفت که در کوبا یکی از «سواران شجاع» بوده و در آفریقای جنوبی از مکتشفین مناطق غیر مسکون و نامعلوم بشمار میرفته و طی جنگ روس و ژاپون بسمت خبرنگار جنگی انجام وظیفه مینموده است. تودور در کلوندیک سورتمه کش بود و با سورتمه سرزمین طلاهای بیشمار را میپیمود. در سان فرانسسکو مدیر روزنامه‌ای گردید و روابط صمیمانه‌ای با رئیس جمهوری ایالات متحده برقرار نمود.

علاوه بر این کلیه باشگاهها و کلوبهای لندن و سایر شهرهای بزرگ قاره قدیم را دیده و در آنها، حتی در هتل بزرگ شهر یوگوهاما بقدری راحت و با خوشی زیسته بود که در کلبه‌های چوب بران و تجارپشم ایالت هرگز-هرگز (۱).

۱- هرگز-هرگز لقب قسمتی از کویینسلند (استرالیا) است که در شمال و غرب دماغه کاپریکورن واقع است. این لقب از آنجا ناشی شده است که اولین مستعمره نشینان استرالیایی در آنجا مقیم شدند، بدون آنکه امید داشته باشند هرگز بکشور خود بازگردند.

تودور میگفت که در سیام بزهای وحشی بزرگ شکار کرده ، در جزایر پوموتو تجارت مروارید پرداخته ، در روسیه با تولستوی ملاقات کرده و در تأثر او پرامرگو هنگام اجرای نمایشنامه اسرار عشق حضور داشته و با قاطر جبال آند را پیوده است . و در عین حال او تنها مظهر مجسم تمام ماجراهای وحشت انگیز نقاط مخوف افریقای غربی بود .

شلدون بروی صندلی راحتی خویش دراز کشیده ، قهوه خود را مینوشید و به بیانات او گوش میداد . احساس میکرد که در این مرد با تمام زندگی پرماجری و رنگینی که داشته ، نکات جالب توجه و فریانی کشف میکند . ولی معیناً در باطن از بیانات او ناراحت بود . بنظرش میآمد که سخنگو ، هر لحظه بیش از پیش ضمن حکایت سرگذشت خویش بجن توجه میکند .

تودور ظاهراً چشمش را بروی دو مخاطبش میگردانید و لبخند میزد و همین تظاهر بخوبی بشلدون میفهمانید که در یک مذاکره دو نفری بین او و جن ، تودور چقدر تغییر لحن و سیما خواهد داد . تازه وارد بنوبه خود تأثیر شگرف حکایت سرگذشت خود را بروی دختر جوان مخاطب خویش ، در سیمای او میخواند و لبخند ملایم و گساده بگاه دخترک همراه با قضاوت های کوتاه و ساده لوحانه اش ، او را بیشتر بمؤثر بودن سخنانش امیدوار میساخت و درست در آن هنگام بود که احساس میکرد درو شعوری که میلدارد احیایش کند ، بیدار میشود . معیناً هم چنان سخت و بی اعتنا ماند و کوچکترین انعکاسی از خود نشان نداد ، حال آنکه از دست این میزبان ملایم و زیبا بتنگ آمده بود و پیوسته از خود میپرسید که چگونه این دخترک لطیف و بلورین در زندگی ماجرا آمیز خویش در جزایر سلیمان ، هیچ حادثه عشقی نداشته است . در این اثنا چنانکه گوئی صحنه بوسیله یک درام نویس قابل تدارک و ترسیم شده است او تمامی ملوان تاهیتی ای جن ظاهر شد . او آمده بود تا بجن اطلاع دهد که تمساحی بداخل یکی از تله هایی که گسترده بودند افتاده است . همان لحظه تودور کبریتی آتش زد و سیگارش را روشن نمود . شعاع سوزان و کوتاه کبریت صورت او را روشن ساخت و او تمامی خبری را که آورده بود فراموش کرده یکسر بسمت او رفت ، دستش را با چنان حرکت دوستانه ای که شلدون را بتعجب واداشت بطرف او دراز کرد و

گفت :

- آه شاهستید؟ تودور ؟

تودور دست ملوان پولینزیئی را گرفته - متعجبانه پرسید :
- شما کی هستید؟ در تاریکی شب من شما را بجا نمیآورم؟
- من اوتامی هستم.

- اوتامی کیست؟ ما کجا یکدیگر را ملاقات کرده ایم؟
- مگر شما کشتی هواهینه و آخرین مسافرتش را فراموش کرده اید؟

اینده تودور دست اوتامی را از صمیم قلب فشار داده گفت :

- هواهینه؟ آه خدایا یادم میآید. اما تا آنجا که میدانم فقط من و یکنفر دیگر بعد از غرق کشتی زنده ماندیم. و آن یکنفر هم اسمش جو بود.

- بلی در کشتی هواهینه معمولاً مرا جو مینامیدند. اما اسم حقیقی من همیشه اوتامی بود.

تودور کنجکاوانه پرسید:

- خوب، اینجا چه میکنید؟

- من با استخدام میس لا کلند که اینجا حاضر هستند درآمده و با ایشان تا اینجا بروی کشتی میله مسافرت کرده ام. ما با هم بتاهیتی زایاتا، تاها، بورا- بورا، مانوآ، آپیا، ساوایی و جزایر فیجی رفتیم و اکنون بامیس لا کلند در اینجا اقامت داریم و منتظریم تا او کشتی جدیدی خریداری کند.

تو دورماوقع را برای جن و شلدون شرح داد :

- من کشتی هواهینه را برای صید مروارید خریده بودم و ابوابجمعی آن در حدود پنجاه و هفت نفر بود. وقتی در هوآپا بودیم طوفان مهیبی ما را در حوالی پوموتو غافلگیر کرد بطوریکه فقط من و جو توانستیم از چنک آن جان سالم بدر ببریم.

جن با لحن سرزنش آلودی باوتامی گفت :

- چطور تو هرگز ازین حادثه بزرگ بسا من صحبت نکرده بودی؟

ملوان تاهیتی ای پا پیا کرده خنده دندان نمایی تحویل داد و

گفت :

- آخر کمتر بفکرش بودم.

سپس حرکتی بقصد رفتن کرد. تودور گفت :

- خدا حافظ اوتامی . فردا صبح یکدیگر را خواهیم دید. چقدر خوبست که باهم کمی صحبت کنیم.
ملوان تاهیتی ای خارج شد و باپاهای سنگین از پلکان ایوان پائین رفت .

تودور گفت :

- میدانید ؟ این آدم ، این غول بزرگ ، زندگی مرا از مرگ قطعی نجات داده است . من هرگز شناگری بمهارت او ندیدم .
و آنگاه بنخواستش جن ، تودور شرح غرق هواهیینه را حکایت کرد .

هنگامیکه او حرف میزد ، شلدون که بیش از پیش غرق در افکار خود شده بود کاملاً دریافت که درباره مطلبی که میخواسته ، بیش از پیش اطلاعاتی کشف کرده است . اشتباهات مهمان او هر چه میتواندست باشد ، قدر مسلم این بود که وی ، يك مرد زن دار محسوب نمیشد.

فصل چهاردهم

خطابه‌ای درباره اخلاق امریکائی و انگلیسی

ده روز گذشت و ظاهراً تودور خیال نداشت میزبانان خود را در براند ترك بگوید. برای عزیمت هیئت همه چیز آماده شده بود. لیکن او همچنان مسافرت خود را بتعویق میانداخت و اوقات خویش را باجن میگذراند و بدین ترتیب برخشم و دلواپسی شلدون روز بروز میافزود.

آنها باتفاق یکدیگر در دریا شنا میکردند و تودور درجسارت و گستاخی چند قدم از جن جلو افتاده بود. هر دو بادینامیت بشکار ماهی میرفتند و چون دینامیت را بآب میانداختند، تودور در میان هلهله‌ها و کفزدنهای ملوانان تاهیتی‌ای در آب منقلب غوطه میخورد، ماهیهای شکار شده را از لابلای دندانهای کوسه‌های گرسنه بیرون میکشید و ابداً از این غولهای دریا که هر لحظه بیشتر بسمتش یورش می‌آوردند نسیه‌راسید.

در خم‌جاده آراهو، تودور ماهی بزرگی را از چنك بکدسته کوسه وحشی و گرسنه نجات داد و در حالیکه نصف آنرا گرفته بود بروی آبش آورد. این عمل برای او بقیامت جراحات عمیق شانه‌اش تمام شد که بوسعت چندین بند انگشت بر اثر گزیدگی کوسه‌ماهی‌ها، در پشت کتفش بوجود آمد.

جن نیز دائماً او را تحسین و تشویق میکرد و یکقدم از تمجید او باز نمی‌ایستاد. حال آنکه شلدون، متفکرو مضطرب، بفراست دریافته بود که دختر جوان عاقبت قهرمان رؤیائی و ایدآلی خود را یافته و تودور بایکدنیا سرگذشت و ماجرای خویش او را بنخود جلب کرده است.

کاملاً آشکار بود که جن، ابداً بفکر عشق نیست. ولی معلوم نبود که او بعداً بفکر عشق نخواهد افتاد. همانطور که شلدون میگفت، دختر ك ایدآل خویش را در وجود مردی با چنین خصائل جستجو میکرد که شجاعت و کاردانی‌اش، روز بروز قابلیتش را بیشتر اثبات نماید و معلوم نبود که تودور آنمرد نباشد.

انگلیسی خود را در برابر تودور، که در مواقع لازم از استمداد او

خصائل بسیار مخفی اش نیز ابا نداشت بسیار ضعیف و ناتوان احساس میکرد
او خود، مردی شجاع و جسور بود و اینرا میدانست، لیکن نمیتوانست ازین
شجاعت، بعنوان يك وسیله تبلیغ یا تحریب بنفع خود استفاده کند. او -
اگر مقتضائی پیش میآمد کمتر از تودور قادر نبود در میان کوسه ماهیهای
گرسنه، غوطه بخورد و انسانی را از چنگشان نجات دهد. لیکن چنین
عملی، بخاطر بیرون کشیدن يك نصفه ماهی از چنگال کوسه ها در نظرش
يك عمل کاملاً عبث و ابلهانه جلوه میکرد. اگر بتوان از اختلاف صحبت
کرد، اختلاف حقیقی بین او و تودور آن بود که شلدون، همیشه نوعی
تواضع و فروتنی را در خود حفظ مینمود. زندگی باتمام عمق و معنایش
در وجود او جریان داشت و او مایل نبود که بیهوده آنرا در سطح یا عمق
آبی، بخاطر بیرون کشیدن اشیاء بی ارزشی بهدر دهد. و هر قدر که
آمریکائی بعملیات عجیب و خارق العاده میرداخت، شلدون بر عکس بیشتر
بخود فرو میرفت و آرامش و خونسردی عجیب نسل و نژاد خویش را
حفظ مینمود.

در این احوال یکشب جن از او پرسید:

- شما را چه میشود آقای شلدون؟ مدتی است که ظاهراً بسیار خسته
و کسل بنظر میآید. آیا مریضید یا از بدکار کردن کبد رنج میبرید یا چیز
دیگر؟ گویا فقط بفکر سیاهان و هسته نارگیلها یتان باشید.

شلدون فقط بزدن لبخندی اکتفا کرد و بیش از پیش در برابرش
عقب نشست و باستماع بیانات تودور پرداخت که میگفت انسان سفید
پوست باید بازوانی نیرومند و بنیه ای قوی و سالم داشته باشد تا بتواند
آنچنانکه لازم است بر نژاد های پست تر از خود حکومت کند و آنها
را اداره نماید. بعد از ظهر آن روز مباحثه بزرگی بپیشنهاد او در گرفت
که محور آن بر ذخایر عمده نسل سفید پوست - مخصوصاً نسل آمریکائی آن
میچرخید و طی آن علاوه بر آنکه او ثابت کرد از وجدانهای متفکر و
اندیشناك خوشش نیاید بلکه ازین شادابی و بی خیالی و لاقیدی خویش
هم مسرور و مغرور است. سپس گفت:

- من قبول دارم که آمریکائیان زیاده تر از آنچه که انجام داده اند
و میدهند حرف میزنند. ولی معتقدم که انگلیسها نیز، در آنچه ادعای -
کنند راه مبالغه پیش گرفته اند. پانکی ها بطفل بزرگی میمانند که

هر قدر بیشتر حرف بزنند و وراجی کنند بضررش تمام میشود . انگلیسها درست عکس آنها هستند . اغلب ساکت ، مکار و محتاط هستند و خیلی کم خودشان را بخطر میاندازند .
جن گفت :

- بلی آقای تودور ، آنچه میگوئید کاملاً صحیح است . وقتی يك نفر انگلیسی ، عمل قهرمانانه ای را انجام میدهد ، ساکت و خاموش میماند ، خود را نگه میدارد و میل ندارد از عمل خودش زیاد و بلند بلند صحبت کند . بطوریکه حتی با کمال حجب و حیا میگوید : « اینکه کاری نبود ! کار ساده و پیش یا افتاده ای بود . من و دوستانم میتوانیم روزانه هزار بار از ینکارها بکنیم . آه اگر میدانستید که واقعاً چه کارهای بزرگتری از دستان برمیآید ؟ »

جن سپس ادامه داد :

- و حال آنکه این روش من نیست . اگر من عملی قهرمانانه و خارق العاده بکنم ، میگذارم که تمام دوستان و آشنایانم آنرا بشنوند و حتی دوستان دوستانم نیز با آن آشنا باشند . من از هر عمل بزرگی که شخصاً انجام دهم شاد و مغرور میشوم . آقای شلدون ! اعتراف کنید که شما هم مثل همه مردم هستید و هر وقت ، بخاطر آنچه که لیاقت آنرا دارید مورد تشویق و تمجید قرار میگیرید خوشحال و مغرور میشوید .

شلدون سری تکان داد و جن گفت :

- بنا بر این ، اگر عمیقاً منافع اینکار را در نظر بگیریم ، این ماسک بی اعتنائی و لافیدی نی که شما میل دارید بر روی غرور باطنی خویش بیاندازید ، نوعی مکر و حيله محسوب میشود . خواهش میکنم بدون عصبانیت بگوئید ، همینطور نیست آقای شلدون ؟

- چرا . ولی هموطنان شما نیز یکروز بچنین مرحله ای خواهند رسید . نسل ما بسیار کهنه تر از شماست و بالنتیجه از شما خیلی بیشتر گردش روزگار را دیده است . بانکی ها همانطور که آقای تودور گفت ، هنوز خیلی جوان هستند .

جن اعتراض کنان گفت :

- هرگز ما درین جاده نخواهیم افتاد .

- اینقدر در قضاوت عجله نکنید . اکنون چند روز است که شما توانسته اید بزور سر پنجه از دیرك های راهنمای کشتیها در باغ بالا

بروید . بنظر من با انجام دادن اینکار شما آن نقاب مکسر و حیلہ را بروی خود انداخته اید .

- ما را مسخره میکنید ؟

- ابدأ. هنگام بالا رفتن چهره شما بقدری آرام و خونسرد بود که گویی در بستر خود لمیده اید . هر کس شما را در آن حالت و در آن مکان میدید تصور میکرد که صعود از طنابهای این دیرکها ، بقدری آسان و ساده است که هر کس میتواند از آن بالا برود . اما میس لا کلند ، شما مثل يك آکروبات سیرک ، در همان وحله اول بچنین صراحت و صداقتی نائل نیامدید . شما کوشیدید که رنج و تمدد طاقت فرمای عضلات و اعصاب خود را حتی المقدور مخفی بدارید و چیزی از آن در سیمای خود ظاهر نسازید و این کوشش بقدر همان زحمتی که برای بالا رفتن کشیدید ، برایتان گران تمام شد . خودداری و متانت نفس ما انگلیسها هم ، چیزی جز این نیست . البته ما در باطن ، از عملیات قهرمانی و خارق العاده ای که بدستمان انجام میشود ، خوشحال و مغرور میشویم ولی آن قدرت را داریم که بدیگران تفهیم آن عملیات بیهای چه کوشش خارق العاده ای بر ایمان تمام شده است .

جن فریاد زد :

- احسنت ! کاملاً حق باشماست . اعتراف میکنم که مغلوب شده ام .

يك امتیاز بنفع شما آقای شلدون !

تو دور با حال ناراحتی اعتراض کنان گفت :

سولی میس لا کلند ، باید بشما بگویم که شما مرا در بحث بهیچ انگاشته

و یکجا خود را تسلیم دشمن کرده اید !

جن دیگر باو گوش نمیداد . نگاهش بسمت دریا ، بدانسمت که از میان

تاریکی شبانه ، شبح متورم بادبانهای فراوان کشتی بزرگی نمایان میشد ، معطوف گردیده بود .

شلدون دل بدر بازده گفت :

- شاید ما را تا باشد که از مسافرت برگشته است .

جن جواب داد :

- ممکن نیست . این صدا را میشنوید ؟ صدای برخورد پارو با آب

دریاست . ما را تا بزرگتر از آنست که در نزدیکیهای ساحل آنرا با پارو بجلو بیاورند .

تو دور افزود :

- بعلاوه مارتا برای رسیدن بلندتر گاهها ، مجهز بیک موتور گازوئیلی بیست و پنج اسبی است .
جن نگاهی بشلدون افکنده فریاد کشید:

- درست کشتی ایست که یکی نظیر آن برای ما لازم است . اگر ما کشتی ای که بچنین موتوری مجهز باشد بیاییم ، باید به بینیم که آیا نمی توانیم این موتور را بروی هر کشتی دیگری خریداری کنیم ، نصب نمائیم ؟

- آنوقت خرج استخدام یک مکانیسین بر مخارجمان افزوده میشود .

- عیب ندارد . این مخارج را ساعات آرامش دریا و ورزش بادهای مختلف جبران خواهد کرد . من خودم با کشتی میله ، از میان تلسنگهای ساحلی گذشته ام و بخطرانی که شیطنتهای باد در این معا بر تنک و کوتاه بیار می آورد واقفم .

شلدون جوابی نداد و بنویه خویش چشمش را به مله لرزان و ضعیف دو فانوسی که از سقف ایوان آویخته بود دوخت . جن در پرتو نور این دو فانوس بمطالعه خطوط چهره او پرداخت . خطوطی بود ، جدی ، درهم و نفکر آمیز . دهانی سرشار از احساس و عواطف و لبانی محکم و در عین حال بسیار ظریفتر از لبان تودور . جن برای اولین بار فهمید که در مرد انگلیسی آرامشی مهیب ، اطمینان بخش و کاملاً آزاد وجود دارد که اگر او بخواهد می تواند بسان طوفانی رشته آنرا از هم بگسلد . آنگاه نگاهش بروی تودور برگشت : او مردی بود با قیافه ای محبوب و در نظر اول جالب توجه و آشنا لکن دهانی ، گوشت آلود و دلچسب که گوئی اصولاً برای بوسیدن خلق شده بود . ولی جن ازینکه در آغوشش بکشد و ببوسند میهراسید . این مخالفت بابوسه ، از یک منبع عقلی درو سرچشمه نمیگرفت . بلکه بسان مخالفتی طبیعی بود که نا غلبه مرحله نوین زندگی ، مخالفتی محکم و شکست ناپذیر جلوه میکرد .

آنگاه در قلب نحوه قضاوتی که نسبت بتودور در دل داشت لکه شکی پدید آمده آیا شلدون ، مهمان را عاقلانه تر میدید و بهتر او را میشناخت یا او ؟ ولی نه ... مگر این برای او چه اهمیتی داشت . شلدون فقط بدریا و کشتی و سرزمینهای قابل کشت و منافع آتی اش میاندیشید نه بانسانها .

لحظه‌ای بعد نگاهش بکلی بروی شبح مبهم کشتی که دل تاریکی گرم و خفگی آور مناطق حاره را میشکافت و پیش می‌آمد بر گشت پیوسته آنرا مینگریست و شعله تقریباً سبز رنگ و لرزان آتش را از دور تماشا میکرد.

آنگاه گوش صدای پاروهای که در میان تاریکی بامواج میخورد فرا داد. در خاطر مجسم میکرد که هم‌اکنون سیاهانی در آن کشتی بروی پاروهای خود خم شده با حرکات منظم و موزون مشغول پارو زدند و میدانست که گاه‌بگاه نیز روی عرشه کشتی، وجود مرد سفید پوستی لازمست تا هدایت کشتی را بطرف لنگرگاه رهبری کند خط مبهم شاخ و برگ درختان ساحلی را بنگرد، با خطاهای ناشی از دید ظاهری شبانه دست و پنجه نرم نماید و اولین وزش نسیم ساحلی را برگونه هایش حس کند و آنوقت با دقت، سنجش، و حساب خاصی که کشتی خویش را علی‌رغم ویا با کمک باد حرکت میدهد، سرعت لازم و بی‌خطر را حفظ نماید و در همان حال لنگر بیندازد.

جن از یادآوری همه این عوامل و اشیاء میلرزید و بیاد می‌آورد که روزگاری نیز خودش بدینگونه عمل میکرد و است. دو بار صدای افتادن عمق یاب کشتی بآب، بگوش رسید و جن بفریادی که متعاقب آن برخاست هم گوش فراداد. بار دیگر صدای مردی که با نهایت متانت، آمرانه دستور میداد بگوش رسید و جن از ضعف و شادی لرزید.

این دستور خطاب به دکلبن کشتی بود که چادرهای دویهلوی کشتی را برچیند.

جن متوجه شد که کشتی تغییر جهت داده آنوقت دریافت که این حرکت برای آن صورت گرفته است که باد بانهای وسطی اجازه داده شود که تحت وزش نسیم ساحلی مورم گردند و کشتی را پیش ببرند. سپس همان صدائی که اولین بار او را متوحش کرد گفت:

«ولش کنید جلو برو!» و بار دیگر پاره سرب عمق یاب بآب افتاد و فریادی که متعاقب آن برخاست حاکی ازین بود که: «ارباب! یاژده ذرع!» و صدای اولی پاسخ داد: «نماش را در آب فرو ببرید!»

و آنگاه صدائی که در دل دریا آمد، صدای بهم خوردن زنجیر لنگر بود که مرتباً در آب فرو میرفت. صدای چرخش قرقره‌ها وقتی که باد بانها

پیچیده میشد ، در نظر جن بسان موسیقی دلتوازی جلوه کرد . او حدس زد که صدای این قرقره ها میرساند که یکی دواملوان از امتداد طناب آنها بالا رفته اند .

مدتی بهمان حال ماند و کوچکترین توجهی بدو مردی که در برابرش نشسته بودند نکرد تا لنگر آن کشتی بقعر دریا خورد و کشتی از حرکت باز ایستاد و دو شعله سبز و قرمز به علامت محل توقف آن در دریا نمایان گشت .
شلدون باردیگر پرسید :

- این کدام کشتی است ؟

جن بالجن مصممی گفت :

- بدون شك مينروا است که برگشته است .

شلدون بالهجه شك آلودی پرسید :

- از کجا میدانید ؟

- خیلی ساده است . اولاً این کشتی ، يك کشتی باری نیست بعلاوه

من بلافاصله صدای مخصوص چرخش قرقره های آنرا که خیلی گشادتر از قطر طنابهايش است شناختم

شبح مبهمی ، از ساحل نمایان شد و داخل باغ گردید . جن فریاد زد :

- توئی اوتامی ؟

- نه . منم . ماتاپو .

- این کدام کشتی است ؟

- باید مينروا باشد .

- نگفتم ؟

شلدون سر را خم کرد و گفت :

- انشاء الله همانطور که ماتاپو میگوید باشد .

- اگر ماتاپو اینحرف را قبلاً زده بود ، شما باور میکردید ولی چون

من گفتم قبول نکردید . بسیار متشکرم . شما هرگز استعداد ناخدا بودن

مرا قبول نداشتید . یکرود برای رفتار ناپسند خود تأسف خواهید خورد .

گوش کنید صدای آب انداختن زورقی میآید . پنج دقیقه بعد کریستیان

یونك اینجاست و مادستش را خواهیم فشرد !

لالا پروچند سیگار ، چند گیلان مشروب و تعدادی بطری معهود ویسکی -

سودا را آورد . هنوز پنج دقیقه از این مقدمه نگذشته بود که در باغ بهم

خورد و سیمای آفتاب سوخته ، و درخشان کریستیان یونك با آن صدای ملایم و

حرکات شیرینش در تاریکی هویدا گردید که نرم نرمك از یلکان ایوان بالا میآمد .

فصل پانزدهم (يك دختر دلير...)

كريستيان يونك بنا بر عادت نويس اخبار تازه‌اي از وقايع جزاير داشت. در **گووتو** كه بوميان آنجا تازه بمشروب آشتا شده بودند، اعتياد بالكل اوج گرفته بود. دراين ابل بوميان تعداد ديگري تفنك كشر رفته بودند. در **مالايتا** كشت و كشتار هاي جديدي پرا افشاده بود.

مهمترين خبري كه يونك داشت آن بود كه كشتي **هاتامبو** در جزاير **شورتلند** بصخره‌اي برخورد و غرق شده بود و پس از بيرون كشيدن آن تعميراتي كه برايش پيش آمد، مانع از آن شد كه باستراليا مسافرت بكنند، شلدون پس از شنيدن اين خبر بجن گفت:

— خوب، اين حادثه مسافرت شما را بسيدني چند هفته بعقب انداخت. جن متأثرانه جواب داد:

— واز لحاظ منافع ما اين تعويق بسيار غير منتظره و ظلم آميز خواهد بود.

يونك در مكالمه مداخله كرده گفت:

— ميس لا كلند، اگر شما ميل داشته باشيد بسيدني مسافرتي بكنيد كشتي **اوپولو** كه فعلا در **تولاگي** است، چند روز ديگر با نسا مان عزيمت خواهد كرد. گمان ميكنم او تا فردا بعد از ظهر باينجا برسد.

— من تصور ميكردم كه كشتي **اوپولو** فقط بكار جمع آوري مزدور براي آلمانهاي جزيره **ساموا** اشتغال دارد اگر اينطور باشد وقتم زياد تلف ميشود و صلاح نيست با آن مسافرت كنم.

— خير! خير! **اوپولو** اين بار مستقيماً بسيدني ميرود. اكنون فقط براي آن در **تولاگي** متوقف شده است تا كفش خشك شود و سوتش را تعمير نمايند. او فردا ساعت ۵ بعد از ظهر حركت ميكند. لا اقل معاونش **بن اينطور** گفت. اگر بخواهيد، هنوز وقت داريد بآن ملحق شويد. جن لحظه‌اي مردد مانده ب فكر فرو رفت و سپس خنده زنان گفت:

— من نيتوانم سوار اين كشتي شده بسيدني بروم. زيرا بلباسهاي

قدیم اراضی براند عادت کرده‌ام . من باید بتولاگی بروم و در گووتو، که مغازه‌های آن پراز کالا است توقیفی بکنم ، شاید بهتر بتوان بمسافرت رفت . آنجا چند تکه پارچه بخرم و طی راه پیراهن و لباس لازمی برای خود بدوزم پس هم اکنون و تقریباً بفاصله یکساعت دیگر حرکت خواهم کرد ، لالا پرو ، برو آدمو آدم رانزد من بفرست . باور نیفری بگو که برو و مقدازی آذوقه برای بین راهمان تهیه کند ، زود .

سپس از جابر خاست و از شلدون خواهش کرد که لطفاً چندتن از مستخدمینش را باو قرض بدهد تا باتفاق ملوان تاهیتی ای آب درون زورق اورا خالی کنند . شلدون گفت :

- باید تمام شب را پارو بزنی و اعتمادی هم بهوایی نیست . میتوانی صبر کنی که فردا صبح ...

- و از گووتو صرف نظر کنم نیست ؟ نه متشکرم کشتی او پولوسرویس منظمی ندارد و اگر ساعت عزیمتش جلو بیفتد ، میترسم بآن نرسم . خواهش میکنم ببخشید آقایان ؛ من بمنظور تدارك سفرم شمارا ترك میکنم .

شلدون پیشنهاد کرد :

- من هم باشم می‌آیم .

یونك هم گفت :

- در صورتیکه بخواهید کشتی من را در اختیار شماست .

لیکن جن لبخند زنان سری تکان داد و گفت :

- نه بهتر است باز ورقم بروم ، اگر کسی همدردی شمارا بامن به بیند تصور خواهد کرد که من هرگز از اطاقم خارج نشده‌ام . ولی درباره شما آقای شلدون ، باید بگویم که چون شريك شما هستم نمیتوانم اجازه دهم از اراضی براند خارج بشوید و این ژست تعارف آمیز شما ، کمی خنك و بیهوده است . شما ادعا میکنید که نخواهید گذاشت کار ناخدائی را در کشتی انجام دهم ؛ بسیار خوب من هم نخواهم گذاشت که شما بامن بعرصه دریا بیایید و نزد کسی که احتیاج پشتیبانی و دلسوزی شما ندارد تحقیری بعمل بیاورید و خود شیرینی کنید . اما جناب عالی آقای کاپیتن یونك ، در گووتو کاری ندارید . شما تازه از آنجا آمده و بما اطلاع داده‌اید که میخواهید بهارو بروید . خدا را خوش نمیاید که من مقصد شمارا تغییر بدهم و سنگی جلوی پایتان بیندازم .

نودور بالحن مؤثری که تا اعماق رك و پوست شلدون نفوذ

کرد گفت :

- ولی من . من اصرار نمیکنم ... فقط خیلی خوشحال خواهم شد که بتوانم شما را سلامت بتولاگی و گووتو برسانم .

- خیر ، خیر ، خیر ! صدمه بار خیر ! هر کس باید بفکر خودش باشد من خودم بفکر خودم هستم و احتیاجی هم بکسی ندارم . اگر بجز ایرسلیمان آدمم برای آن بوده که آزادانه آمدوشد کنم ، نه اینکه مثل عروسکی با اسکورت باینجا و آنجا بروم اینها ! این یکی از آنهاست که از من مراقبت میکند و من از وع او هفت نفر دارم .

آدامو — آدم کنار او ایستاده بود و باقد بلندش ، بسیار رشید تر و بلند قامت تر از دوسه تن سفید پوست دیگر مینمود . عضلات درشت و پیچیده سینه اش از زیر پیراهن پنبه ای جلوه خاصی داشت و هیكل سبطرو غول آسایی باومیداد . تودور گفت :

- مشتپایش را نگاه کنید ، اگر او مرا بزند چندان باعث خوشحالی من نخواهد شد .

جن لبخند زنان جواب داد :

- حق باشماست . یادم میآید که یکدفعه دیدم آدمو - آدم ناخدای يك کشتی سوئدی را در **لووگا** واقع در جزایر فیجی ، زد . تقصیر یا ناخدا بود و زرد و خورد جالبی شروع شد . آدمو فقط یکبار با وحمله کرد و آنهم بر اثر شکسته شدن آنی دست ناخدا دیگر ادامه نیافت . یادت میآید آدمو آدم ؟

ناهیته ای سیاه و عظیم الجثه ، با چشمان سیاه و مظلوم خود که بچشمان آهوئی میمانست ، ساکت ایستاد گوئی میخواست ، روح مبارزه جوئی خود را تکذیب کند ، لیکن سری به علامت اثبات تکان داد و خنده دندان نمائی کرد . جن گفت :

- برادر قویهیکلم ! مایک ساعت دیگر بگوونو و تولاگی عزیمت میکنیم . رفقای را خبر کن ، زیرا همه آنها را همراه خواهیم برد . باید در تولاگی سوار کشتی **اوپولو** بشویم و بسیدنی برویم . من در نظر دارم که در آنجا کشتی ای بخرم و با آن باینجا برگردیم . لباسهای گرمتان را بگیرید . آن پائین ها هوا خیلی سردتر از اینجا است ...

شلدون گفت :

- اگر واقعا میخواهید عزیمت کنید ...

اگر واقعا میخواهم عزیمت کنم؟ مگر نمیشنوید که میگویم مصمم هستم. فقط تنها میکنم اگر بایلید گله‌ای از شما نداشته باشم، طوسی مدتی که خود را برای مسافرت آماده میکنم شما قدری تنها کو و شیرینی بین افرادم قسمت کنید.

یکساعت بعد، طبق قراری که گذاشته شده بود، سه تن سفیدپوستی که جن را تا لب ساحل مشایعت کرده بودند بعلامت خدا حافظی دستش را میفشردند. جن در زورق خویش نشست. شش تن پارو زن نیز در جانبین آن نشستند، هفتمی در قسمت مقدم آن ایستاد و آدامو - آدم سکان آنرا بدست گرفت.

جن در انتهای زورق نشسته بود و با آن اندام زنانه، باریک و ظریف بلوز چسبان، هفت تیر کلت لوله‌دراز، کمر بند کلفت، و کلاه بافتنی لبه پهنش که انبوهی از موهای اورا آشکار میساخت، از مشایعین خویش وداع میکرد.

وقتی هم که او پیراند آمده بود، درست همینطور بود. همین قیافه زنانه، ظریف، و چابکانه را که بهیکل و اندام پسرکی میمانست داشت. آسمان ناگهان تاریک شده و باد شدیدی در تدارک وزیدن بود. جن از دور فریاد کرد:

آقایان خدا حافظ! زود بدوید و در جایی پناه بگیرید. آقای یونک امیدوارم که زنجیر لنگرتان زیاد باز نباشد. خدا حافظ... خدا حافظ همگی شما...

آخرین کلمات دختر جوان، از خلال شبیحی که در میان گرد باد دریائی هویدا بود بگوش سه مرد سفید پوست رسید و سپس زورق او بسرعت در کشاکش گردباد ناپدید شد. آنها مدتی ساکت بر ساحل ماندند، گوش بصدای تلپ تلپ برخورد پاروهای زورق بآب فرادادند. تاریکی را تجسس کردند و آنقدر بدینکار ادامه دادند تا صدای برخورد پاروها بآب خاموش شد.

کریستیان یونک پس از سکوت کوتاهی گفت:

- واقعا او دخترک دلیری است... دخترکی دلیر!

تو دور لبخند زنان فریاد کشید:

- بهر حال او بطرز هوس انگیزی زیباست. مسافر شجاعی هم

هست. او خیلی کله دارد، شلدون عقیده تو چیست؟

انگلیسی غرغر کنان چنانکه گوئی مایل نبود بحثی را در باره جن
دنیال کند گفت :

-البته او دختر شجاعیست .

تو دور دنیال کرد:

-او واقعاً از نوع دختران آمریکائیست. قبل از همه بخاطر طرز رفتار ،
نیرو، انرژی و شجاعت و استقلال رأیش از دیگران ممتازست. کاپیتن یونک در
باره اش چه فکر میکنید ؟

-من ... همانطور که شما گفتم فکر میکنم که او دختر جوان .. و بسیار
شجاعی است .

ابر ضخیمی که آسمان را پوشانده بود ، از مدتی پیش ستارگان را از
پهنه افق محو ساخته و سایه خود را بر دریا گسترده بود . تاریکی مطلق
بر فضا حکمفرمایی میکرد و سه مرد ، در حالیکه بخانه خود باز میگشتند ،
آرام آرام با سنگریزه های جاده مشجر بازی میکردند . وقتی اولین
زوزه گرد باد از خلال درختان نارگیل بگوش رسید و بر اثر آن
باران میوه نارگیل بر زمین باریدن گرفت ، شلدون فریاد کشید:

- بچه ها سرتان را پنهان کنید !

شلدون ، تودور و کاپیتن یونک دستهای یکدیگر را گرفتند و دوان
دوان خود را بر زیر ایوان رسانیدند و آنجا با خیال راحت بصرف و یسکی
مشغول شدند .

هر سه دریارا مینگریستند و بدکل بلند کشتی مینروا که در میان
امواج غول آسا تلو تلو میخورد ، خیره شده بودند . مینروا چنان شدت
بچپ و راست متمایل میشد که گاهی بکلی تمام هیكل و دکلش در گردابی
ناپدید میگشت و این وضع مخصوصاً وقتی شدت گرفت که باران سیل آسائی
شروع بیاریدن کرد .

آنشب گاهی شلدون بیاد جن لا کلند، میافتاد، و بیوسته از سر نوشت
او ، از سر نوشت دختر جوانی که آخرین سیمایش را دقیقاً بخاطر نداشت
ولی میدانست که کسی را همراه او نفرستاده و لازم بود در چنین شرایطی
ملاحظه عزیمت او را بکند ، نگران بود . گاه در خاطر او را مجسم
میکرد که در عقب زورق خویش نشسته و آدمو - آدم برسکان آن ایستاده
و دیگران هم بروی پاروهایش خم شده اند . آنگاه پیادش میآمد که او،
آن کلاه بافتنی لبه پهن خود را بر سر گذاشته ، کمر بند فشنگ دار و

طیانچه کلت لوله دراز خویش را نیز بکمر بسته است. او ناگهان ، در دل احساس محبت عمیقی نسبت به کاروانی که اوائل غروب اراضی اش را ترك گفته بود ، نسبت به کاروانی که وقتی برای اولین بار تدارك آنرا دید ، شاید باطناً بآن خندید مینمود .

پس از تحولی که تفکرات او بسوی عشق و عواطف رقیق یافته بود مطمئن شد و بهتر آن دید که این تحول را بشوخی بگیر . اما شوخی ای در کار نبود . زیرا لحظه ای بعد بکلی فکر کلاه بافتنی ، کمر بند و هفت لوله دراز جن ذهنش را اشغال کرده بود . شکی وجود نداشت که مبنای این تفکر را عشق تشکیل میداد و شادون از دریافتن اینکه پس از سالها زندگی نزد آدمخواران روح انسان عاطفی ، انسان عاشق و علاقمند درو نمرده است چندان خشمگین نشد .

یکساعت بعد باد فرو نشست و صفحه بزرگی از آسمان ستاره باران که هر لحظه بردامنه اش افزوده میگشت ، پدیدار گردید گرد باد گذشته بود .

کریستیان یونك از جای برخاست ، خاکستر پپ خود را ریخت و بمنظور ادامه مسافرت خویش آماده حرکت بکشتی خود گشت . وقتی که میرفت چنانکه گویی بسؤال دورفیق خود پاسخ می دهد گفت :

- او باید حالا از خطر جسته باشد . . .

اما با وجود آنکه هیچيك از آندو مرد جوابی ندادند ، هر يك میدانستند موضوع از چه قرار است و تا چه حد این جمله ، پاسخ تفکرات قبلی آنهاست .

یونك دوباره گفت :

- او ملوانان قابلی دارد و بعلاوه شخصاً در امور دریائی باندازه کافی بصیر است . هوا کم کم روپیازشدن میرود و گویا امشب شب خوبی خواهیم داشت . من شرط میندم که او ازین نسیم ملایمی که پس از طوفان برخاسته استفاده خواهد کرد و بادبانی بروی زورق كوچك خود نصب نموده ، صبح اول وقت بگو و تو عزیزمت خواهد کرد . خدا حافظ ، یکبار دیگر شب شما خوش !

وقتی کریسیان یونك رفت ، تودور پس از آن که آخرین

گیلاس خود را نوشید ، بنوبه خود از جای برخاست و بشلردون گفت :

« شب شما خوش دوست عزیزم . من فردا صبح با افرادم و سیاهانی که شما بمن قرض داده‌اید حرکت خواهم کرد . واقعاً خجلم ازین که مدت درازی دچار وسوسه های جزیره برآمد شدم و در آن جا ماندم . »

شلردون ، در ایوان خانه خویش تنها ماند و پیوسته از خود میپرسید که آیا اگر جن فردا در اراضی براندمی ماند ، باز هم تودور تصمیم بعزیمت می گرفت ؟

بعد اندیشید که بهتر شد حوادث باین ترتیب اتفاق افتاد . وقتی جن تصمیم گرفته بود که تا ساعتی بعد عزیمت کند (کلمات محکم جن هنوز در گوشش صدا میکرد و شلردون ناگهان او را در برابر خود میدید .) ملاحظه هیچکس حتی تودور را نکرده بود

آنگاه لبخندی از رضا و خشنودی بر لب آورد . البته رفتار جن ، کوچکترین تمایلی را در وجهش خشن نشان نمیداد و تمایلش دایر بر اینکه برای خرید کشتی بادبانی ای بسیدنی برود ، او را از چنک دو عاشق دلدادهاش که کم و بیش علاقه خویش را نسبت باو آشکار کرده بودند رهایی میبخشیده . لیکن ، لااقل او نسبت بهیچ کدام از آن دو علاقه ای نشان نداد و براتر همین خودداری او موجودی عجیب ، و بسیار عجیب بود !

طی روزهای بعد ، براند در نظر شلردون بمثابه بیابان عربانی آمد . صبح روز بعد از عزیمت جن ، هیئت جوینده طلا بسرپرستی تودور و افرادش با قایقهای مجهز ، صعود از شیب رودخانه باله زونا را آغاز کرد . بعد ، شب دیروقت ، شلردون از خلال تاریکی موحشی ، چشمش بدود کشهای کشتی اوپولو افتاد که تولاگی را نرک گفته و جن را بسیدنی میبرد .

وقتی کنار میز شام نشست مدتی دراز بگوشت لخمی که دخترک برایش در مطبخ باقی گذاشته بود خیره شد و بفکر فرو رفت .

همیشه ، هر بار که از منزلش خارج میشد ، یادش نمیرفت که بانتهای باغ نظری بیندازد ، یکشب که تقریباً بیخودانه ، گلوله های پیلارد را روی صفحه ماهوتی اش میلغزانید ، نگاهش بدیوار برگشت و ناگهان بمانتوی قدیم جن ، که در روز و رودش بجزیره برتن داشت و لباس و هفت نیرش را میپوشانید ، دوخته شد .

چرا اینقدر او از بابت جن مضطرب بود ؟ بلی چرا ؟ پیوسته باخشم و غیظ فوق العاده این سؤال را از خود میکرد . جن دختری آزاد بود که آزادی را خود برگزیده بود و با این حساب تنها زنی بشمار میرفت که شلدون میتواندست فکر شرکت با او را در زندگی ، بمخیله خود راه دهد . هرگز بخاطر نداشت که حادثه ای بدینسان او را بخشم و غضب دچار کرده و بیرحمانه دائماً رشته افکار و عواطف درو نیش را گزیده باشد . هرگز بخاطر نداشت که در زنی ، تا این حد حرکات و رفتاری متناقض با ایدآل زنانگی دیده باشد .

آیا متار که طولانی او با جهان تمدن ، از عوامل جلب او بسوی این موجود شکفت انگیز بشمار نمیرفت ؟ آیا او طبیعت زنان دیگر را فراموش کرده بود ؟ آیا زندگی مشترکی که اجباراً آندو در پیش گرفته بودند ، مقصر اصلی بشمار میرفت و بدینسان مهر او را بنحوی دردل شلدون جای داده بود . ؟

اما اکنون دیگر میدانست که نمیتواند فکر او را از سر بیرون کند ، چون او را دوست میدارد . عاملی که تمام عناصر دیگر وجدان او را تحت الشعاع قرار میداد این بود . او جن را دوست داشت و متعجبانه بعلاقه خود پی برده بود و نمی توانست بظهور ناگهانی این علاقه در خود تأسف نخورد .

اما یکبار دیگر مهر و علاقه ای بی پایان در خود نسبت باراضی براند کشف کرد . تمایلش بسوقیت در این امر بر مبنای استحکام روح و قوت اراده طبیعی اش قرار داشت و همین علت باعث شده بود که پس از مرگ هاگی و غرق جسی نیز در براند پایداری کند . کاری را که شروع کرده بود ، با همه مصائبی که داشت ، نمیبایست نیمه کاره بگذارد .

بعد نیز این وضع ادامه مییافت . کاریکه شروع شده بود میبایست بهر قیمتی هست تمام شود زیرا جن در آن شرکت جسته بود و با ادامه دادن آن شلدون میتواندست پیوندهائی را که بین او و دخترک جوان وجود داشت ، تنگتر و محکمتر کند .

سه سال دیگر کشت اخیر اراضی محصول میداد . آنوقت هر دو میتوانند رسماً بازو بیازوی هم بدهند و سالانه مدتی برخصی بروند و چند مسافرت دلچسب باسترالیا ، هاوایی و حتی بانگلستان بکنند .

شلدون شبهای خود را بحسابات بی پایان در باره میزان عواید و وسعت فروش محصولاتش میگذراند. او تصمیم گرفت که در اراضی تازه واقع در میان خاربنها رخنه کند و بلافاصله تحت مراقبت شخص خود، سیاهانش را بکار بگمارد. او کوشید که يك سیستم کار تازه بوجود بیاورد، تا با زوده کار متدرجاً افزایش یابد و هر روز مینالید از آنکه، باندازه کافی کارگر ندارد. فکر میکرد که اگرچنین میتوانست کشتی‌ای بخرد که بتواند بجای جسی بکار رود، گردآوری سیاهان بیشتر، میزان قابل توجهی آسان میگشت. زیرا در حال حاضر اجباراً میبایست به دلالان حرفه‌ای جمع آوری مزدور مراجعه کرد و آنها هم بفدوی مراجعه کننده داشتند که بزرگداشت میتوانستند، همه آنها را در عین حال راضی کنند.

هشت روز از عزیمت جن گذشت و یکروز کشتی هالا کولا در مقابل براند لنکر انداخت. ناخدای آن بساحل پیاده شد تا بیلباردی بسا شلدون بازی کند و چند دقیقه‌ای را بانتظار ورزش باد مساعد، بگفتگو با او بگذراند. بعلاوه او پاکت بزرگی حاوی بندرهای مختلف، برای شلدون آورده و توضیح داد که جن آنها را باو داده و ویرا مأمور کرده است که در براند این بندرها را با دستورات لازم بشلدون برساند و بالاخره آنقدر اخبار جالب توجه و متنوع از نقاط مختلف اقیانوس برای شلدون آورد که ویرا بشگفتی دچار ساخت.

عاقبت بازی بیلبارد شروع شد و سپس او و شلدون بروی صندلی راحتی‌ای در ایوان نشستند و بنوشیدن مشروب مشغول شدند. کاپیتان او کلند خبر اصلی خود را که مانند بمب در گوش شلدون صدا کرد، آنوقت بمیان آورد.

او گفت :

— آه راستی راجع بمیس لا کلند شما بگویم. او در سیدنی خیلی مشهور شده است. لابد اطلاع دارید که او ادعا میکند شریک شماست. آیا راست است؟

شلدون سر را بخشونت بعلامت اثبات تکان داد و او گفت متعجبانه گفت :

— ممکن نیست! يك زن شریک شما باشد؟ همان؟ نه نه! او نتوانسته

است در گووتو و تولاگی بهیچوجه صحت مدعای خود را بقبولانند. مردم آنجا در باره اش حرفهای بدی میزنند... هه! هه! هه!
و ساکت شد تا از ته دل بخندد و با دستمالی عرق پیشانی را پاک کند.

آنگاه گفت:

— شرکت شما دو نفر را دربراند، واقعاً مشکل می توان باور کرد. اگر چه این شرکت، سر پوشی برای يك مسئله دیگر باشد!

شلدون جوابداد:

— نه! هیچ اشکالی ندارد. اشتراك عملی که بین ما پیدا شده است امری بسیار عادیست.

در واقع خودش می دانست که چنین شرکتی در جزایر سلیمان بسیار کمیاب است ولی ظاهراً بروی خود نمیآورد. بعد گفت:
— بلی او در حدود نه هزار دلار سرمایه در اینکار گذاشته است.

— خودش هم میگوید.

— و فقط برای حل بعضی مسائل مربوط بکشت های اراضی بسیدنی رفته است.

— بسیدنی؟ ایداً.

— ببخشید...

— تکرار میکنم که ایداً بسیدنی رفته است... همین!

— مگر کشتی اوپولو از تولاگی حرکت نکرده؟ من قسم میخورم که عصر روز سه شنبه دود کشتی را دیدم که از مقابل ساوو رد میشد.

— کشتی اوپولو البته رفته است.

و کاپیتن او کلند باتانی و وقار خشم آوری شروع بنوشیدن گیلاس مشروبش کرد.

وسپس گفت:

— فقط میس لا کلند درین مسافرتین نبوده است.

— پس در کجاست؟

— در گووتو. حداقل آخرین دفعه ای که او را دیدم در آنجا بود.

مگر قرار نبود او برای خرید کشتی بسیدنی برود؟

چرا... چرا...

- بسیار خوب او بدون آنکه بمسافرت دور و درازی برود کشتی‌ای خریده است. حاضر م ده شلینگ شرط به بندم که اگر طوفانی حادث نشود، هرچه زودتر باینجا برسد.

- دوست عزیزم، اگر شما برای تحریک حس کنجکاوی من باینجا آمده‌اید باید شما اطلاع بدهم که کاملاً موفق شده‌اید. اکنون توضیحات بیشتری بدهید و بگوئید که واقعاً چه اتفاقی در آنجا افتاده است.

او کلندیش از پیش در صندلی راحتیش فرورفت و پس از لحظه‌ای درحالی‌که تعداد جوابهایش را با انگشت می‌شمرده گفت :
- اولاً : شما کشتی مارتا را که مستقیماً باینجا می‌آمد می‌شناسید نیست ؟ خوب ،

ثانیاً : مارتا در مقابل جزیره مالامیتا، بصخره ساحلی پونا پونا برخورد و بشن نشست و چون سر نشینانش آنرا ترك گفته بودند بیم آنمیرفت که در اولین طوفان تکه تکه شود

ثالثاً : میس لا کلند این کشتی را در تولاگی درحراج خرید و مارتا در مقابل پرداخت پنجاه و پنج لیره استرلینگ از طرف نماینده فرمانداری جزایر باو واگذار شد. من راجع باین حراج شخصاً مطلبی میدانم زیرا خود در آن شرکت کردم و در مقابل راف و همورگان تا پنجاه لیره هم قیمت آنرا بالا بردم. آنها فکر میکردند که کشتی را تصاحب خواهند کرد و وقتی فهمیدند که لقبه حاضر و آماده ایشانرا دیگری ربوده است فوق العاده عصبانی شدند. من بآنها گفته بودم که بیهوده بول خود را در این راه بخطر میاندازند زیرا فقط بخاطر رقابت با من ناپنجاه لیره آمده بودند. اما اطلاع نداشتند که از آنها هوشیارتری هم وجود دارد. نه کمپانی برادران فولکروم نماینده‌ای بحراج فرستاده بود و نه کمپانی پرنس فیلیپ، تنها رقیب خطرناک ما اسکایر نماینده فیلسن بود که از بس مشروب باو خورانیدند مرد؛ وقتی حراج افتتاح شد من فریاد کردم :

- بیست لیره!

دخترك گفت :

- سی لیره!

من گفتم :

- چهل !

او فریاد کرد :

- پنجاه... پنجاه و پنج !

من که مردد شده و مغلوب گشته بودم فریاد زدم :

- آهای دست نگهدارید تا با اربابم مشورت کنم.

دختر گفت :

- ابدأ

گفتم :

- آخر رسم است...

جواب داد :

- چه رسمی ؟ در هیچ جای دنیا حراج را برای مشورت متوقف

نمیکنند .

گفتم :

- در جزایر سلیمان از لحاظ حفظ آداب این رسم برقرار

است .

آخ آقای شلدون ! آنوقت میدانید چه شده ؟ بورفت نماینده

عامل جزیره در صدد آن برآمد که مرا راضی کند ولی این دختر با

آن صدای ریز ، لطیف و شنیدنی اش که آدم را بترس میانداخت مداخله

کرد و گفت :

- آقای نماینده عامل ! خواهش میکنم که بجراچتان ادامه بدهید

و قواعد جاری را فراموش نکنید . من کارهای دیگری دارم و

نیتوانم تا فردا صبح منتظر اشخاصی بشوم که شما میلدارید آنها را از

خود نرنجانید .

و بعد لبخندی به بورنت تحویل داد . یکی از آن لبخندهائی که

چنانکه شما میدانید تمام اسرار وجود زنان از خلال آنها آشکار است

و هیچ مردی نمیتواند در مقابلشان مقاومت کند . آنگاه بورنت فریاد

زد :

- يك... دو... سه... کسی حرفی ندارد ؟ آخرین قیمت حراج

پنجاه و پنج لیره است . يك... دو... سه خوب... فروخته میشود بخانم ...

بیخشید... اسم شما چیست ؟

جن لبخندی بمن زده گفت :

- میس لاکلند !

و باینطریق او کشتی مارتا را خرید .

شلدون اندیشید که مارتا کشتی عالی و مرغویست اما چون جن آنرا بقیمت پنجاه و پنج لیبره خریده است معلوم میشود که احتمال سالم در بردنش بسیار ضعیف است .

بعد پرسید :

- مصیبت چطور اتفاق افتاد و چگونه فون بلیکس حاضر شد کشتی خود را ترك بگوید ؟

- بسیار ساده . مارتا که در کار داخل شدن بمعبر جزیره مالایتا بود ، از مسیر مدخل گنگر گاه منحرف شد و بشدت بصخره بزرگ پونگا پونگا خورد . بعد دود عظیمی که از گوشه و کنار آتش گرفته آن برخاست سراسر مالایتا را پوشانید و هنوز نیمساعتی نگذشته بود که پنج هزار تن از آدمخواران در ساحل گرد آمدند و دویست زورق جنگیشان کشتی را احاطه کرد .

- چطور شد که فون بلیکس و افرادش با آنها نجنگیدند ؟

- آنها غافلگیر شدند . بعلت عدم آشنائی برسوم و آداب جزیره . نشینان این نواحی ، نمیدانستند که چه اتفاقی در شرف وقوع است . بعلاوه دود و آتشی که باد در جهت مخالف ایشان پراکنده بود زمین را از نظرشان پنهان نگاه میداشت و آنها نمیتوانستند اجتماع آدمخواران را در ساحل ببینند . همه شان بی اسلحه و بدون کوچکترین احتیاط کاری سوار زورقهایشان شدند و کوشیدند کشتی را دو باره بروی امواج برگردانند بیچارها حتی قلاب هم انداختند و طناب هم بستند . ولی ناگهان گروه عظیمی از آدمخواران ایشان را احاطه کردند بطوریکه فرصت نیافتند جان خویش را نجات دهند . آنوقت سیاهان کشتی را اشغال کردند و نگذاشتند آنها حتی اویاروها بمنظور دفاع از خویش استفاده کنند .

فون بلیکس و افراد و شرکایش ظاهراً در جستجوی طلا بودند . و چون بیم آنمیرفت که کشتی مارتا در برخورد با اولین طوفان نابود شود ، فون بلیکس بتولایی پناه برد و کوشید آنرا بفروشد زیرا فکر میکرد که اگر بتواند حداقل بهای آنرا دریافت بدارد و هیئت دیگری را بجستجوی طلا بفرستد بهتر است تا آنرا رها کند .

- خوب ، میس لا کلند چه در نظر داشت ؟

کاپیتن او کلند لبخندی زد و گفت :

- ظاهراً مایل بود کشتی را تعمیر کند و گرنه چگونه حاضر میشد

پنجاه و پنج لیره در مقابل آن پیردازد. اگر موفق بتعمیر آن نشود بدون شك آنرا اوراق خواهد کرد و دكل و ديرك و چرخ فرمان و سكان و لنگر و تجهيزات ديگر آنرا خواهد فروخت و پولش را درخواهد آورد. بنظر من هر كس بجای او باشد كاری جزین نمیکند. وقتی من تولاگی را ترك گفتم او كشتی امیلی را آماده کرده بود و در نظر داشت آنرا بمالائیتا ببرد لیکن ظاهراً موستر صاحب آن كشتی از قبول تقاضایش استنكاف کرد و گفت :

— نه ممكن نیست. من باید برای مورگان و راف بجمع آوری مزدور بروم.

— خوب ازین مسافرت چقدر عایدتان میشود ؟

— پنجاه لیره .

— لطفاً با امیلی، مارتا را تا اینجا یدك بکشید ، من هفتاد و پنج لیره بشمامیدهم.

حاجت بتذكار نیست كه اقدام باینكار انسان مصمم و قوی الاراده ای مثل محبوبه شما لازم دارد .

شلدون كلام او را تصحیح کرد :

— او شريك من است .

— خوب پس شريك شجاعی دارید . شریکی كه بكه و تنها میخواهد به پونگا - پونگا برود و كشتی ای را تعمیر كند . هر كس شك دارد بیاید به بیند ! آه فراموش كردم بشما بگویم كه او دودستی به بورنت چسبیده بود تا از وهشت تفنك و سه صندوق دینامیت برای تسلیح ملوانان تاهیتی ای خود قرض بگیرد . من در پونگا - یونگا ازو جدا شدم . بومیان هنگام مقابله با او تشخیص دادند كه اگر آرام باشند بهتر است و بعلاوه آدم خواران تمامی بخدمت او در آمدند و همه با كمال ادب و فروتنی بانجام دادن كارهای او پرداختند ! آه خدای من ! این دخترك جادوگریست ، جادوئیست كه ما را قدم بقدم بدنبال خود میکشاند آه بلی ! مصیبتی است ، مصیبت واقعی ! او مثل طوفانی از گوتو و تولاگی عبور کرد. هیچ سفیدپوستی نبود كه عاشق او نشده باشد. باستثنای راف كه البته كفرش از دست او بالا آمده بود زیرا نتوانست بقایای كشتی مارتا را بخرد ، دیگران با او دشمنی ای نداشتند . راف وقتی در بازار از معامله امیلی مطلع شد ، قرارداد خود را با موستر برهم زد . میدانید دخترك آن وقت چكار كرد ؟ او با همان لبخند شیرینش قرارداد را گرفت ، خواند و

با اطلاع راف رسانید که اگر مونستر بوی تعهد سپرده باشد تمام مزدوران مسافرت آینده خویش را باو تسلیم کند ، هیچ ماده‌ای از قرارداد مذکور نمیتواند کشتی امیلی را از اقدام بآن منع نماید . زیرا وی کشتی مارتا را نجات داده است و با همان لبخند شیرین نامه را باورد کرد و گفت :

- آقای راف، این قرارداد خوب است ولی دفعه دیگر یادتان باشد که حوادث احتمالی مشابهی را در متن آن یادداشت کنید . خیلی محتاطانه تر است . خیلی محتاطانه تر .

آه خدا ، خدای من ! اگر حقیقت را بگویم او راف را مغلوب ساخت ولی ... باد آمده است و من باید بروم . خدا حافظ دوست عزیزم . امیدوارم که دخنرک در کار خود موفق باشد . این برای هر دوی شما بهتر است . مارتا کشتی عالی و مرغوبیست و انشاءاله بخوبی خواهد توانست جای جسی را بگیرد .

فصل شانزدهم (میس لا کلند شما)

صبح روز بعد، هنگامیکه شلدون از گردش روزانه خوش در اراضی بر میگشت مشاهده کرد که کشتی بزرگی در مقابل براند لنگر انداخته است. این کشتی، کشتی مسافرتی بزرگی بود که آپوستل نام داشت و مختص میسیونهای مذهبی بود.

درست در همان اثناء سر نشینان کشتی، سوار زورقی شده بسوی ساحل میآمدند و ضمناً دهنه چند اسب، دو مادیان و يك گره را در داخل آب با خود يكد ميكشیدند.

وفتی حیوانات مزبور بخشکی رسیدند، شلدون از نظر آشنائی که با آنها هنگام خدمتشان در نزد عامل جزایر تولاگی حاصل کرده بود، آنها را شناخت و اندیشید که حتماً جن آنها را خریداری کرده است.

جن بر سر وعده خویش دائر بر اقامت طولانی در جزایر سلیمان ایستاده بود و شلدون اندك اندك در مییافت که نباید از هیچ عمل او بعبجب کند.

سردسنة میسیون مذهبی که ولشمر نامیده میشد هنگام پیاده شدن بشلدون گفت :

— آقای عزیزم، این اسبها را میس لا کلند برای شما فرستاده است. من در کشتی ام صندوق بزرگی محوی زین و دهان بند و سایر وسایل سواری دارم. این هم نامه ایست که او خواهش کرده است بشما برسانم. این هم آقای کاپیتن اوله زون ناخدای کشتی فلیبرتی جیبه است که بشما با معرفت اش کنم !

شلدون متعجبانه گفت :

— آه سمائید کاپیتن اوله زون؟ با کشتیتان چه کردید؟

— میس لا کلند شما آنرا از من دزدید، بلی رسماً و صریحاً دزدید.

این آدم زن نیست ، آتشپاره است ، یکپارچه وحشیگریست ! من بر اثر این حرکت او بار دیگر دچار تب شدیدی گشتم . و برای تحمل این رنج او مرا مست لایعقل ساخت . با کمال شرمساری باید بگویم که مست لایعقل .

دکتر ولشمر شروع بخنده کرد و گفت:

- معذرا قلباً آدم مهربانیست . زیرا اوله زون راقسم داد که دیگر مشروب ننوشد .

اوله زون که بسیار ناراحت بنظر میرسید در دنبال کمال خود گفت :

- و فعلاً ناخدای فلیبرتی جیبه اوست . من اطمینان دارم که غرقش خواهد کرد زیرا جزایر سلیمان را شیطان آفریده است !
دکتر ولشمر با خوشدلی گفت:

- مسلم است که طرز رفتار او مخصوص بخود اوست . بامن هم چنین رفتاری را در پیش گرفت . من نمیخواستم این اسبهارا با خود بیاورم و باو گفتم که کشتی آپوستل فقط پروانه گردش دائمی دارد نه اجازه حمل بار و اضافه کردم که نمیتوانم بخط مستقیم بیراند بروم ولی بالاخره اینکار را کردم زیرا او بمن گفت :

- پروانه را ولش کنید! چون شما مرد دلیر و مهربانی هستید خواهش میکنم لطف فرموده اسبهارا با خود ببرید انشاءاله اگر توانستم يك روز مارتسا را بآب بیندازم این خدمت شما را تلافی خواهم کرد .

کاپیتن اوله زون گفت :

ولی رفتارش نسبت بمن بسیار تنفر آور بود . بمن گفت که آقای کاپیتن شما در اختیار من هستید و من باید فرماندهی کشتی را بعهده بگیرم .

گفتم : من يك کشتی هسته عاج گیاهی دارم (۱)

او جواب داد :

- بدرک ! من کاملاً جدی حرف میزنم . اگر بدریا برویم و من به بینم که زیادی وزن آنها باعث سنگینی کشتی خواهد شد ، بدریایشان خواهم ریخت و پولشانرا بشما خواهم پرداخت !

تلدون دستهارا بر گوشش گذاشته گفت :

- آه کاپیتن اوله زون . اینطور فریاد نکنید . گوشم کر میشود .

فقط سعی کنید که کمی آرام باشید و بتوانید شرح داستان را از اول برایم بگوئید. من حتی يك كلمه از آنچه که شما گفتید نفهمیدم. بخانه من برویم و در سایه بشینیم...

و دکتر و کاپیتن اوله زون را بایوان خانه خویش آورد. وقتی هر سه بروی صندلی راحتی نشستند کاپیتن اوله زون پرسید:

«من اول می خواهم بدانم که او شريك شماست یا نه؟ همین!»

- بلی هست -

- همین باعث تعجب من است -

اوله زون نگاه تجسس آمیزی بطرف دکتر ولشمر افکند و سپس روی را بسمت شلدون برگردانده گفت:

«از موقعیکه من بجزایر سلیمان رفت و آمد میکنم، حوادث عجیب و فوق العاده زیاد دیده ام. از آنجمله کشتاریست که گهی سر جزایر با هفت تیر از موشهای دوبا و پروانه های عظیم الجثه میکند. یا آدم - خوارانی که گوشواره هایشان ببلندی دم شیطان میرسد. یا وحشیانی که ساتن بشخصه در برابر آنها فرشته ای جلوه میکند. بلی. من ازین چیزها زیاد دیده و تاکنون متعجب نشده ام لیکن امروزه از میس لا کلند شما متعجبم.

شلدون کلام او را قطع کرد و گفت:

«تکرار میکنم که میس لا کلند شريك - شريك ساده من در براند

است و من و او مالک مشترك اراضی مزبور هستیم.

«خودش هم بمن همینطور میگفت. اما من نتوانستم باور کنم زیرا

مدرکی برای اثبات مدعای خود نداشت.

«آقای کاپیتن اوله زون، محض رضای خدا جدی حرف بزنید.

«خواهش میکنم گیلای و یسکی بمن برسانید. امیدوارم دکتر

ولشمر اجازه نوشیدن آنرا بمن بدهد. چنانکه اطلاع دارید چهار

روز است او مرا در رژیم گذاشته و دارم از تشنگی خفه میشوم.

دکتر ولشمر سر را بعلامت اثبات تکان داد و یابوری بر اثر آن

بدنبال ویسکی رفت. کمی بعد، شلدون بکاپیتن اوله زون که گلوئی تر

کرده بود گفت:

«خواهش میکنم مفصلاً شرح بدهید که چگونه میس لا کلند کشتیتانرا

از دستتان گرفت ؟

- بسیار خوب... من تازه با فلیبرتی جیبه بلنگر گاه تولا گی رسیده بودم . بادبانهای بالائی ام کاملاً افراشته بود زیرا در آن لحظه از گذرگاه شنی و خطرناکی در داخل دریا عبور مینمودیم و از سرعت کشتی لحظه بلحظه کاسته میشد . میس لا کلند با زورق و ملوانان قوی به یکل تاهیتی ایش ، یعنی آدامو- آدام و نوچه های او ، بکشتی من پهلو گرفت . وقتی او مرا دید فریاد کشید :

- کاپیتن اوله زون . کاری باشما دارم .

جواب دادم :

- بد محلی را برای مذاکره انتخاب کرده اید . اجازه بدهید لنگر بیندازم ...

ولی چون نتیجه نداشت نردبان طنابی ای بسویش انداختم و او بکشتی بالا آمد . هنوز بخوبی بالا نیامده بود که گفت :

- کاپیتن اوله زون ! باید نیمدوری بزنی دو بیونگا ، پونگا بروید من کشتی مارتارا خریده ام و او در آنجا بشن نشسته است . اگر اینکار را بکنید فوق العاده برای من مفید واقع خواهید شد .

متعجبانه نگاهش کردم و از خود پرسیدم که مادا عقلش را اردست داده باشد .

آنوقت من ازو توضیح خواستم . و او بمن اطلاع داد که شما بعنوان شریك انتخابش کرده اید و من جواب دادم که ایدا باور نمیکنم . او عصبانی شد و شروع کرد بیلند بلند و با عصیت حرف زدن . من باو جواب دادم که بعلت پیری پدر بزرگ او محسوب میشوم و نمیتوانم جواب جار و جنجال بچگانه و مضحکش را بدهم . آنگاه بمن امر کرد که زود کشتی فلیبرتی جیبه را ترك بگویم و در عین حال لعن صدای خود را بر گردانده بنحو ملایمی گفت :

- کاپیتن اوله زون اجازه بفرمائید دوست هم باشیم . در کشتی امیلی که در ساحل لنگر انداخته و برای همینکار اجیرش کرده ام بقدر کافی ویسکی موجود است . با من بیائید و رفع عطشی بکنید . البته از اظهار نظر خود مرا محروم نخواهید کرد زیرا بطوریکه اطلاع یافته ام شما یکی از دریانوردان طراز اول این حوالی هستید . بلی ، از دریانوردان طراز اول این حوالی ...

و این البته هندوانه‌ای بود که زیر بغل من می‌گذاشت. من بدون آنکه فکرم بجای بدی خطور کند، بزورق او پریدم و با هم بکشتی امیلی رفتیم. آدم و آدم سکان زورق را بدست داشت و مثل غول باشکوهی آنرا هدایت میکرد.

حلی راه، میس لا کلند صحبت را بمطلبی که بمن گفته بود کشاند. او گفت که کشتی مارتا را شما و او با سهام متساوی خریده‌اید و من نمیتوانم که از اجابت تقاضای او دایر بمساعدتش در نجات کشتی مارتا خودداری کنم.

بالاخره من سر تسلیم فرود آوردم ولی گفتم اول باید پیراندرفت و از شما کسب تکلیف کرد. ولی او راضی نشد و گفت که برای نجات مارتا یکنانه هم درنگ جایز نیست و اگر من ادعای او را دایر بر شرکتش با شما قبول نکنم، بشدت عصبانی خواهد شد.

آقای شلدون! خواهش میکنم خوب بکلمات من توجه کنید. وقتی بکشتی امیلی رفتیم من بهترین دریانوردان تولاگی را در آنجا دیدم. همانهارا که کورتیس، فولتر، براهم (آه خدایا چه اشخاصی!) مینامند و شما ایشانرا بهتر از من میشناسید. باری او بمن اطلاع داد که اشخاص مزبور را از قرار نفعی ماهانه پانزده لیره باستخدام خویش درآورده است و سپس بمن گفت که این آقایان با شما همکاری خواهند کرد.

میس لا کلند در یک گنجینه مملو از عالترین بطری‌های ویسکی را باز کرد و یکی از آنها را بروی میز گذاشت و یکی از سیاهان را بدنبال گیلان فرستاد.

تقریباً بلافاصله فهمیدم که آن سه تن، همکاران من هستند و در باره من تمام دستورات لازم را دریافت داشته‌اند. آنگاه میس لا کلند بمن گفت:

- پیخشید، من یک دقیقه برای کاری بعرضه میروم و برمیگردم.

باری. این یک دقیقه نیم ساعت طول کشید. من ده روز بود که هیچ گیلانی بالا نیانداخته بودم. شما میدانید که من پیرمردی بیش نیستم و تب قوایم را بتحلیل برده است. بعلاوه ناشتا بودم و حضور آن سه تن، درس عبرت انگیزی بمن میداد که بهر حال شما میدانید.

ما سه نفر مدتی در باره طرز بردن کشتی فلیبرتی جیب پیونگا پیونگا صحبت کردیم. من که ادعا میکردم هیچ نیروئی قادر نیست مرا از انجام دادن وظیفهام بازدارد و با آنها مذاکره کردم و بسدبختی در آن بود که هر استدلال من بوسیله اخبار جدید و درخشان تأیید میگشت.

بهر حال میس لا کلندشما، باردیگر پس از نیمساعت ظاهر شد و لحظه ای دقیقاً مرا نگرست، پیاد میآورد که بمن گفت:

- حالا خیلی خوب شد.

آنگاه بطری های خالی و یسکی را برداشت و از خلال نرده های عرشه بدل آب انداخت و بیهوش رفیق من گفت:

- این آخرین نوبتی بود که شما مشروب نوشیدید. تا مارتا صبح و سالم بآب نیفتد دیگر نخواهید نوشید و از امروز شما را تحت رژیم میگذارم. اگرچه ممکن است این رژیم اندکی طولانی باشد ولی بهر حال ایستوارتر است.

سپس بقیقه خندید و بدون آن که مرا مخاطب قرار دهد گفت:

- حالا دیگر وقت آنست که این مردك بساحل برود.

آه خدا با! من و يك «مردك» عجب توهینی او نسبت بمردی بمن میگرد ولی او بدون ناراحتی گفت:

- فولترا بآدامو - آدم بگو که زورق را آماده کند و در اثنائیکه او کاپیتن اوله زون را بساحل خواهد برد تو هم مرا با خودت بکشتی فلیبرتی جیبه بیر. من خودم اداره کار را بعهده خواهم گرفت و کار شما، بعنوان کمک من تقریباً مراقبت از او خواهد بود.

ازینجا دیگر هیچ چیزی را بخاطر ندارم. فقط میدانم که مرا مثل بشکهای از جا بلند کردند و در زورق انداختند و بنظرم هنگام تماشای آدامو آدم که سکان را در دست داشت خوابیدم.

فقط وقتی بیدار شدم که صدای برداشته شدن لنگر کشتی فلیبرتی جیبه از دریا بگوش میرسید و بعد دیدم که بادبانیهای آنرا هم افراشته اند بآدامو - آدم گفتم:

- پیشرف! زود مرا بکشتی ام بیر!

ولی او جواب داد:

من باید شما را دو ساحل بگذارم. میس لا کلند گفته است که آنجا از هر حیث شما خوش خواهد گذشت.

فریادی از خشم کشیدم و سعی کردم سکان را از دستش بگیرم ولی آدامو با چنان قوتی دستم را پیچاند که دمر بکف زورق افتادم و آدمو با کمال خونسردی برای آنکه بلند نشوم، پایش را بروی پشتم گذاشت و همچنان مرا بسوی ساحل برد.

همین ! تمام داستان همین بود. من از آنوقت مریض شدم و فعلاً آقای شلدون باینجا آمده ام تا به بینم که کدام يك از من و شما صاحب کشتی فلیبرتی جیبه هستیم، و در غیر اینصورت این کشتی متعلق به میس لا کلند شما یا دسته دزد دریاییش است ؟

شلدون با صداقتی تصنعی کوشید کاپیتان اوله زون را آرام کند و گفت :

« کاپیتان لطفاً صعبانی نشوید دستمزد بیکاری اجباری شما پرداخت خواهد شد و اژین بابت نگرانی نداشته باشید. اگر میس لا کلند که تکرار میکنم فقط شریک ساده من در اینجا است - کشتی فلیبرتی جیبه را از شما گرفته قطعاً آنرا لازم داشته است شما خودتان باید بدانید که اگر او کشتی مارتا را خریده باشد باید برای بیرون کشیدن از غرقاب پونگا پونگا در اسرع وقت از کلیه وسایلی که در دسترس خود دارد استفاده کند. و اما شما، کاپیتان اوله زون در اینجا بمانید و کاملاً استراحت کنید تا تبتان مرتفع بشود. وقتی کشتی فلیبرتی جیبه برگشت شما دو باره فرماندهی آنرا بر عهده خواهید گرفت و جریان همانطور که گفتم بروفق مرادتان ادامه خواهد یافت.

و چون پس از عزیمت دکتر و لشمر و کشتی آپوستل، کاپیتان اوله زون نیز برای استراحت، بروی تخت راحتی در زیر ایوان لم داد، شلدون نامه جن را گشوده چنین خواند:

« آقای شلدون عزیز !

« امیدوارم از اینکه کشتی فلیبرتی جیبه را بزور تصرف کرده ام مرا ببخشید.

« اما مجبور بودم زیرا کشتی مارتا برای ما اهمیت حیاتی دارد و در نظر بیاورید که من آنرا بمبلغ پنجاه و پنج لیره یعنی معادل دویست و پنج دلار خریده ام ولو اینکه موفق نشوم آنرا از آب در بیاورم اطمینان

دارم که با فروش اشیاء و لوازم قابل استفاده آن پولم را در خواهم آورد.

« و در عین حال ، با استفاده از فرصت ، بكمك كشتی های فلیبرتی جیبه و امیلی بجمع آوری مزدور مشغول خواهم گشت و آنها را با خود ببرانده خواهم آورد زیرا در حال حاضر ما بكار گردستی فوق العاده احتیاج داریم .

« من امروز بعد از ظهر در فوجی دو گاو هم خریدم . مالك آنها بر اثر تب مرده بود و شریکش موسوم به سام ویلیس آنها را بقیمت ارزان بمن تسلیم کرد . او آنها را بوسیله كشتی میبروا البته در مسافرت آتش بجزایر سلیمان ، برای ما خواهد فرستاد خیلی وقت بود که برانده از حیث شیر و مشتقات آن در مضیقه بود .

« و اکنون بمعیت دكتر ولشمر دو مادیان و يك كره را هم که در تولاگی خریداری کرده ام برایتان میفرستم . دكتر ولشمر بمن وعده داده است که مقداری نهال لیمو و نارنج و پرقال و بندرهای مرغوب و قابل كشت از گیل از پست مبلغین مذهبی واقع در اولوا برایمان بفرستد .

« از گیل درخت بزرگ و زیبایی است که برای رشد و توسعه فضای زیادی لازم دارد . هم چنین در سیدنی سفارش داده ام که مقداری نهال انجیر و از گیل ژاپنی و بندر دوت برایمان بفرستند . اگر این وسائل را قبل از برگشت من برایتان آوردند آنها را بلافاصله در اراضی جانبی تپه های برانده که وصل بنار گیلستان ماست بکارید .

« در اینجا جریان آب دریائی هر روز از پیش بیشتر میشود و باید کاری کرد که در چنك آن نیفتاد . كشتی مارتا بظرفیت صد و ده تن ثبت داده شده بنا بر این بزرگترین و بهترین كشتی است که فعلا در جزایر سلیمان وجود دارد .

ماشینش بدون شك تعمیر لازم دارد و اگر این تعمیر عملی شود كشتی هرگز غرق نخواهد شد .

« درختهایی را که برایتان خواهم فرستاد در اطراف منزل بکارید انشاء الله بزودی در صورت لزوم اصله های نارگیل را قطع خواهیم کرد .

جن لا کلند

شلدون بدنی مبهوت کاغذ را در دستش زیر و رو کرد و چندین بار متن نوشته را خواند .

فکر میکرد که چقدر این نوشته مدادی - صریح ، ساده و قابل خواندن نوشته شده است بطوریکه علامت تصمیم و قطعیت در خلال کلمات آن هویدا است . او حتی نامه اش را بشکل نامه مردها و پسرهای جوان نوشته بود . نه ! بهر حال ، هیچ نوع ظرافت و ملاحظتی که نمودار يك نامه نامنظم و زنانه باشد در آن وجود نداشت . در امضایش هم همان علامت املائی کاملاً قابل رؤیت بود : سادگی فوق العاده ، بیمدعائی ، ولی ضمناً سرشار از دلربائی ظرافت و هوس انگیزی .

شلدون موفق نمیشد که نگاهش را از روی خطوط برجسته نامه بردارد . نامه ای که خطوط آن ، سیمای جن لا کلند را در قلب عاشقش بیدار میکرد و او را بیاد غیبت دردناک و دخترک مبانداخت و همه چیز را بیادش میآورد . او برای اولین بار در زندگیش حس میکرد که در این امضای محبوب ، در امضائی که او را غرق در احلام شیرینش میساخت ، چنان رازی وجود دارد ، و چنان شور و علاقه است نهفته ای که میتواند تمام آندو را بر ننه درختان جنگلی یا شن های ساحلی در کنار هم بکشد بگر نگاهدارد .

آنگاه بحال عادی بازگشت و قیافه اش سردوخشن شد . در همان اثنا جن در یونگا - یونگا واقع در مقابل مالامیتا ، خطرناکترین سرزمین آدم خواران و قاتلین و شریرترین دشمنان سفید بوستان بود .

ناگهان فکر دیوانه واری بخاطرش خطوط کرد : آیا یکی از زورقهایش را بآب اندازد و بلافاصله در یونگا - یونگا باو ملحق شود ؟

ولی نود در صد احتمال آن بود که جن ویرا استقبال نکند و ازو بپرسد که بچه عنوانی - بدون درخواست او - بدانجا آمده است و میخواهد در عملیاتش مراقبت کند ، عملیاتی که جن در آنها احتیاجی بکمک او ندارد . او این حالت جن را میشناخت .

نه ، غرور باطنیش ویرا ازین عمل باز میداشت و نیگذاشت که از ناحیه این دخترک شیطان و کوچولو مسود اهانت قرار بگیرد . اما چقدر خوب بود که جن پیامی بدو میفرستاد و ازش تقاضا میکرد که

همانطور که میگفت بکمش بشتابد! نه افسوس چنین پیامی نیامد و در چنین شرایطی او اجباراً میبایست آرام باشد .

آنگاه باز از طرز سلوك جن ، خشمی شدید او را فرا گرفت . طرز تصرف فلیبرتی جیبه - اگرچه کمی خنده آور بود ولی يك دزدی، يك سرقت محض بشمار میرفت . حداقل از آن لحاظ که وی سه تن از عمال خود را مأمور مست کردن اوله زون کرده بود .

بعد ، ناگهان منظره کشتی فلیبرتی جیبه که تحت هدایت جن با بادبانهای افراشته بسوی بونگا-بونگا میرود در برابرش مجسم شده . اگر سه همکارش - که باندازه طناب عرشه هم ارزش کشتیرانی نداشتند خدای نکرده قصد بدی در باره اش بکنند چه خواهد شد؟ اما تقریباً بلافاصله پیاد ملوانان نرومند و چالاک تاهیتی ای افتاد که دائماً از جن مراقبت میکنند و اضطرابش محو شد . فقط بتجسم منظره عبور کشتی پرداخت که بنظر او ، هر چه بود ، با مسئولیت جن ، امری عجیب و فوق العاده بود .

بالاخره بخانه اش برگشت و چشم بمیخ دریانی که جن طپانچه و کمر بند خویش را بدان میآویخت دوخت

آنگاه تمام خشمش نابود شد و بطرز مالیخولیا آمیزی شروع کرد باینکه پیوسنه از خود بیرسد که چه وقت ، باز کلاه دم اسبی . کمر بند مشنك و هفت بیر اوله دراز جن ، باین میخ خوشبخت آویزان خواهد شد

فصل هفدهم زن آمریکائی

چند روزی در آرامش محض گذشت و هیچ کشتی‌ای در افق ظاهر نگردید .

شلدون کار عادی خویش را قطع میکرد و بجای آن نارگیل میکاشت ، بعلت فقدان تنباکو ، هسته نارگیل دود میکرد و بجای جن ، بهمراهی یکی از سیاهان خویش سوار بر اسبهای ارسالی جن شده برای سرکشی باراضیش میرفت .

هیچ خبری از دختر جوان نرسیده بود . فقط کاپیتان کلانسمان که تازگی از گردآوری مزدور در جزایر آموآ برگشته بود ، یکشب توقفی کوناہ در براند کرد و هنگام بازی پیلیارد بشلدون فهمانید که بموجب شایعات فراوانی که وجود دارد ، در یونگا-یونگا واقع در مقابل مالائیتا جنگهای مهیبی جریان دارد .

اما هرگز ، بمطالبی که در دهان مردم افتاده بود اعتمادی نبود .

بعد ، یکشب کشتی بخاری کومامبو ، که سرویس منظمی از جزایر سلیمان بسیدنی داشت ، آرامش براندر برهم زد و ساعتی در آن توقف کرد . کومامبو ، علاوه بر مرسولات پستی ، صورتی از سفارشهایی را که جن بکشتی او پولو داده بود ، برای شلدون آورد .

شبى بعد کشتی میهنروا در ساحل لنگر انداخت و دو گاوی را که جن در فوجی خریداری کرده بود ، بساحل پیاده کرد و هم چنین کشتی آپوستل بیراند آمد و با زورقی نهالهای نارنج و پرتقال و لیمو را بشلدون تحویل داد . هوا روز بروز بهتر و آفتابی تر میشد و از گرد باد و طوفان خبری نبود و شلدون می‌اندیشید که چقدر باعث تسهیل زحمت جن شده است .

گاهی آرامش بی‌انتهائی بر دریا حکمفرمائی میکرد بطوریکه سطح آن ابدأ چین نمیخورد ، و گاهی دسته‌های موج گرم و خروشان

در دریا میگشت و بدون جهت آنقدر سرگردان بود تا میخواستند. فقط نسیم شبانه ساحلی، منظمأ برمیخاست و این در آن لحظه‌ای بود که کشتی‌ها و کرجی‌های یادبانی با واسطه دریا میرفتند و ازین نسیم ملایم بمنظور تسریع مسافرت خویش استفاده میکردند.

سپس طوفان شدیدی بر پا شد که هشت روز بطول انجامید. فقط گاهی درین هشت روز هوا آرام بود ولی پس از این آرامشها طوفان شدت و قوت خود را بنحو پیسابقه‌ای از سر میگرفت. بعدی که بارانهای سیل آسا شروع یاریدن کرد و آب رودخانه باله زونا بالا آمد.

دسته‌هایی از سیاهان مأمور شد که تپه‌های شنی اطراف رودخانه را مستحکم‌تر کند زیرا در غیر اینصورت قسمت سفلی اراضی نارگیل دستخوش سیلاب میگشت.

جن این خطر را بشلدون خاطر نشان کرده و شلدون نیز آنرا بخوبی بخاطر سپرده بود.

آنگاه روزهای خوشی فرا رسید که از باد و طوفان خبری نشد و در یکی ازین روزها که شلدون سیاهان را در سر کار خویش رها کرده، تفنك شکاری خویش را بقصد شکار کبوتر وحشی در خارین، بزین گذاشته بود، مستخدم سیاهی دوان دوان خود را بدو رسانیده نفس زنان و باذوق بسیار اعلام کرد که کشتی‌های فلیبرنی جیب و امیلی دارند مارتارا بیراند میآورند.

شلدون سوار بر اسب از باغ خارج شد و از در عقب آن که در گوشه باغ واقع بود بساحل دوید و در همان وحله اول چشمش بمارنا افتاد که باشکوه و طمأنینه بسیار امواج دریا می‌لغزید و بین دو کشتی کوچک و چالاکی که نجاتش داده بودند، فرار داشت.

ولی این هنوز تمام مطلب نبود: در مقابل یلکان ایوان جمع کنیری از آدمخواران که فقط لنك سفید و کوتاهی برنك برف برتن داشتند بحال خبردار ایستاده بودند. شلدون بی زحمتی دریافت که اینان مزدوران جدیدند که از ناحیه جن جمع‌آوری گشته و بیراند آورده شده‌اند. پس اسب خود را نگاهداشته اندکی دورتر ایستاد و شروع بتماشا کرد.

یکی از سیاهانیکه داشت از یلکان ایوان بالا میرفت، با سیاهییکه از آن پائین میآمد تصادف کرد و معلوم بود که در آن بالا یکی یکی

آنها را بنام میخوانند .

جن در بالای پلکان بین مونستر صاحب کشتی امیلی و کمک ناخدایش پشت میزی نشسته بود و هر سه مشغول تنظیم فهرست طولی بودند . جن سیاهانرا بنام صدا میکرد و سئوالات لازم را از ایشان مینمود و پس از دریافت جوابهای لازم آنها را در دفتر کل اراضی برانند که جلد قرض داشت یادداشت مینمود . او از سیاهی که در پائین پلکان ایستاده بود پرسید :

- اسم تو چیست ؟

سیاه چشمانش را مکارانه چرخانده اطواری در آورد و گفت :

- تاگاری .

زیرا بیچاره گویا برای اولین بار بود که منزل سفید پوستی را تماشا میکرد .

جن پرسید :

- وطنت کجاست ؟

- بانگورا .

گویا جواب سیاه با فهرست قبلی تطبیق نمیکرد زیرا بخشی بین جن و مونستر در گیر شد . مونستر گفت :

- بانگورا ساحل کوچکی است در داخل خلیج لاتا و سیاه باید یکی از اهالی آنجا باشد بعلاوه نگاه کنید نوشته است : تاگاری از اهالی لاتا

- خوب تاگاری تو دولت میخواهد پس از اتمام مدت فرار دادت بلاتا برگردی ؟ بسیار خوب . برو . یکی دیگر بیاید ، او گو !

در اثنا آنیکه تاگاری بر جای خود میرفت سیاه دیگر شروع بیالا رفتن از پلکان کرد . ولی هنوز با اولین پله نرسیده بود که چشمش بشلدون افتاد . شلدون سوار بر اسب جلو میآمد و سیاه که برای اولین بار در عمر خویش اسب را دیده بود فریادی از وحشت بر کشیده چهارتا یکی از پلکان بالا رفت و دیوانه وار خود را بایوان افکند در همین لحظه تمام آدمخواران را ترس موحشی فرا گرفت و جنب و جوش وحشت آمیزی بین ایشان شروع شد زیرا همه شلدون و مرکبش را دیده بودند .

پیشخدمتها مداخله کردند و لبخند زنان برادران خویش را قانع ساختند و ایشان را بماندن و نترسیدن تشویق کردند . آدمخواران کمی آرا شدند لیکن همچنان با ترس و وحشت فوق العاده چشم بغول پیشاخ

دمی که دیده بودند دوخته یکدیگر را میفشردند .

جن فریاد کشید:

- سلام شلدون ! بالا بیایید. ظاهراً با اینکار خود سیاهان مرا

ترسانده اید .

آنها دست یکدیگر را فشردند و جن گفت :

- خوب، اینهم کشتی ها ، درباره آنها چه میگوئید؟...

و مارتارا نشان داده ادامه داد :

- مارتا چطور است ؟ خوبست نیست؛ چون شما را ندیدم تصور کردم از

اراضی خارج شده اید و میخواستم افرادم را بهمان کلبه های قدیمی بپریم تا بعد

بتوانیم برایشان کلبه های جدیدی بسازیم. کارگران چاق و چله ای هستند

نیست ؟ آن یکی را میبینید که دماغش آویزان است؟ او تنها کسی است

که از سرزمینهای دور دست باینجا آمده است . من تمام اینها را در مالا ئیتا

واقع در مقابل پونگا - پونگا جمع آوری کرده ام همانجائی که میگفتند

جمع آوری کارگر در آنجا ممکن نیست . حالا تحسینم کنید و بمن تبریک

بگوئید! بعلاوه يك بچه یا جوان بدقواره، عاجز و افلیج هم میانشان نیست همه

از اول تا آخر مردهای کامل و واقعی هستند . من آنقدر مطلب دارم بشما .

بگویم که نمیدانم از کجا شروع کنم . اما اول اجازه بدهید حضور و غیابشان

را با تمام برسانم. لحظه ای بیشتر طول نمیکشد. بعد هم باید شما هم انطور که

بمن قول داده اید ابدأ از کارهای من عصبانی نباشید.

و آنگاه ادامه داد :

- او گو و طنت کجاست ؟

اما او گو خاربین نشینی بود که زبان شکارچیان آدم را نمی فهمید

و پنج شش نفر از دوستانش ناچار شدند توضیحات لازم را با او

بدهند .

جن گفت :

- فقط سه نفر باقی مانده است و بعد کار من تمام خواهد شد .

مگر شما بمن نگفته بودید که هرگز از کارهای من عصبانی نخواهید

شد ؟

شلدون بچشمانش نگریست ، بچشمان روشنی که جورانه با دوخته

شده بود و نور غرور عادی دخترک در آنها مشاهده میگشت . با وجود آنکه

بر اثر مراجعت دخترک خوشحالی بی پایانی در خود حس میکرد، توانست

عواطفش را مخفی بدارد و با حال متأثر و منقلبی بگوید:
- عصبانی؟ بلی من عصبانی بودم و هنوز هم هستم. خیلی هم عصبانی.

اما میتوانم جن لا کلندر را ببخشم. و میله دارم بگویم که ...

- فکر میکردید که چنین سرزنی برای من لازم بود؟ آه بلی!
ولی آخر روزی که من در پناه مردی زندگی کنم هرگز فرا نخواهد
رسید. در باره طرز رفتار کاملاً آمریکائی من چه میگوئید؟ آیا خوبست
یا نه؟

- اشخاصی هستند که این رفتار شما را با نظر خوب ملاحظه نمیکنند.
بمن گفته اند که آقای راف مخصوصاً از آن جمله است، هم چنین من به سہولت
فهمیدم که شما با این حرکات، کلیه وقار و متانت‌های جزایر سلیمان را
از بین برده حیثیت آنها را لکه دار کرده اید ولی آنچه که من میخواهم
بدانم آنستکه آیا تمام زنهای آمریکائی در کارهای خود بدینسان موفق
میشوند؟

چشمان جن که بر اثر این خطابه از شلدون گرفته شده بود، ناگهان
با خوشحالی عمیقی درخشید. شلدون دریافت که تیرش به هدف اصابت کرده
است. اما جن محجوبانه گفت:

- آه... درین نوع کارها، شانس بیشتر دخالت دارد.
سپاروهاوك كمك ناخدای قویپیکل کشتی امیلی در بحث مداخله
کرده گفت:

- شانس خوب چیزیست. اغلب بآدم كمك میکنند. من خودم چیزی
در باره اش میدانم زیرا برادر آن پولی بهمه ما رسیده است. اول بخاطر
آنکه مارتا را از گنداب نجات دادیم. بعد هم بخاطر آنکه این سیاهانرا
جمع آوری کردیم. اینکار بقیمت بکار بردن تمام قوا بر ایمان تمام شد.
اغلب مواقع تب بدن ما را میافسرد. مراعات هیچیک از ما را نمیکرد و
معهدا هیچیک از ما مایل نبود بستری شود. نه! دیگر ماحق نداریم، هر قدر هم
خایض باشیم استراحت کنیم. قسم میخورم که جن، برده جمع کن قابلی
است! او بمن میگفت:

- یالا آقای اسپاروهاوك، بجنب! اینکه کار کوچکی است؟ اگر
تمام بشود شما میتوانید در صورتیکه دلتان بخواهد هشت روز تمام در
بستر بمانید.

من مثل يك مست تلو تلو میخوردم، جلوی چشمانم را پرده سبزی

فرا گرفته بود و بنظر من میرسید که سرم میخواست منفجر شود. ولی او پیوسته در گوشم میخواند :

- شجاع باش ! باز هم کوشش کن آقای اسپاروهاوک ! باز هم کوشش ...

آه ! اگر بدانید که چگونه بملاقات کینا - کینای بیر رفت ! هنوز هم وقتی بیاد آن میافتم از خنده روده بر می شوم .
جن گفت :

- کینا کینا ، خیلی پیرتر و کثیفتر از تلپاسه و خیلی شریرتر از او بود . اما ما با او مذاکره کردیم . اول اجازه بدهید کار سیاهها را تمام کنیم . . .

بعد بطرف سیاه که هم چنان بروی پله ها در انتظار او ایستاده بود برگشت و گفت :

- خوب ، او گو ، وقتی مدت قراردادت تمام شد دلت میخواست به نوت نوت بروی ؟ بسیار خوب ! یادداشت کردیم . شما هم یادداشت کردید آقای مونستر ؟

همین وضع مضحک سه بار دیگر ادامه یافت و بالاخره دسته سیاهان . که بالغ بر صد و پنجاه تن می شد بطرف کلبه ها هدایت گردید .
شلدون گفت :

- میس لا کلند ! شما برخلاف مقررات رفتار میکنید . ظرفیت فلیپر تی جیه و امیلی برای حمل صد و پنجاه سیاه مناسب نیست . آیا بورت درین باره چیزی نگفت ؟

- چرا مداخله و اعتراض کرد . اگر جریان مفصلش را میخواهید از کاپیتن مونستر پیرسید . اما بالاخره چشمانش را بهم گذاشت و حرفی نزد . عمده همین بود . اکنون من برای شستشو بخانه ام میروم . آیا سفارشهایی که در سیدنی دادم بشما رسیده است ؟

- بلی و پیشخدمتهای مخصوصتان در منزل هستند عجله کنید زیرا ویابوری میگفت که غذای شما آماده شده است . اول خودتان را از چنک این لوازم راحت کنید . کمر بند و کلاهتان را بمن بدهید و کاری نکنید که ... خوب میدانم آنها را کجا آویزان میکردید .

جن نگاهی که اثری از نافرمانی و تحقیر زنانه در آن مشهود نبود

بسوی شلدون افکند و با آه تسلی آمیزی قطار فشنگ و هفت تیر بزرگ خود را باز کرد و با داده فریاد کشید :

- عجب چیزهای مزاحمی. واقعاً که از دستشان خسته شدم. بقدری خسته که نمیتوانم بگویم.

شلدون با نگاه آنقدر او را در پائین پلکان تعقیب کرد تا جن بار دیگر برگشت و گفت:

- آه خدای من ! چه قدر خوبست که انسان در خانه خودش باشد.

و همانطور که شلدون او را مینگریست ناگهان دریافت که جزیره براند و این کلبه نشی، تنها چیزیست که دخترک در دنیا آنرا خانه و ملک خود مینامد. آنگاه برای نوشیدن و یسکی بنزد مونستر و معاونش برگشت و گفت:

- پیر مرد! بگو بینم چه اتفاقاتی برایتان افتاد ؟

مونستر شروع کرد :

- بلی، از تولاگی بادبانهای دو کشتی فلیبرتی و امیلی را برافراشتیم و پیونگا - پیونگا رفتیم و در آنجا مارتا را که بشن نشسته بود نجات دادیم و با خود آوردیم و من آرزو داشتم که شما ما را هنگام ورود به جزیره به بینید :

تمام آدمخواران مالا ئیتائی که بحال آماده باش درآمده بودند با تفنگها و سلاحهای گوناگون خود در خلال درختها و منجلابهای ساحلی موضع گرفته در انتظار ما بسر میبردند. طبلهای جنگ در میان خاربنها صدا میکرد و گلههای آتش بعلامت جنگ در سراسر مالا ئیتا بهوایر میخواست من فکر کردم که «دیگر نابود شده ایم» : يك كور میتوانست مرك را بوضوح در برابر خود به بیند و يك گرمی توانست صدای آن را بشنود.

باری، میس لا کلند مرا دست انداخت و اسپاروهاوك را هم که با من هم عقیده بود تمسخر نمود و بالاخره کوشیدیم زورقی را برای مذاکره بساحل بفرستیم.

اما وحشیان مرتباً بسوی ما تیراندازی میکردند و هر لحظه از خلال درختان و علف پشته هائی که در سراسر ساحل امتداد داشت يك گلوله تفنگ بجانب ما میآمد. میس لا کلند دست و رد داد که ما تیراندازی نکنیم و عقیده داشت

که تیراندازی ما بیهوده است و دشمن در تیررس ما نیست.
اسپاروهاك گفت:

- و این دستور او کاملاً صحیح بود زیرا آن پیشرفها، دمر روی
زمین دراز کشیده بودند و ممکن نبود از خلال علفهای بلند بسویشان
قراول رفت.
مونسر ادامه داد:

- آنشب ما در کابین کشتی فلیبرتی جیبه يك شورای جنگی تشکیل
دادیم. میس لاکلند اظهار داشت که قبل از هر چیز گروگانی برای ما لازم
لازم است. يك گروگان برجسته و سرشناس. من خندان خندان جواب
دادم که چنین وقایعی فقط در صفحات کتب وجود دارد ولی او بلافاصله
گفت:

- من میدانم. این وقایع را فقط می توان در کتابها خواند ولی
اگر انسان بچگونگی آنها علم داشته باشد، میتواند آنها را بحقیقت
پیوست.
گفتم.

- من چنین چیزی ندیدم.
گفت:

- خواهید دید فقط برای فهم آنها کی پیر هستید.
گفتم:

- بسیار متشکرم ولی من حاضرم بدار آویخته شوم و شبانه بساحل
جزیره آدم خواران بروم و يك گروگان سرشناس برایتان بیاورم.
اسپاروهاك کلام ناخدای خود را تصحیح کرده گفت:
- وحتى گفته بودید که این عمل بمعنی آنست که ابد الدهر از
سرنوشتان اطلاعی در دست نباشد.
ناخدا جواب داد:

- بلی من چنین چیزی گفتم و او در جوابم اظهار داشت:

- مسئله فرستادن شما بساحل مطرح نیست، برعکس کاپیتان مونسر
من نمیگذارم شما کشتیتان را ترك کنید.

اسپاروهاك، بار دیگر در کلام ناخدای خویش دوید و گفت:

- بلی او درست با چنین لحنی با شما سخن گفت. او هیچ اعتمادی بشما

نداشت .

ناخدا جواب داد :

« و آقای اسپاروهاوک شما هم کمتر از من مغرور نبودید .
زیرا اظهار داشتید که هیچ قیمتی حاضر نیستید چنین مأموری را قبول کنید . »

« بلی . . . بلی من گفتم . . . »

و اسپاروهاوک که فوق العاده ناراحت شده بود تا بنا گوش سرخ شد .
شeldon گفت :

« بسیار خوب مجادله نکنید . کاپیتان مونستر خواهش میکنم داستانتان را ادامه بدهید . عجله کنید ! زودتر .
مونستر گفت :

« ببخشید الان دوباره شروع میکنم . بلی میس لا کلند اظهار داشت که گروگان سرشناسی برای ما لازم است . سپس گفت که من شخصا بساحل خواهم رفت و با کینا - کینا مذاکره کرده او را بکشتی خواهم آورد . ملوانان تاهیتی ای من هم در این مأموریت شرکت خواهند داشت و فقط یکتن سفید پوست با ایشان خواهد بود که آنهم البته خود من هستم . شما آقای مونستر زورق دیگری را بنزدیکیهای ساحل بیاورید و مترصد باشید تا اگر لازم شد بتوانید بکشتی برگردید و بما کمک برسانید . اسپاروهاوک در کشتی خواهد ماند و عزیمت یکساعت دیگر صورت خواهد گرفت . حوادث بدینگونه اتفاق افتاد . من و فولر در زورق کمکی نشینیم و تقریباً در پانزده ذرعی ساحل متوقف ماندیم ، حال آنکه میس لا کلند و ملوانان تاهیتی پیش پیاده شدند . تمام اهالی پونگا - پونگا بخواب رفته بودند و در این شکی نبود . »

پناه برخدا ! من در زورقم با چنان حال بدی نشسته بودم که هرگز در خود سراغ نداشتم از روبرو جز سیاهی محض منجلا ب های غلغله دار ساحلی چیز دیگری نمیدیدم و در انتظار حوادث آتی ستاره هارا می شمردم و بهمهمه موزون برگشت امواج از ساحل گوش میدادم ناگهان صدای عو عوی سگی را شنیدم . قلبم فروریخت و تصور کردم سیاهان میس لا کلند و ملوانان تاهیتی ای او را دیده اند . عجب موسیقی شیطانی ای این حیوان لعنتی در دل شب سرداده بود ! ولی بزودی خاموشی و سپس آنچنان سکوتی حکمفرما گردید که هرگز بآن عمق و شدت نبود . غلغله های منجلا ب

ساحلی بیش از پیش سیاه شد و بقدری تاریک گردید که اگر فولر و ادر کنار خود نمیدیدم از اضطراب و وحشت دیوانه میشدم *

ناگهان صدای انفجار مهیبی توام با قیل و قال و هیاهوی بسیار برخاست. من منتظر چنین هیاهویی بودم زیرا وقوع آن حتی بود لیکن باز از وحشت از جای جستم زیرا هرگز ناله و فریادی باین شدت و شامت نشنیده بودم. اینان سیاهان پونگا - پونگائی بودند که بعلت غافلگیر شدن در خواب از کلبه های نئی و گاله ای خود بیرون میریختند و بی آنکه پشت سر خود را نگاه کنند سر بیابان میگذاشتند در جواب آنها نیز ملوانان ماهیتی ای فریادهای دهشتناکی میکشیدند که موبر تن انسان سیخ میشد و منظور ازین فریادها آن بود که هزیمت آدم خواران را تسریع کند *

آنگاه، غفلتاً سکوت مدهشی حکم فرماید بطوریکه هیچ صدائی بگوش نرسید، فقط گاهی صدای فریادهای طفل خرد سالی از وحشیان میآمد که پدر و مادرش او را گذاشته و گریخته بودند و طفلك با آن صدای نازك و کودکانه خویش ناامیدانه مادرش را صدا میزد *

مدتی گذشت تا دسته علفی در منجلاب بهم خورد و از خلال آنها تیغه پاروئی نمودار گردید و آنگاه صدای برخورد پارو بآب مخلوط با صدای خنده میس لا کلند بگوش رسید. من از آنجا فهمیدم که اوضاع بروفق مراد است *

آنچه که در کتابها نوشته بودند حقیقت یافته بود. کینا - کینای پیر در حالیکه از وحشت میلرزید و مثل میمون ادا در میآورد، در زورق میس لا کلند قرار داشت. اما فراموش کردم بشما بگویم که میس لا کلند در موقع عزیمت خویش آن پسرک سیاهی را که در کشتی فلیبرتی جیه آشپزی میکرد با خود برده بود و او قبل از آن گارسون ناخدای کشتی اسکاتیش سیف بود و شما آقای شلدون میدانید که این کشتی سالها پیش با تمام محمولات و سرنشینان خویش در هین پونگا - پونگا یعنی جائیکه ما مارتا را از آن درآوردیم غرق شده و از دست رفته بود.

- بلی... بلی... میدانم *

- بعد از غرق آن، فقط غلام بچه ای از سرنشینانش مدتی در پونگا پونگا زنده ماند و بالاخره توانست بگریزد. میس لا کلند با هزار زحمت موفق شد او را راضی کند که دلیل راهش بشود، او هم پذیرفت و در عوض يك نصفه صندوق تنبا کودر یافت داشت *

باری — کینا — کینای پیر که کسانش او را ترك گفته بودند در خانه اش دستگیر و بکشتی آورده شد و در تمام مدت لازم بعنوان اسیر آنجا ماند و از آنیس اوضاع کاملاً بوفقی مراد برگشت.

ملتش نمایندگانی بکشتی فرستاد و تقاضای صلح و استرداد ویرا کرد. در نتیجه این تقاضا آدم خواران مجبور شدند کلیه اشیائی را که از کشتی مارتا بغارت برده بودند از قبیل: قرقره، دیرك، نردبان، طناب چوب تراش، پروانه هواشناسی، پرچم و بقیه را دانه دانه تحویل بدهند. بنابر این تمام اشیاء و لوازم مارتا گردآوری شد بجز آنها که غرق شده و از بین رفته بود و یا وجود نداشت. در عوض بخاطر جلب دوستی اهالی جن دستور داد که چند لوله تنباکو و هدایای دیگر برای ایشان ببرند.

اسبار و هاوک در کلام ناخدایش دویدو گفت:

— حالا اگر بگویند او آدم رحیمی است من باور میکنم. این سیاهان بدتر کبک پنج متر پارچه درازای بادبان بزرگ و دو لوله تنباکو درازای کورنو متر و یک کارد چوب بری که تقریباً یازده پنس و نیم قیمت داشت درازای یکصد ذرع طناب اعلائی الیاف بلوط ساخت ما فیل طلب کردند. مونستر جواب داد:

— آقای شلدون دیگر لازم نیست بگویم که این زن خیلی کله دارد؛ وقتی مارتا بار دیگر بآب انداخته شد ما ناچار شدیم بساحل برویم و از سرزمینی که بین صخره و خلیج پونگا — پونگا واقع است عبور کنیم تا بتوانیم همانجا تعمیرش کنیم و اشیاء لازم و مسروقه را در محلهای خود سوار نمائیم در این مدت میس لا کلند، من و اسبار و هاوک راهی کدام در کشتیهای خود بجمع آوری مزدور در ساحل فرستاد. قسم میخورم که سیاهان خودسان و داوطلبانه پیشباز ما میآمدند، ما با دستگیری کینا — کینا وحشت و افسری در دل آنها افکنده بودیم و آنها مثل بره ای رام شده بودند وقتی دو کشتی خود را از آنها پر کردیم بنزد مارتا برگشتیم و آنها را بمارتا نقل و مکان دادیم. میس لا کلند مجدداً ما را برای جمع آوری مزدور فرستاد من باو بخاطر نشا ساختن که کشتی امیلی بیش از چهل نفر ظرفیت ندارد و کشتی فلیبرتی جیبه هم بیش از سی و پنج تا نمیتواند حمل کند تاچه برسد بمارتا. و حنی اضافه کردم که برای تغذیه چنین رقم بزرگی از سیاهان خوار بار باندازه کافی، در کشتیها موجود نیست. او بمن جواب داد که در باره ظرفیت کشتیها نگران نباشم زیرا مسئله آنها را در تولاگی حل خواهد کرد و اما در باره خوار بار شخصاً بساحل خواهد رفت و از

سیاهان یونگا- یونگائی طلب خواهد کرد که وسائل تغذیه هموطنانشان را تهیه کنند.

مونستر درینجا سیکاری روشن کرد و گفت :

— و همینکار را هم کرد.

اسپاروهاوك تأیید کنان گفت :

— این دختر، دختر ظریف و قشنگی است. و بورنت در تولاگی هرچه را که او میخواست در دسترسش قرار داد. دارد میآید.

ظهور جن، شلدون را بشدت متعجب ساخت. او تا آن موقع نفهمیده بود که یکزن کم و بیش شیطان، میتواند با پرده های پنجره خانه اش دامنی قشنگتر از دامنه های کارخانه ای بدو زد و با آن پیراهنی بسبك مردان برای خویش تهیه کند. او تا آنوقت بخاطر نداشت که جن را در کفش حصیری، کلاه دم اسبی، و هفت تیر لوله درازش به بیند. لباسهایی که از سیدی برای دختر جوان رسیده بود، بکلی ویرادگرگون ساخته بود. نیم تنه و دامن خوشدوختی، زیبائیش را تکمیل می کرد و کلیه « شکوه و دلربائی » يك زن آخرین مد را باو میداد.

در اثنائیکه جن راه میرفت، چشم شلدون بکفش راحتی های خرماهی رنگ و زیبایش افتاد که از الیاف ظریف گیاهی بافته شده بود و در پرتو خورشید برق میزد. دخترك با آن نرمینات ساده، دوست داشتنی و آن زندگی پرماجرا و حادثه جویانه خویش، از هر حیث قهرمان داستان هزار و یکشب را بنظر میآورد و گوئی هزار بار از آن نیز شکفت و تر و اعجاب آورتر بود.

همه بداخل خانه برگشتند و کنار میز نشستند و شلدون در دل تصدیق کرد که تغییر قیافه جن، در مونستر و اسپاروهاوك فوق العاده مؤثر افتاده و بهت و حیرت آنها کمتر از و نیست. خصوصیتی که تا آن لحظه هر سه آنها بدختر جوان نشان می دادند ناگهان جای خود را به حس احترام حقیقی داد. وقتی صرف شام پایان یافت جن که سرگرم ریختن فنجان قهوه ای برای خود بود بشلدون گفت :

— من در یونگا- یونگا برای جمع آوری برده دست بیک نبرد واقعی زدم. کینا- کینای پیر هرگز مرا فراموش نخواهد کرد و بعلاوه در آینده میتوانیم بكمك او مطمئن باشیم. هنگام مراجعت هم، در گاو و تو با هم رفیقان مباحثه جالبی کردم. او در نظر داشت که با من قرار دادی به بندد که

بموجب آن از قرار سیاهی چهل شیلینگ هزار تن سیاه باو تحویل بدهم .
 راستی بشما گفتم که در تولاگی یک پروانه دائمی برای مارتا از نظر جمع-
 آوری مزدور گرفتم ؟ آه بلی چنین پروانه ای گرفتم و کشتی مجاز است در
 هر یک از مسافرت های خویش چهل و هشت سیاه با خود حمل کند .
 شلدون لبخندی از شادی و تلخی زد . زن زیبایی که تازه از باغ
 عبور کرده و بنزد او آمده بود کم کم تغییر ماهیت میداد و سیمای مردانه
 خویش را مجدداً آشکار می ساخت .

فصل هیجدهم بازیچه گمشده

پنج روز گذشت . روزی جن و شلدون در ایوان خانه نشسته، کشتی مارتا را که در فاصله کمی از ساحل، زیروش ملایم باد بروی دریا می‌غزید و آماده مسافرت بود تماشا میکردند . مسئله فرماندهی کشتی، از همان نخستین روز ورود جن براند مطرح شده و هنوز حل نگشته بود. حتی یکدفعه هم جن تمایل قلبی خویش را دائر بدر دست گرفتن امور کشتی ابراز نکرده بود لکن در مباحثاتی که بعمل می‌آورد این تمایل با کمال وضوح خوانده میشد. در بیست مورد مختلف، او این مسئله را مطرح کرده بود و انتظار داشت که شلدون راه حلی را که آنقدر مورد تمایل اوست پیش پایش بگذارد. او میل داشت که شلدون شخصاً در این باره سخن بگوید و چون دید که ابداً سخنی از آن بیان نمی‌آورد، ناراحت گشت . کار مشکلی بود و هر ناخدای قابلی که شلدون پیشنهاد میکرد جن، در يك کلمه ویرا جواب میگفت :

- ممکن نیست !

یکبار گفت :

- کایتن اوله زون ؟ آن بیچاره از کار افتاده است . ممکن است همان طور که زیر دست من کار میکرد نحت نظر من و ملوانانم در کشتی خود کار کند . وای بحال کشتی ای که بدست این مرد سپرده شود . یکی از این روزها تکه پاره اش را خواهیم دید . ولی سبردن مارتا بدست او ؟ آه ابداً باین فکرها نیفتید ! مونستر ؟ چرا میدانم او ناخدای قابلی است و تنها کسی که در جزایر سلیمان میتواند گلیمش را از آب بیرون بکشد اوست . معذراً ... هوم .. هوم ! او اتفاق بدی هم در زندگانی برایش افتاده ... بمن گفته اند که کشتی او مباد از زیر دست او بوده که غرق شده . میدانید ؟ صد و چهل نفر بر اثر آن حادثه غرق شدند . او در آن موقع معاون ناخدا بود و دستورات ناخدایش را اطاعت نکرد .. ازین جهت آدم مطمئنی نیست . کریستیان یونک را میگویند ؟ بلی او هم جوان بی هوشی است ولی در راندن کشتی های بزرگ تجربه چندانی ندارد . راندن کشتی کوچیکش برایش کافی است . اسپاروها و ک هم مرد شجاعی است . مخصوصاً بخاطر

دقتی که در اجرای دستورات ناخدایش میکند ، از هر حیث شایستگی دارد ، لیکن ... او هم قادر نیست هر کشتی‌ای را براند. ابتکار از خود نشان نمیدهد. وقتی در پونگا-پونگا مجبور شدم فلیبرتی جیبه را بدست او بسپارم ، تا کمی از من دور میشد ، از وحشت میلرزیدم .

تمام کسانی که شلدون آنها را پیشنهاد کرد ، دچار همین سرنوشت شدند و جز با ملاحظات صحیح و انتقادات شدید خویش عیوب ایشان را مینمایاند . بدین طریق او آخرین کسان مورد نظر شلدون را قبول نکرد و خواست باو بفهماند که فقط خودش قادرست فرماندهی مارتارا در دست بگیرد . اما هرگز این تمایل خود را ظاهر نکرد و همیشه غرور ذاتی‌اش مانع از این میشد که تمایل خود را ظاهر کند. او میگفت:

— ناخدای کشتی‌ای مثل مارتا ، باید از همه لحاظ لایق کشتی‌اش باشد . خوب محیط و طرز کار خود را به بیند و روح فعالیت و پشتکار داشته باشد. شلدون میگفت:

— هر کس را ما انتخاب کنیم ، ملوانان تاهیتی‌ای شما بعزت خبرگی و کاردانی در امور دریائی ، میتوانند بزرگترین کمک او باشند . باید ...

— ملوانان تاهیتی‌ای من ، بجز با خودم با هیچکس دیگری حاضر نیستند کشتی‌رانی کنند . اگر من در خشکی بمانم آنها هم خواهند ماند . من هم بدون آنها بهیچ جا نخواهم رفت زیرا دائماً بکمکشان احتیاج دارم . علاوه کار در مزرعه هم برایشان کم نیست . شما دیده‌اید که در موقع پاك کردن زمین از خار بن ، هر کدام بقدر شش تن از آدم خوارانتان میارزیدند .

معذا در این اثنا مارتا لنگر خود را برداشته بود و بناخدائی موقتی کینروس پیر از طرف دریا بجانب جزیره ساوو میرفت . جن که از مشاهده عزیمت او غمگین شده بود زیر لب گفت :

— يك ناخدای قابل ... کسی که در دریا پیر شده باشد ، برائت و جرأت و جسارت خویش ، هرگز کشتی‌اش را غرق نخواهد کرد و انسان میتواند باو مطمئن باشد . باید در فکر چنین ناخدائی بود ، کینروس هم پیر مرد و هم بیچه است . و ناخدایانی که قدرت اتخاذ تصمیم ندارند خیلی بیشتر از ناخدایان جسور و بیباك کشتیشانرا از دست میدهند . اگر روزی مارتا در موقعیت دشواری گرفتار شود و فقط یکراه برای نجاتش باقی بماند کینروس آن یکراه را درپیش نخواهد گرفت.

من بخوبی این نوع اشخاص را میشناسم. در مورد اتلاف وقت هم، همچنین! اگر روزی نسیم مساعدی بوژد که مارتا بتواند با استفاده از آن ظرف بیست و چهار ساعت خود را بمقصد برساند، او، بادبان‌های آنرا بمقدار لازم برنخواهد افراشت و بالنتیجه، مسافرت مارتا يك هفته طول خواهد کشید. وقتی مارتا چنین ناخدائی داشت، بدون شك هیچ‌هائیدی برای ما نخواهد آورد. اما باوجود يك ناخدای قابل، فعال و پرشور در صد کارش صدچندان خواهد بود.

شلدون خاموش ماند و دختر ك چشم بکشتی دوخت. بعد چشمهایش درخشید و تکانی خورده گفت:

- نگاه کن شلدون! واقعاً اینکشتی فرشته است! نگاه کن که چگونه دل امواج را میشکافد، حال آنکه فقط باد بسیار ملایمی میوزد! آیا ازین سرعت و پرش شکفت آورش خوشت نیاید؟ جدارش بهیچ وجه فلز مرغوبی نیست، فقط ورقه‌های مسی يك کشتی جنگی کهنه است. وقتی که کشتی را در پونگا - پونگا تعمیر میکردند دستور دادم آنها را با تراشه‌های نارگیل و هسته آن تمیز و براق کنند، و حالا می‌بینی چگونه می‌درخشد؟ شما میدانید که اینکشتی، قبل از آنکه برای جستن طلا بکار برده شود دارای وسایل صید ماهی فوک (خوک دریائی) در آبهای سیبری بود. اشخاصیکه در آنوقت سوارش میشدند میبایست خیلی کیف کرده باشند. من فکر میکنم که بارها مارتا آنها را در قاچاق صید فوک، از چنك رؤیاهای روسی نجات داده است. میدانید آقای شلدون که با قیمت ناقابلی که برای این کشتی پرداختم، و مبلغی که صرف بکار انداختنش کردم، واقعاً از شرکت با شما بسیار متأسف شدم؟ اگر در غیر اینصورت بود اکنون من مالک منحصر بفرد آن بودم و شخصاً هدایتش میکردم. شلدون در دل تأیید کرد که استدلال جن صحیح است. آنگاه ازینکه در خرید و نجات و تعمیر مارتا کوچکترین نقشی را ایفا نکرده است، معذب شد. بلی این جن بود که با راف و مورگان مقابله کرد، خنده‌های تمسخر آلود را بهیچ انگاشت، بشنای تن ماجرهای گوناگون داد و از میان همه‌شان هم سر بلند و پیروز بیرون آمد.

پس گفت:

- حق با شماست و می‌بینید که من ازین قضیه متأثرم. کنون نسبت بشما، من وضع پدرمهربانی را دارم که اسباب بازی خطرناکی را از دست بچه‌خود گرفته است.

— کاملاً صحیح است، و از همین روست که بچه‌اش گریه می‌کند تا اسباب بازی او را بدهند.

و چون بار دیگر شلدون جن را نگریست، مشاهده کرد که لب‌های جن میلرزید و رطوبت اشک بر چهره‌اش نشسته بود. در دل اندیشید:

— درست يك بچه واقعی است که بخاطر اسباب بازی عزیز و از دست رفته‌اش گریه می‌کند. يك بچه واقعی که در عین حال زن هم هست؛ زنی که دیوانه وار دوستش میدارم. زنیکه عجیب است... عجیب...!

جن از جا برخاسته و دست خود را بنرده ایوان تکیه داده بود. پس از لمح‌ای همانگونه که چشم بدریا داشت گفت:

— فقط يك راه باقیست و آنهم اینکه شما خوب بفهمید عقیده من نسبت باین کشتی چیست. اگر من آن را قیمت عادلانه‌ای در بازار آزاد خریدم یا ساختنش را بکارخانه‌ای سفارش داده بودم چنین عقیده‌ای در باره‌اش نداشتم. ولی آخر من نجاتش داده‌ام. از میان سنگلاخهای صخره، از قبر دریائیش بیرون کشیده‌ام و وضع او در آن موقع چنان بود که هیچ — کس باور نمی‌کرد از اینجا و پنج لیره بیشتر ارزش داشته باشد. بنابراین این مارتا متعلق بمن و بشخص من است. زیرا بدون من وجود نداشت بعلاوه خودم هم آن را رانده‌ام — باید بشما بگویم که اینکشتی، فرشته‌ایست. فرشته‌ای که نظیر آن را نمیتوان پیدا کرد. روانی کشتی بعدیست که از کوچکترین حرکت چرخ فرمان تابعیت می‌کند. بدون هیچ حرکت اضافی و بدون احتیاج داشتن به هیچ بادبانی، او میتواند فقط بكمك بادی که از نفس زدن کره اسبی در هوا ایجاد شود، از جوار ساحل عبور کند. و در عین حال قادرست که بسان يك کشتی بخاری نیرومند و مجهز بموتور با باد مقابله کند و سینه آن را بشکافد. من این را یکروز که در خلیج پونگا-پونگا بودیم و بطرز خطرناکی در محلی بین صخره‌های شنی و مرجانی قرار داشتیم تجربه کردم. با کمال موفقیت از آن عبور کرد؛ ولی خوب میدانم که این معجزات دریائی، توجه شمارا چندان بخود جلب نمی‌کند. مطمئن باشید. اگر كودك لجوج بخاطر اسباب بازی خویش گریه کرد، این آخرین گریه او بود. آنقدر هم ابله نیست که شما خیال می‌کنید. او کشتی‌اش را می‌خواهد و آن را خواهد گرفت. بشرط اینکه این کینروس ابله قبل آن را غرق نکند.

شلدون نیز بنوبه خود از جای برخاسته و نزدیک دختر جوان بنرده

ایوان تکیه داده بود. اودست دخترک را که بروی زده قرارداشت دید و تقریباً بنحوی غیر ارادی دست خود را بروی آن قرار داد. دخترک در مقابل این عمل او فشاری بدستش داد لیکن شلدون دریافت که این عمل ساده لوحانه هیچ ارتباطی با تمایلات عشقی او ندارد. از سیمای دخترک معلوم بود که حواسش نه متوجه او بلکه متوجه مارتا، متوجه اسباب بازی گمشده است. و دست جن، در این مرحله، فقط دست دوستی را که میخواست ویرا بیافتن آن کمک کند فشرده بود. نه چیز دیگر را! آنگاه شلدون با حالت غمگینی، خود را عقب کشید و دخترک که چشم از دریا برنمیداشت با عصبانیت گفت:

«وقتی بشما میگفتم گوش نمیکردید! او منتظر چیست؟ افراشتن بادبان بزرگ؟ در این صورت خواهد توانست سرعت دل امواج را بشکافد. عزیزم! من این نوع اشخاص را میشناسم. سه روز تمام سر جایشان میایستند و لنگر میاندازند تا طوفان کوتاهی برپا شود، طوفانی که برپا نخواهد شد. من فکر میکنم احتیاط خوب چیز است. احتیاط و باز هم احتیاط. اما احتیاط خطرناک؟ آه چه بدبختی ای!

شلدون به سمت دخترک برگشت و گفت:

«میس لا کلند! خواهش میکنم آرام بگیرد. مارتا در اختیار شماست و هر روزی که مایل باشید میتوانید سوار آن بشوید.

آشوب عجیبی در دل شلدون ظاهر شده بود ولی جن، بهر حال ویرا مجبور بقبول نظریاتش میکرد. معیناً انتظار داشت که در قبال این جواب، دخترک تشکر مختصری از او بکند لیکن دخترک از آن استقبال نکرد بلکه گفت:

«بناخدائی کینروس پیر سوار آن بشوم؟ چه خوشحالی بزرگی! این پیر مرد عاقبت مرا مجبور بخود کشی خواهد کرد. من حتی پنج دقیقه هم قادر نیستم طرز هدایت کشتی او را تحمل کنم. بحران عصبی شدیدی بمن دست میدهد. من هرگز پایم را باین کشتی نمیگذارم مگر اینکه ناخدای آن باشم. پدرم خون دریا نوردی را در رگهایم بارث باقی گذاشته است و بنا بر این نمیتوانم رفتار کشتی را نابلدی را تحمل کنم شما هم اکنون تصدیق کردید که این کینروس پیر باچه طرز مبتدلی کشتی اش را بسوی دریا برد. تازه او ادعای زیادی هم دارد. خوب دیروز ما را بدنبال خودش کشید. مثل بابا فوئه زورقش را هدایت میکرد ...

«زورق او هم درست همان موقع بساحل رسید. این مهم است.

- بلی برای اشخاص ضعیف الاراده ای نظیر شما مهم همینهاست بجز
کریستیان یونک و چنانکه بمن گفته اند نیلسن پیر که آدم شکفت آوری
است ، بقیه شما را در جزایر سلیمان میتوان در یک کیسه کرد؛ هرگز
بآدمهایی تا این اندازه عقب مانده، بیحال ، ساده لوح و لجوج برخورد م.
این اتفاق بالاخره خواهد افتاد . خدا میداند چه وقت؟! ولی بطور قطع
یکروز شما نشان خواهیم داد که چگونه کشتی را هدایت میکنند. در آن
روز من لنگر برخواهم داشت و مارتارا بسرعت و بطرزی که سرتان بدوران
بیفتد براه خواهیم افکند و با شما شرط میبندم که یکسر آنرا بگو و تو
بهرم بدون آنکه از معابر خطرناک عبور کنم و یا برای فرار از غرق شدن،
احتیاجی بلنگر انداختن داشته باشم.

اول لحظه ای خاموش شد تا نفس را از سر بگیرد و بعد قهقهه اهانت آمیزی
سرداد. شلدون گفت :

- بدون شك کینروس پیر حالا مشغول بلند کردن بادبان بزرگش است.
جن فریاد کرد :

- ممکن نیست . او بعداً تصمیم باینکار خواهد گرفت.

و از جابر خاسته ب جستجوی دورین دریائی رفت زیرا طی این مدت مارتا
بطرزمحسوسی از ساحل دور شده بود . شلدون که چشم از صورت جن بر
نمیداشت بسهولت دریافت که کار باسانی بیش نمیرود. ولی جن پس از لمحه ای
دورین خود را پائین آورده گفت:

- بسیار بد . اکنون او باید دوباره کار خود را شروع کند. اینست
شخصی که هدایت چنین کشتی زیبا و چنین فرشته ملایم و آرامی را عهده دار شده
است . واقعاً مردان بهیچ دردی نمیخورند و زنانی هم که از ایشان تابعیت
میکنند ، احمقهایی بیش نیستند. من دیگر کسل شدم و نمیتوانم نگاهش
کنم . شلدون! میآئید برویم باهم بیلیارد بازی کنیم؟ این بازی برای استراحت
خوبست و وقت را هم تلف نمیکند. بعد از آن من سوار اسب خواهم شد و بشکار
کبوتر خواهم رفت . میل دارید با من بیایید؟

یکساعت بعد، وقینکه شلدون و جن سوار بر اسب از دریاغ خارج
میشدند دختر جوان بروی رکاب اسبش برگشت تا برای آخرین بار نگاهی
به کشتی که در جهت فلوریدا دیگر جز نقطه سفیدی از آن در دل دریا هویدا
نبود بیندازد .

آنکاه گفت :

- من تصور میکنم که وقتی تو دور از مسافرت خود باز گردد و بفهمد که مامارتا را تصاحب کرده ایم فوق العاده متعجب خواهد شد. فکر کنید! او مجبور خواهد شد که برای مراجعت يك بلیط کشتی بخاری از بندر این جزیره بخرد و اگر اتفاقاً هم طلا پیدا نکرده باشد...

دخترک تازه با خوشحالی از چوب بست باغ عبور کرده بود که ناگهان خنده اش را برید و اسبش را محکم نگاهداشت درست در همان لحظه شلدون بچهره اش نگریست و مشاهده کرد که صورت او از لکه های زرد و سبز نامعلومی پوشیده شده است. دختر گفت :

- تب بمن حمله کرده است و گویا باید برگردم.

و شروع بلرزیدن و پیچ و تاب کرد. وقتی که همچنان سواره بمقابل منزل شلدون رسیدند ، انگلیسی ناچار شد در پیاده شدن با او کمک کند. دختر در حالی که دندانهایش بشدت بهم میخورد گفت :

- این مرض عجیبی است نیست ؟ مثل يك مرض دریائی میماند . يك بحران شدید و بعد هیچ ! اما طی این بحران انسان بنحو وحشتناکی زار و نحیف میشود . من میخواهم بروم و بلا معطلی بخوابم . نوآ- نوآ وویا بوری را با بطریهای آب گرم بنزد من بفرستید . من احساس میکنم که اگر ربع ساعت دیگری در اینجا بمانم شروع به دیان گوئی خواهم کرد . ولی امشب این تب بر طرف خواهد شد و حالم بهبود خواهد یافت . این تب شدید ولی کوتاه است . متأسفم که نتوانستیم شکار بکنیم... متشکرم *

شلدون چنانکه جن گفته بود عمل کرد و بعد روی ایوان نشست. پیهوده میکوشید که توجه خود را بسوی بسته روزنامه ای که از سیدنی آورده بودند و متعلق بدوماء پیش بود جلب کند. نگاهش لایق قطع بطرف منزل جن، بطرف انتهای باغ میچرخید . سپس با صدای بلندی گفت :

- بعقیده عموم جزایر سلیمان محلی است که زندگی در آن برای زنان بهیچوجه مناسب ندارد. کاملاً درست است که ...

سپس دستهای خود را بهم کوفت و لاا پرودوان دوان در برابرش حاضر شد . شلدون گفت :

- زود بکلبه های سیاهان برو و بگو یک دسته زن سیاه پوست برایم بفرستند .

چند لحظه بعد ، ده دوازده تن زن سیاه در مقابلش صف بسته بودند.

او دقیقاً آنهارا با زرسی نموده ، یکی ازیشان را که نسبت بهمنژادان خویش بسیار جوان و دلپذیر مینمود و ظاهراً هیچ بیماری جلدی در بدنش نداشت انتخاب کرد و گفت :

- اسم تو چیست ؟

- ماهوآ .

- بسیار خوب ماهوآ . تو دیگر نباید برای سیاهها غذا پیزی . اینجا نزد این خانم سفید پوست بمان . همیشه بمان ! همیشه . فهمیدی؟
- فهمیدم

و بنا بر يك اشاره شلدون ، زنك بسوی کلبه جن رفت . در اینموقع ویابوری از آنجا بر میگشت . شلدون پرسید :

- خانم حالش چطور است ؟

سیاه جواب داد :

- خانم سفید پوست ، خیلی مریض است . زیر لب چیزهایی میگوید . همیشه از کشتی بزرگ حرف میزند .

شلدون سری تکان داد . دریافت که عزیمت کشتی مارتا بفرماندهی یکمرد یگانه بسوی دریا ، چنان غمی در دل جن بوجود آورده که حمله تب را بر او تشدید کرده است . تب بدون شك بسراغ او میآید . لیکن ، حتماً ضعیفتر از حالا بود .

آنگاه سیگاری را روشن کرد و در میان دود های آن ، چهره ما در انگلیسی خویش را بخاطر آورد و با خود اندیشید :

- اگر او میدید که پسرش عاشق دخترک گریبان و تب آلودی شده است چه میگفت ؟ دختری که بخاطر ممانعت پسرش از سپردن اختیار کشتی بدو و رفتن یک و تنها بنزد آدم خواران ، هابهای شروع بگریستن کرده است ؟

فصل نوزدهم

اعترافی که از آن استقبال نشد

سخت‌دلترین مردان جهان وقتی که عاشق میشوند، سخت‌دلی و شجاعت خود را از دست می‌دهد. شلدون هم عاشق شده بود.

روزانه چندین بار بخود فرو میرفت، میکوشید آتشی را که در دلش زبانه میکشید خاموش کند و راه دیگری برای سیر افکار خود بیابد. اما فکر جن، همیشه بعنوان یک فکر ثابت و لا یتغیر در برابرش جلوه میکرد و آنی ویرا ترك نمیگفت. اندیشه اعتراف بعشق نزد دخترك، یکی از مشغله کسالت آور وجدان او شده بود پیوسته از خود میپرسید که بالاخره چگونه باید بطرح آن اقدام کند.

هنر شلدون، در ادامه دادن بزندگی ماجراجویانه بوده در عاشق شدن و جالب آن بود که تمام مقتضیات لازم برای اعتراف، از جانب رقیبش برای او فراهم میآمد ولی جریان حوادث خلاف میل باطنی او ادامه مییافت. وضع حاضر بکلی با اوضاع قبل متفاوت بود. مشکل میشد این مسئله نادر، و در نوع خود کاملاً بخصوص راحل کرد. زیرا او بازنی سرد کار داشت که نه تنها در جستجوی شوهری نبود، بلکه از نظر عواطف و احساسات شباهتی با زنان دیگر نداشت.

عشق بماجراها و حوادث گوناگون، تنها عشق آتشین او بود. او میل داشت که مانند مردها بکارهای گوناگون و تهور آمیز بپردازد و بنابر این وجود يك شوهر در زندگی او بمنزله مانعی در سر راه استقلال خصوصیتش بشمار میرفت.

پس در این شرایط شلدون چگونه بوی بفهماند که دوستش میدارد؟ چگونه! و بمحض شنیدن نخستین کلمات عاشقانه بسان پرنده معصوم و بیخبری از چنگش نمیگریخت؟ بدون شك دخترك بمجرد این که احساس میکرد شلدون دست او را کمی بیشتر از حد معمولی دوسنانه میفشارد، یا شبها دستهای خود را بدور کمرش حلقه میکند، فریاد زنان میگریخت پس کدام بیان فصیحی میتواند است،

زبان لال و نامفهوم عشق را بدو بفهماند؟ چگونه ممکن بود قلب او را - که ظاهراً بکلی نسبت باین مسائل بی اعتنا بود - برقت در آورد؟ آیا جن بانجام دل - یدیری و دلبریش زنی نبود که غرایز جنسی را بهیچ انگار دو مقام خود را بسیار والا تر و بالاتر ازین مبتذلات زندگی بشمارد؟

معهداً لازم بود که بالاخره یکروز، تصمیم با عنراف گرفته بشود و جن باین یا آن وسیله مجبور گردد که درباره مسئله ازدواج با شلدون صحبت کند.

این فکر آبی از سر شلدون، مخصوصاً در آن وقتها که بتنهائی، سوار بر اسب و با ابروهای گره کرده بیازدیدهای روزانه خویش از اراضی میرفت، خارج نمیشد. فکر میکرد که برای آفتابی کردن عشق خود باید طرحها بریزد، و مانع، هازیر پا بگذارد. باین جهت گاه بگاه عملی کردن بعضی ازین طرحها را شروع میکرد لیکن پیوسته ظهور یک مهارقوی درست در لحظه بحرانی، ویرا از گفتگوی بیشتر باز میداشت و محور مکالمه را بروی موضوع دیگری میچرخانید.

بالاخره یکروز صبح شلدون تصمیم گرفت که همه چیز را بدخترک بگوید. هر دو تازه از صحبت درباره ظرفیت بارگیری کشتی مارتا از همه نارگیل فارغ شده بودند. جن گفت:

- تنها آرزوی من آنست که براندر و بروز بیشتر ترقی کند.

شلدون بلافاصله جواب داد:

- و اما تنها آرزوی من، آرزویی که بی رودر بایستی فکرش آنی مرا آرام نمیگذارد.. آنستکه... افسوس... نمیدانم چگونه آنرا خلاصه کنم!

لحظه ای متوقف ماند و با امید آسکه جن باقی کلام او را بفهمد با نگاهی پرمعنی چشم باود دوخت.

اما کلاً آشکار بود که هیچ فکری، جز افکار عادی مربوط بزراعت اراضی براندر بخاطر دخترک خطوط نکرده است. آنگاه با بیحوصلگی گفت:

- چرا آرزوی خود را صریحاً بیان نمیکنید؟ واقعاً بچه چیز علاوه دارید؟

شلدون که شجاعت خویش را با زحمت بسیار باز یافته بود جواب داد:

- من براندر را باندازه شما دوست دارم ولی در حال حاضر علاقه من

بآن در درجه دوم واقعت و این هم بستگی با اعتراف گرانبهایی دارد که
میخواهم نزد شما بکنم ... این اعتراف عبارت از آنستکه ...

- آنستکه چه ؟

- که زندگانیمان را از صورت دوشریك تجارتی خارج سازیم و
بشكل کاملتری یعنی - در صورتی که شما مایل باشید - بشکل زن و شوهری
در آوریم.

جن چنانکه گوئی ماری او را گزیده باشد ، قدمی بعقب برداشت .
رنگ از چهره اش موقتاً برید و این نه تنها بر اثر حمله غرایز جنسی بیدار
شده او نبود ، بلکه کاملاً خشم آتشی را بیان می ساخت . سپس با خشم فوق
العاده ای فریاد کرد :

- « وقتی من مایل باشم ؟ » واقعاً این شجاعت شما قابل تحسین است !
خوب چه کسی شما گفته است که بفرض محال روزی من باین مسئله راغب
خواهم شد ؟ شما که عادت دارید ، همیشه بدون مشورت با من ، در
کارهایتان اقدام کنید ...

آنگاه ناگهان لحن خود را عوض کرد و با صدائی سرد و آرام ،
چنانکه گوئی در تولاگی است و با مورگان یاراف مذاکره میکند ،
گفت :

- آقای شلدون گوش کنید ! من با وجود آنکه اغلب نوعی
بیحالی و لا قیدی خاص در شما تشخیص میدهم ، بسیار دوستان دارم .
اما لازم است که شما یکبار برای همیشه بفهمید که من برای ازدواج
بجزایر سلیمان نیامده ام . من این را قبلاً شما گفته بودم و باز هم برایتان
تکرار میکنم . شوهر در نظر من عبارت از آن نوع طفیلی است که
نمیدانم از شر آن باید بکجا پناه ببرم . بعلاوه برای پیدا کردن شوهر ،
احتیاجی بدهها هزار میل دریا نوردی نیست . من در زندگانی یکراه
مخصوص بخود دارم ، یکراه مخصوص بخود ، میشنوید آقای شلدون ؟ راهی
که میدانم چگونه با آن عمر خود را سیری کنم . شوهر کردن ، در نظر
من ، وسیله پیمودن این راه نیست من این راه حل را برای زنان دیگر
میکذارم تا گره زندگیشان را بکشایند . این راه برای من مناسب ندارد .
وقتی من در کنار شما می نشینم تا راجع بمخارج اراضیمان صحبت کنیم ،
بسیار ناراحت میشوم اگر ، شما از فرصت استفاده کنید و مثل ژامبونی
که لای ساندویچ میگذارند ، صحبت مادر شدن و زن و شوهری را پیش بکشید

نصدايش متدرجاً بطرز دردناكى کوتاه و کوتاهتر شد. شلدون بقدرى
ازین قضیه متأثر گردید که از طرح آرزوى خود پشیمان گشت. ازینرو بسان
مقصرى سرفرود آورد و سباکت ماند. جن گفت:

- آيا در نظر نمیآورید که این زندگی زیبا و جالب توجه ما، بعد از
ازدواجمان چقدر ناراحت کننده و تحمل ناپذیر خواهد شد؟ این شما هستید
که بعلمت طرح يك موضوع پیربط از صمیم قلب آنرا غیر قابل تحمل ساخته اید.
آه چقدر خوشبخت بودم! دیگر نمیتوانم بشرکت باشم. در صورتیکه باصرار
خود باقی بمانید. ادامه بدهم. من از غصه خواهم گریست...

راست میگفت، عملاً مرواریدهای داشت اشك در چشمانش میدرخشید
و شلدون با کمال وضوح می دید که دخترک، با کوششی فوق العاده از
حق های خویش جلو گیری میکند. ازینرو بخشونت گفت:

- من قبلاً این را بشما گفته بودم. بین زن و مرد، از نظر جنسیت
حالات غیر عادی ای وجود دارد که قابل یابرداری نیست. من از همان روز اول
شمارا ازین قضیه باخبر ساختم.

- این مانع از آن نمیشود که شما با نگاهداری من نزد خود نتوانید
بکارهای خود برسید!

این دیگر مستقیماً خطاب بشلدون بود. معذرت وی خود را از ابراز
عکس العمل بازداشت و با کمال خونسردی گفت:

- شما حاضرید باور کنید؟ من منکر خدماتی که شما بمن کرده اید
نیستم. ولی وضع من آنقدرها هم که شما تصور کردید یأس آمیز نبود.
اراضی براند بنحو فوق العاده ای ترقی می کرد. البته ممکن بود عوارضی بآن
دست دهد، ولی من اعتقاد راسخ دارم که این عوارض هرگز بدانیایه نبود
که ارزش آن را از بین ببرد. بهر حال من حاضر بیستم توهین هایی
از قبیل این توهینی را که الساعه شما بمن کردید نسبت بخود بپذیرم.
و انگهی خواهش میکنم ملاحظه کنید که حوادث گذشته چگونه بر ما گذشته
است. من که شمارا باینجا دعوت نکرده ام؟ و هم چنین من که از شما نخواستم
در اینجا بمانید؟ بنابر این وضعی که فعلاً از آن شکایت دارید نتیجه اصرارهای
خود شماست. شما با ماندن خود در اینجا، این فکر را بمن القاء
کردید. بنابر این چرا مرا سرزنش میکنید منکه وقتی شما وارد براند
شدید، عاشق شما نبودم؟ منکه از شما چیزی نخواستم. بلکه برعکس همیشه
نصیحتتان کردم که بسیدنی بروید، یا بهاوائی برگردید فقط شما
اصرار کردید که در اینجا بمانید. بنابر این اگر جرأت کنم که بگویم این
فقط شما... شما هستید که...

يك لحظه بنظر رسيد كه در تلاش يافتن كلمه ايست . اينكلمه حتي بروي لب او آمد و خوشونت آن، گونه هاي او را از شرم ارغواني ساخت . آنگاه گفت :
- وضع حاضر را بر خودتان تكميل كرديد، آيا عقیده شما جزاينست؟
خوب ، يهوده خود را معذب نمازید و از مجروح ساختن قلب منم بيم نداشته باشيد ...

- هر طور ميل شماست . با اين حساب شما ادعا کرده ايد كه من شما را نزد خود نگاهداري ميكنم و نه فقط نسبت بشمار رفتار يکزن را ندارم بلکه شبیه مرد جواني هستم ؟ بسيار خوب . حال كه ما دو مرد جوان هستيم ، لازم است شما از من بعنوان يک رفیق همجنس شنوائي داشته باشيد و هرگز از صراحت لهجه من بخشم در نياييد .

جن نفس نفس می زد و سينه اش زير فشار پستان بندها بالا و پائين ميرفت . دختر ك بسيار ناراحت بود و از خشم دست هاي خود رامشت ميكرد .
شادون در تنگنای عجيبی گرفتار شده بود .

عشق باينكه ناگهان خود را برای دختر ك بياندازد ، دستهايش را بدور گردنش حلقه كند و در گوش او فریاد بردارد كه « هر قدر هم تو بسان مرد جواني باشی ، باز موجودی پرستيدنی و دوست داشتنی هستی . » سرتا پای او را مشتعل ساخته بود .

اما باز موفق شد كه براين نيت خود انجام گذارد و بکلی آنرا خفه کرده با صدائی آرام و بی اعتنا بگوید :

- اکنون چه ميخواهيد بكنيد؟ آنچه كه اتفاق افتاده جبری و قهری است شما در اينجا مانديد و مفيد واقع شديد . بقدری مفيد كه من نمیتوانم از وجودتان صرف نظر كنم . در عين حال قلب مرا هم تسخير كرديد، زير اعلی رغم هر چه كه فكر كنيد ، شما زن هستيد و قلب من هم از اين بيعد ، بوجود شما احتياج دارد .
اين دينی است كه بگردن شماست

- خوب ، شايد اين ، من بايد از نيات شما تابعيت كنم نيست؟ نگاه كنيد : گاهی من هوس ميكنم كه صرفاً بخاطر نجات از چنك شما و سرزنشهای شما ، يكبار برای هميشه ، با مردی كه هر كه ميخواهد باشد از دواج كنم . خواه اين شخص نو آ - نو آ باشد خواه آدمو - آدمو خواه لا لا يرويا هر سياه ديگر . لا اقل من بچنين شوهری خواهم توانست آزادانه فرمان بدهم و ابداً از فرمان نشنوم و اگر كسلم كند خواهم توانست كه با آسودگی او را بگردش بفرستم ؟ آنوقت ديگر تحت فرمان شما و ديگران نخواهم بود و لا اقل از اين حيث در امان خواهم بود كه شما هر گاه و بيگاه اعلی رغم تمايلاتم بمن بگوئيد كه : قلبتان برای تسلي بوجود من احتياج دارد ...؟!

- مبالغه جن بقدری زیاد بود که شلدون بخنده افتاد ، گواينکه ظاهراً میلی بدان نداشت . بعد بخشونت گفت :

- شما روح نداريد . روحتان مرده است .

- بلی ! من اصولاً روح ندارم . ظاهراً اين بخاطر آنست که سیادت مرد را بر خود قبول نمیکنم نیست ؟ بسیار خوب باشد . قبول دارم مگر شما درقبال این خصلت من چه میتوانید بکنید ؟

- فقط میدارم از شما برسم که چرازن آفریده شده اید ؟ چرا لبان دلفریب و گیسوان شگفت انگیز یکزن بشما عطا شده است ، جواب اینرا خود من خوب میدانم . بخاطر آنکه شما یکتا و یکدانه هستید و اگر خصلت زنی در وجود شما نهفته باشد ، بی شک روزی بیدار خواهد شد . جن فریاد کشید :

- خداوند امرا از شرش ایمن نگاهدار !

و این جمله را با چنان یأس و صداقتی ادا کرد که شلدون بهار دیگر بخنده افتاد و گفت :

- اجازه بدهید مطلبی را که میخواستم بشما بگویم دنبال کنم . از وقتی که شما در براندمقیم شدید من هرگز مزاحم آزادی شما نشده ام . بزبان خودتان بگویم ، در واقع شما «راه خودتان» را با کمال موفقیت ادامه داده اید . تنها بتولایی رفته ، در حراج عمومی کشتی خریده اید . سس آنرا تعمیر کرده بآب انداخته و بمالائی تا برده و با محصول برده باز گردانده اید . بنابراین زندگی شما ، اگرچه خصلتاً دختر جوانی بیش نیستید ، مثل فاولر ، براهیم و کورتیس در میان مستان و ماجراجویان گذشته است بی پرده بگویم ، تناقضی که بین خلقت شما و زندگیتان وجود دارد تا این حد بزرگست و من هم چنانکه می بینید با اینوصف آنرا دوست میدارم . بلی من شما را تا سرحد پرسنش دوست میدارم . شما را با همین صورتی که هستید ، دقیقاً بخاطر اینکه چنین هستید ، دوست میدارم .

جن قدمی بعقب برداشت و حرکتی اعتراض آمیز کرد . شلدون با صراحت بیشتری چنین نتیجه گرفت :

- من با شما بلحظی سخن گفتم که با مردان سخن میگویم - چون شما بمن اطمینان دادید که جز این نیستید و من هم رفیقانه با شما صحبت کردم و دیگر مطلبی ندارم . اگر منبعد با شما درین باره سخن بگویم حتماً کسل و ناراحت خواهید شد زیرا عشق من شما را متأثر خواهد ساخت پس در روا بطمان هیچ تغییری ندهیم . شما علی و غم تمایلات نهفته تان باز هم در امن کامل هستید و میتوانید

مطمئن باشید که در برانده بهتر از هر جای دیگری از دستبرد مردان در امان خواهید بود. ولی فقط من يك چیز از شما میطلبم و آن اینست که شما، گاه گاه مکالمه ای را که امروز در باره عشقمان بیکدیگر کردیم بنحاطر بیاورید. این مسئله باعث آن خواهد شد که سعادتمندترین لحظات زندگی، یعنی لحظه ای که شما شريك زندگی من بشوید، زودتر فرارسد و زودتر بتوانید خویشتن را بآن قانع کنید. اگر چنین فکری گاه بگاه بنحاطرتان آمد لطفاً بآن توجه کنید ولی فعلاً باز دودوست بیشتر نیستیم. با هم دست بدهیم.

يك لحظه بنظر رسید که جن در مقابل دست دراز شده شل و دون مردداست لیکن بعد آنرا گرفت، صمیمانه فشرد و لبخندی چشمان هنوز مرطوبش را چین داد.

فصل بیستم قاجاق

شلدون زبان خویش را نگاهداشت و از آن بیعد کلمه‌ای درباره عشق خویش با جن سخن نگفت و در رفتار خویش با جن، نسبت به گذشته ابداً تغییری نداد. ظاهراً هیچ ناراحتی ریشه‌داری از مکالمه‌ای که آن دو درباره عشقشان با یکدیگر کرده بودند، در زندگیشان پدیدار نشد و همچنان بسان دورفیق و شریک صمیمی دوش بدوش هم بکار توسعه و ترقی دادن زراعت اراضی پرداختند.

در ابتدا شلدون از خود می‌پرسید که مبادا بر اثر اعترافی که از عشق خویش نزد جن کرده است، کم‌دورت زنانه‌ای در جن بیدار شده باشد، لیکن بعد دریافت که بیهوده چنین خیالی را بخاطر راه داده است. زیرا اگر فرضاً در گذشته جن می‌توانست تمایلات قلبی خود را پنهان و مکتوم بدارد، معلوم نبود که شلدون بتواند منبعده باینکار قادر باشد. جن پس از آن مکالمه ابداً تغییری نکرد و همیشه آنچه نشان میداد، بود. شلدون شکی نداشت که تحول مورد نظر او بالاخره يك روز در جن هویدا خواهد شد و نطفه‌ای که بحالت کمون در اعماق روحش وجود دارد روزی می‌روید و ثمر می‌دهد. لیکن بهیچوجه نمیتوانست پیش‌بینی کند که این تحول کی و چگونه آتای خویش را ظاهر خواهد ساخت. مخصوصاً از آن حیث می‌توانست که مبادا نتواند مرد مناسبی برای جن باشد و جن در اثر عدم علاقه باز دواج، بی‌اعتنائی خود را نسبت باو پنهان کرده و دوستش نداشته باشد.

از این گذشته، با وجود آنکه قسمت مهمی از کار زراعت در اراضی پایان یافته و مزدوران جدید با روح کاملاً عادلانه‌ای تربیت و پرورش یافته بودند ظاهراً در طرز قضاوت ایشان نسبت بسفید بوسقان کمترین تغییری حاصل نشده بود.

جن بشلدون میگفت :

— من تصور میکنم که اگر يك روز هنگام ناهار خوردن سیاهان، متفقاً

سری بکلبه‌های ایشان بز نیم بدن باشد . اخیراً متوجه شده‌ام که چند فقره دزدی در مناطق ماصورت گرفته است .

شلدون جواب داد :

- بسیار فکر خوبیست . بنابراین باید يك سلسله بازجوئی پرداخت . در غیاب ما و نوکران ما ، بي شك شیطنتهائی صورت میگیرد و آنها برای دله دزدی حتی بدرون خانه‌هایمان می‌آیند . من همین امروز صبح مشاهده کردم که دو پیراهن و مسواکم سر جایش نیست .
- بعلاوه دوجعبه فشنگ ، مقداری دستمال ، حوله ، پارچه و مخصوصاً کفش راحتی‌های قشنگ من هم مفقود شده است . اما آنها با مسواک تماچه غلطی میتوانند بکنند ؟ اگر مراقب نباشیم ، گلوله‌های بیلیاردمان هم بزودی از دست خواهد رفت .

شلدون لبخند زنان جواب داد :

- نه آنقدر هم خوشباور نباشید . آنها چند روز قبل از ورودتان باینجا یکی دیگر از مسواکهای مرا دزدیده بودند . باید صندوقهایشانرا بگردیم .

تمام بعد از ظهر آنروز صرف اینکاوش شد . جن و شلدون مسلعانه و بی‌درپی کلبه‌های سیاهان را گشتند .

عملیات بدستکاری سرکارگرها صورت گرفت که سیاهان را بنام مینامیدند و هر سیاه با کلید صندوق خویش پیش می‌آمد ، آنگاه سرکارگرها بکاوش مبادرت میکردند .

در این جریان مقدار زیادی کارد و چاقوی خیزران بری و ییکان که ظاهراً بکضربت محسوس آن برای کشتن يك انسان کافی بود از صندوق سیاهان بیرون آورده شد . سپس حوله ، پارچه ، پیراهن ، کفش راحتی ، بروس جاروب ، صابون و سایر اشیاء خانگی مربوط به غازه اراضی که پیش و کم ازچندی پیش مفقود شده بود کشف گردید حتی يك گلوله بیلیارد تازه سرقت شده بدست آمد و آنگاه ذخایر فشنگ و حتی مواد منفجره دینامیتی هویدا گشت . اما کشف بزرگ و مهم در کلبه‌ای صورت گرفت که گوگومی و پنج سیاه دیگر از اهالی یورت آدم ساکن آن بودند . صندوقهای آنان که لبه‌ی فرودفته داشت خالی بود و این امر موجب جلب سوء ظن شلدون گردید . ازینرو دستور داد که زمین را بشکافند و چون خاک را که تازه برداشت شده بود کنار زدند ، دو تفنگ عالی و پنجستر که بدقت روغن کاری شده بود و از تازگی میدرخشید در لابلای پارچه‌ای که بدور آنها پیچیده شده

بود، کشف گردید.

شلدون بخاطر آورد که هرگز چنین تفنگی نداشت و بدون شك سیاهان آنرا از طریق دریا شبانه بجزیره آورده بودند. علاوه براین هشت قوطی چاشنی و مقدار زیادی باروت در لابلای یارچه کشف گردید که بیای دیرك کلبه ها آورده شد.

شلدون هفت تیر «کلت» بزرگ دوست ققیدش هاگی درو موندرا شناخت. آنگاه دستور داد که بیشتر خاك را کنار بزنند و بالنتیجه در میان گودال آن، جعبه حلبی سفیدی نمودار گشت که معمولاً ملو از آرد بود... يك سرکارگر در مقابل چشمان وحشت زده و درخشان گوگومی در حدود صد عدد فشنگ و پنجستر از درون آن بیرون کشید، بدون آنکه فشنگهای کالیبر مختلفی را که در آن وجود داشت بحساب بیاورد.

مواد منفجره و سلاحها، اموال دزدی بامقصرین مربوط یکایک بزریر ایوان آورده شد. قاچاقچیان درجه اول در حدود چهل تن بودند که در مقابل پلکان ایوان بخط ایستادند و سایر مزدوران اراضی پشت سر ایشان صف کشیدند.

جن و شلدون مانند معمول بالای پلکان نشستند و سرکارگران زیر آن ایستادند: مقصرین یکایک احضار و بازجوئی شدند. اما کوچکترین اعترافی از آنان بدست نیامد. همه با وقاحت و لجاج مشهودی دروغ می گفتند. و چون بدروغگوئی خویش متقاعد شدند، رسماً برای توجیه دروغ های پیشین بگفتن دروغهای شاخدار پرداختند. یکی از سیاهان که بجهت کشف مواد دینامیتی در صندوق کلبه اش مورد بازجوئی قرار گرفته بود با ساده لوحی کودکانه ای جواب داد که آنرا در ساحل دریا پیدا کرده است. سیاه دیگری بنام **کاپو** که در صندوق کلبه اش طپانچه ای پیدا کرده بودند، اظهار داشت که آنرا از شخصی بنام **نوجی** گرفته است. وقتی نوجی احضار شد گفت که آنرا **سولفاتوئی** باوداده و سولفاتوئی نیز اظهار داشت که طپانچه را از **شوگا** گرفته و شخصی بنام **ناگاو** آنرا بشوگا داده است ولی چون از **ناگاو** بازجوئی بعمل آمد، این رشته دیگر سردراز پیدا نکرد و او اظهار داشت که این فقط هدیه ایست که بکاپو رسیده است. وقتی کاپو دریافت که رفقایش تمام کاسه و کوزه را بر سر او شکسته اند، بادقت و حوصله زاید الوصفی حکایت کرد که چگونه **لاروومی** آنرا بنفع او کش رفته است. **لاروومی** نیز بنوبه خودش با گستاخی خاصی تکرار کرد که آنرا **نونی** بدو بخشیده و رشته تحقیقات مجدداً از نونی به

سولفاتوئی کشید و بار دیگر آنجا بهم برآمد .
تحقیقات درباره دزدیها تا آنجا ادامه یافت که بیازجوئی از مستخدمین کشید . اما ایشان ، هر کدام با صداقت و مظلومیت آشکاری بیگناهی خویش را اثبات کردند و از قبول بار دوستی این یا آن سیاه از بین مزدوران شانه خالی نمودند .

سیاهی که گلوله بیلبارد را بسرقت برده بود قسم خورد که آنرا برای اولین بار دیده و تصور میکرده است که اگر گلوله مزبور در صندوق او قرار بگیرد بنابر بکمرشته عقاید خرافی میتواند ، منبع الهام او واقع شود . ولی او شخصاً ازین جریان هیچ و مطلقاً هیچ نمی فهمیده است .
تعدادی از اشیائی که متعلق با راضی براند نبود و اکثریت مواد منفجره و سلاحها - بنا باظهار سیاهان از جانب کشتی های مختلفی که از گوادالکانار عبور میکردند ، در اختیارشان گذارده شده بود . لیکن باز هم بیش ازین نمیشد حرفی از ایشان بیرون کشید تا منبع اصلی رساندن اسلحه بآنان کشف شود .

جن بشلدون گفت :

- ما روی آتششان خوابیده بودیم ! همه را باید شلاق زد .

شلدون سر را بعلامت اثبات تکان داد و جن کمی خود را بچلو خم کرده ،

فریاد زد :

- کلیه مقصرین شلاق خواهند خورد .

گوگومی بلافاصله با جواب داد ، او با همان لحن قدیم خویش

گفت :

- شما نمیتوانید مرا شلاق زدن .. پدر من یک رئیس قبیله ... بودن

اگر من شلاق خوردن ... شما خیلی ناراحت شدن ... خیلی و مخصوصاً

زود ... من قسم ... خوردن ؟

شلدون جواب داد :

- چه میگوئی ؟ الساعة سی و شش ضربه شلاق بتومیزنم . آهای

کواک زنجیری بیای گوگومی به بند !

کواک که سرکارگر چست و چالاکی بود بکمک دوسرکارگر دیگر

گوگومی را از میان رفقایش بیرون کشید دستانش را بپشت پیچاند

و دستبند سنگینی بدستش گذاشت .

گوگومی در حالیکه چهره اش از غضب سرخ شده بود خطاب به کواک

فریاد زد :

من ... حساب تورار سیدن ... توراکشتن ... خیلی زود !

چن بشلدون نصیحت کنان گفت :

- کینه آنها را دامن نزنید . لازم نیست درینجا شلاق بخورند . از لحاظ رعایت قانون خوبست آنها را بولاگی بفرستید . از ایشان ... سؤال کنید تا در صورتیکه مایل باشند ، جریمه ای برای گناه خود بپردازند . شلدون جواب داد :

- اطاعت میکنم .

و آنگاه سیاهی را صدا زد :

- مانومی !

مانومی پیش آمد و منتظر ایستاد . شلدون گفت :

- تو بچه بدی هستی ! خیلی چیزها را دزدیدی . یک حوله ، یک کارد خیزران بری و بیست فشنگ را از خانه ما بلند کردی . من خیلی از دست تو عصبانی هستم . اگر میل داری یک لیره جریمه برای تو معلوم میکنم . اگر میل داری ترا بتولاگی میفرستم تا از جانب حکمران دولتی شلاق بخوری . در زندان بتولاگی تعداد زیادی سیاه جئورجیای جدیدی و تعداد زیادی سیاه اهل ایزابل هست . آنها سیاهان مالائیتائی را اصلا دوست ندارند . قول میدهم که شلاق مفصلی بتو بزنند . حالا انتخاب باتوست .

مانومی جواب داد :

- یک لیره بتو میدهم .

و چنانکه گویی تسلی ای یافته باشد قدمی بعقب برداشت ، شلدون نیز یک لیره بدهی او را در دفتر خویش یادداشت کرد . تمام مقصرین بدینترتیب احضار و پرداخت جریمه محکوم شدند . همه پی در پی پرداخت یک لیره را برفتن بتولاگی ترجیح میدادند . بعضی ها حتی بچند شیلینگ جریمه شده بودند ، فقط در مورد سارقین سلاحها ، مواد منفجره و فشنگها ، نسبت بدیگران جریمه هنگفتی معین شد .

گوگومی و پنج تن دیگر از اعضای قبیله اش ، بنوبه خویش هر کدام پرداخت سه لیره محکوم شدند . لیکن تحت رهبری خشونت آمیز گوگومی هر پنج تن ایشان از پرداخت جریمه مزبور خودداری کردند . شلدون بگوگومی گفت :

- من بتو اطلاع میدهم که بتولاگی خواهست فرستاد و آنجا نه تنها

شلاق مفصلی خواهی خورد بلکه دو سه سال هم در زندان خواهی ماند .
وقتی آقای پورنت بداند که توتفنگ وینچستر و مقداری فشنگ با مقداری
باروت و یک عدد طبا نچه دزدیده‌ای بشدت عصبانی خواهد شد. قول میدهم
که بشدت عصبانی بشود . آنوقت ترا سه سال حبس محکوم خواهد کرد.
پس یا سه لیره را بپرداز و یا بزندان برو . فهمیدی ؟

گوگومی مردد ماند ، شلدون در گوش جن گفت :

- گاو نر سیاهان اوست...

عاقبت گوگومی درحالی که حرکت کینه آمیزی نسبت بشلدون ، جن و
کواک از خود نشانمیداد زیر لب گفت :

- من سه لیره بنو دادن ... وقتی کار من با تو تمام شدن ، من قسم
خوردن که از تو اسقام کتیدن ! پدر من در پورت- آدم رئیس یک قبیله
بزرگ ...

شلدون گفت :

- کافست! دهنت را به بند.

گوگومی باز هم زیر لب ، چنانکه گوئی برق نفرتی را که در چشم
رفقایس جستن میکند میبیند گفت :

- من میترسم .

شلدون که میدادست باینصحنه خاتمه بدهد بکواک فرمانداد :
- کواک ! امشب اورا به بند . بعد فردا صبح او و پنج رفیقش را بکار
درو کردن علفهای چمنزار بگمار !

کواک بمعنای اطاعت لبخندی زد و جوابداد :

- فهمیدم . کسی که علف درو کند باید مزه ناگاری - ناگاری (۱)
را بچشد . قول میدهم .

در هنگامیکه سرکار گران افراد خود را بخط میگردند و بکارشان باز
میگردانند شلدون بطرف جن برگشت و باو گفت :

- گوگومی کم کم اسباب زحمت شده است . بهتر است مراقب او
باشیم و شما هم وقتی که سوار بر اسب برای گردش بحوالی اراضی میروید
احتیاط کنید. از دست رفتن دوتفنگ و مهمانش ، گوگومی را بسیار شقی تراز
دیگران ساخته است . حالا دیگر او قدرت هر جنایتی را دارد.

۱ - Nagari - Nagari که لفظاً بمعنی (خراشیده - خراشیده) است ،

نوعی گیاه سمی است که سم آن اگر چه کشنده کی زیاد ندارد ، ولی بسیار بدطعمه و تحمیل -
ناپذیر و تند میباشد.

فصل بیست و یکم

گوگومی حساب خود را با گوالی تصفیه میکند.

- نیدانم چه بر تو دور آمده است . اکنون دوماهست که او بدرون خسار بن رفته و ما از وفتیکه وی یینو را ترك گفته خبری ازو نداریم .

جن ، سوار بر اسب ، در ساحل علیای رودخانه باله زونا که بامراو ذرت کاری شده و سبز و خرم گشته بود ، با شلدون صحبت میکرد و انگلیسی که تا بآنجا پیاده آمده بود ، شانه خود را با سب دخترک تکیه داده بیانات او گوش میداد . او گفت :

- بلی قضیه عزیمت او کم کم شامل مرور زمان میشود . هیچ خبری ازو بطرف مادرز نکرده است .

وا از زیر لبه پهن کلاهش ، جن را بدقت تماشا میکرد . میلداشت بداند که تاچه خدمتخاطبش برنوشت ماجرا آمیز تودور سیاح علاقمند است بعد گفت:

- معینا امیدوارم که بتواند ازین مسافرت سالم بجهد . چارلی یعنی کسیکه اووی را بعنوان راهنمای خویش انتخاب کرد ، آدم کاردان و بلدیست . هرگز تصور نمیکردم که او در کار خود موفق بشود زیرا برای اولین دفعه بود که سیاهی از اهالی بینوباین ترنپ جان خود را بخطر میانداخت و با هیئتی عزیمت میکرد .

ناگهان جن با صدای پستی گفت:

- آه نگاه کنید ! نگاه کنید !

او بادست ساحل مقابل رودخانه را نشان میداد . آنجادر میان امواج ریز و ملایم آب ، يك مساح عظیم ، بسان تنه درخت سترگی بهرطرف میرفت . جن گفت:

- افسوس که تفنگم را بهمراه ندارم .

تمساح یش از پیش در آب آرام فرورفت و ناپدید شد . شلدون گفت :

- شاید این همان غولی باشد که امروز صبح تلفاتی در بینو وارد آورد. ظاهراً دسته‌ای از زنان داشتند در امتداد رودخانه راه می‌رفتند که ناگهان یکی از ایشان پای راستش را روی تمساح مهبی قرار داد. حیوان با تکانی او را بر زمین افکند زانوهای او را له کرد و کوشید بدرون آب بکشدش. سایر زنان دستهای رفیقشان را گرفته و بنوبه خویش شروع بکشیدنش کردند. درین کشمکش، ساق پای زن بدبخت در دهان تمساح ماند. بلافاصله یکی از سیاهان بینوئی به براند آمد. جریان را گفت و از من دارو و درمان خواست. مقداری داروی ضد سم باو دادم سیاهان زندگی سختی دارند و شکی نیست که زنك بالاخره خواهد مرد.

جن لرزید گفت :

- به ! چه حیوانات کثیف !

شلدون بالحن سرزنش آمیزی جواب داد :

- کوسه ماهی هاهم دست کمی از تمساح‌ها ندارند. و معذرتا میل دارید در میان آنها بشنا پیردازید.

- آه کوسه ماهی در این مناطق، در مناطق ساحلی فراوانست. ولی کمتر بفکر حمله بانسان برمی‌آید. در وسط دریا، یا در صورت گرسنگی ممکن است خطرناک باشد.

شلدون از تجسم چنین حادثه‌ای که وقوع آن هر لحظه ممکن بود سر تا پا بلرزه در آمد. منظره وحشتناکی در برابر چشمانش دیدار شد. منظره قطعات گوشت دخترك جوانی که میان دندانهای بیشماريك کوسه وحشی و گرسنه خرد شود. بعد گفت :

- چه اهمیتی دارد. من فقط سعی میکنم شما را وادار با احتیاط نمایم ولی اگر این برای شما خطری محسوب نمیشود نذاکر آن چه فایده دارد؟

- مخاطرات یکنوع از زیباییهای زندگی هستند.

اعتراض تند و محبت آلودی بر لبان شلدون دوید. لیکن خاموش ماند و از ترس بد آمدن دخترك چیزی نگفت معذرتا لبخندی بر لب دواند و قانعانه گفت :

- تمام زیباییها در طبیعت انسانی است. مالا بعضی‌ها دوست دارند حتی در این مناطق هم با قراعت دیوانهای شعرا، طلب لذت کنند. بعضی دیگر هم زندگی ساده و محدودی را شبیه بزنگی کاسبکارها می‌پسندند

بعضی هم حتی از در افتادن با کوسه ها دلشاد میشوند . انسان آزاد است . شاید... من هم پس از همه حرفها ، اگر باندازه شما شنا بلد بودم ، کم جرأت تراژ شما بشمار نمیرفتم .

جن یکی از آن لبخندهای پر کرمه را که همیشه در دل شلدون آتشی می-افروخت بر لب راند و با شادی بسیار گفت:

- احسنت! این درست چیزی بود که میل داشتم بگوئید . شاید عاقبت اگر مجبور باز دو اج بشوید شوهر حسودی برای زنتان بشمار بیائید . من ، فقط چنین شوهری را می پسندم ، حالا این شوهر از هر قلم روی میخواند ، باشد . اما با آزادی زن خود باندازه آزادی خویش احترام بگذارد همین کافیت واقعاً آقای شلدون شما ترقی محسوسی کرده اید . مطمئن باشید که پیشرفت نموده اید . جن بقیقه خندیده اسب خویش را پیش راند و شلدون بیچاره را تنها گذاشت انگلیسی همانطور که دور شدن چهار نعل مرکب او را تماشا میکرد از خود پرسید که مبادا ، کلمات اخیر او دال بر بیدار شدن طبیعت زنانه اش باشد اگر چنین تحولی در وجدان دخترک پدیدار شده بود ، با تمام حقارتی که داشت ، وی را در اقدامات آینده خویش تشویق میکرد . در اینصورت آنها چقدر خوشبخت بودند . اما افسوس ! شرط اساسی این خوشبختی ، چنانکه جن میگفت ، آن بود که شلدون ، جسارت و تهور جوانکی را داشته باشد . جن پس از جدائی از شلدون مدتی در میان درختان جوان نارگیل گردش کرد . يك «پوزه شاخی» بزرگ مدتی بانگاههای شیطننت آمیز خویش در هوا او را تعقیب کرد تا جنگل انبوه و مخوف بر سر او سایه افکند و در میان انبوه درختان و خارین ها بایستد گشت .

پس از آن مدتی جن بصداهای خفیفی که از دور میآمد گوش فرا داد و کوشید بکسك آن محل کبوترهای وحشی را مشخص کند آنگاه مدتی رد پای گرازی را تعقیب کرد .

سپس چون خود را دورتر از آنچه که تصور میکرد در جنگل یافت ، و بیادش آمد که سلاحی را نیز به همراه خود نیاورده است خواست برگردد .

بمنظور مراجعت جاده مشجر باریکی را که از میان بر چندین آکر زمین باطلاقی عبور میکرد و مستقیماً بخانه شلدون میپیوست انتخاب نمود . در سراسر این باطلاحا ساقهای قطور و انبوه خیزران روئیده بود .

این جنگل بقدری انبوه و متراکم بود که تمام دور و بر اسب او را تا سرراکب فرا میگرفت . گاهی در میان جنگل انبوه مکانهایی یافته میشد که ظاهراً بتازگی نیهای آنجا را قطع و زمین را مسطح ساخته بودند لیکن جن در

بین راه بهیچ مزدوری بر نخورد . بدین ترتیب مدتی یورتمه رفت . اسبش که نعل نداشت کوچکترین صدائی در نیآورد و راكب خود را آرام آرام پیش میبرد .

ناگهان ، صدائی که ظاهراً از فاصله کمی در میان جنگل خیزران میآمد او را بخود واداشت ، ایستاد و گوش فراد داد و صدای گوگومی را شناخت . سیاه بزبان بومی محلی باسیاهان دیگری که مثل خودش دیده نمیشدند حرف میزد او میگفت :

سك ملعونى كه شبها از خانه مراقبت میکند اغلب برای گردش بخارج بلغ میرود . شمارفقا، باید یکشب يك خوك وحشى بکشید و قطعه‌ای از گوشت آنرا بقلابی وصل کسرده جلوی او بیاندازید . سك گوشت را خواهد خورد و بسان کرسه‌ای بقلاب گیر خواهد کرد . آنوقت شما خواهید توانست كه سك را بکشید . بعد: ارباب سفید پوست در منزل بزرگ میخواستند و زن سفید پوست در منزل کوچک . شما باید بعد از کشتن سك، آدامو، ارباب سفید پوست و سپس زنش را بکشید ! همین ! پس از اینکار شما تعداد زیادی تفنك، سر نیزه فشك، دبنامیت ، دندان کوسه ، تنباکو ، زوین و کارد و باروت خواهید یافت . قسم میخورم كه بتوانیم تمام اینکارها را بادقت انجام داده اشیاء غنیمت را بداخل زورق بیاوریم و با تمام زورمان یارو بز نیم تادر طلوع آفتاب از جزیره باندازه کافی دور باشیم .

صدای خفه‌ای كه جن دریافت باید متعلق بگوسی یکی از هم میهنان گوگومی باشد گفت :

باید همین امشب خوك را بکشیم .

صدای دیگری گفت :

من سك را میکشم .

گوگومی پیروزمندانه جواب داد :

ومن شخصاً زن سفید پوست را خواهم کشت ، او را و در يك چشم

بهمزدن كواك را !

جن از جریان این توطئه دسته جمعی ، در همان حال كه افسار اسب خود را کشیده میان انبوه خیزرانها ایستاده بود چیز دیگری نشنید . گوگومی عامل درجه اول این توطئه بشمار میرفت و از درك این مسئله چنان خشمی باودست داد كه احتیاط را از كفش ربود . ناچار تكان شدیدی باسب خود داد و درحالیكه آنرا در میان انبوه نیهای خیزران بجولان در میآورد فریاد کشید :

- آهای سیاهها در اینجا چه میکنند؟ جواب بدهید؟

سیاهان که وحشتزده شده و مجال فرار نیافته بودند ناگهان نیمی نشسته و نیمی ایستاده بر جای ماندند. مجموعاً بدوازده نفر بالغ میشدند. اما چون جن را تنها دیدند، در پیرامون گوگومی گرد آمدند و گوگومی بایک اشاره ایشانرا از فرار بازداشت جن در مقابل قساوت وحشیانه و خوی سباعانه ای که در چشمان سیاهان موج میزد تنها ماند. همه کاردهای خیزران بری تیز و نیزه های آبداده بلند در دست داشتند و جن از مشاهده آنها بعمل جنون آمیزی که بدان دست زده بود پی برد زیرا هیچ سلاحی با خود نداشت. نه تفنگ و نه طیانچه.

از نیرو یا خشم نگاه متجسس گوگومی را که بکمر بندش دوخته شده بود تعقیب کرد. چشمان سیاه از شوق و شادی درخشید. آن سلاح آدمکش وحشتناک و مخوف، بکمر بند زن سفید پوست آویخته نبود و بنا بر این جدال با او ترسی نداشت.

یکی از اصول رفتار با سیاهان در جزایر سلیمان آنست که ترسی از ایشان بدل راه داده نشود، یا لافل تظاهر به بی اعتنائی نسبت بدانان صورت گیرد تا سیاهان منکوب گردند. جن این را میدانست و از نیرو سعی کرد که بیهای جرات و تهور خویش، تلافی عمل جنون آمیزی را که بدان دست زده بود، در بیاورد. پس شجاعانه گفت:

- شما سیاهها، خیلی خیلی پرچانه. هی حرف زدن و حرف زدن و هیچکار نکردن: فهمید؟

کسی جوابی نداد و گوگومی که ظاهراً میخواست پایا بکند قدمی بجلو برداشت دیگران نیز که در اطراف جن حلقه ای تشکیل داده بودند، عمل او را تکرار کردند و نیغه های بران کارد های خیزران بری شان بخوبی نیت شوم ایشانرا آشکار ساخت. جن بالحن آمرانه ای رسماً فرمان داد:

- بروید خیزران بیرید!

اما گوگومی یکقدم دیگر بجلو برداشت. جن بطرفه العینی فاصله ای را که بین هردو نن از سیاهان وجود داشت اندازه گرفت. فهمید که کشیدن مهار اسب و گریختن بكمك آن امکان دارد زیرا از عقب کارد باران خواهد شد. طی این لحظه پر اضطراب، حذقه دشمنان بر گرداگرد او تنگتر شد. بطوریکه در تمام سیماهای موخش و کریهی که جلوی چشم خود میدید، خشم و تنفر سرشاری زبانه کشید. یکی از سیاهان که بیر مردی بود و گوشهائی کشیده، آویزان و سوراخ سوراخ داشت

تقریباً تا سینه اسب او جلو آمد. دیگری که بینی‌ای پهن و مشبك داشت و يك سیاه آفریقائی میماند، با چشمان دریده، ابروان پریشان فرو رفته، و قیافه تهدید کننده خویش، در جوار او قرار گرفت. سومی نیز که ریشی انبوه و سری طاس داشت تکان نخورد اما گوگومی... جن هرگز بخاطر نداشت که زیبائی ضرور آمیز يك درنده وحشی را در قیافه يك انسان، تا این حد علنی دیده باشد. گوگومی چون فرزند يك رئیس قبیله بود، یکنوع جلال و شکوه وحشیانه از خود ظاهر میساخت که در رفتارش سابقه نداشت. خطوط چهره اش کاملاً منظم، عمیق و متراکم بود و نوعی قوت قلب صاحبش را بیان میکرد. بروی سینه اش گردن بندی از دندان کوسه آویزان بود يك صدف پهن و درخشان واسطه العقد آن بشمار میرفت. دسته‌ای سنك شفاف و درخشان هم که بقطعات ریز و زیبا بریده شده بود پیشانی‌اش را زینت میداد و يك خال یزرئیای پرنده‌ای را نیز بر میان گیسوان خود فرو کرده بود. روی استخوانهای بازویش یکدسته دانه سفید و نازک کشیده برق میزد. زیبائی وحشیانه او با این تزئینات، در اوج خود بود. فقط پارچه نازک شغافی را نه‌ای او را میپوشاند و با اصطلاح پوشش او را تکمیل میکرد.

جن، در آن میان سیاه گوژیشت دیگری را شناخت. او چهره‌ای پرچین و پیشانی‌ای کوتاه داشت و همچنانکه او را نگاه میکرد میلرزید و این لرزش او بقدری شدید بود که گوئی جن، بعنوان حیوان درنده‌ای در برابرش ایستاده است. آنگاه گفت:

— گوگومی اگر نروی خیزران پیری، سرت را میبرم.

سیمای گوگومی بیش از پیش درهم و ناراحت کننده شد اما جوابی نداد. فقط نگاهی بچپ و راست خویش انداخت تا اطمینان حاصل کند که حلقه سیاهان دشمن زن سفید پوست از گرد او دور نشده است و در همان حال با کمال احتیاط چندین وجب پای خود را جلو گذاشت.

وضع جن یأس آمیز بود و او، خود نیز بدین امر اطمینان داشت. فقط از یکره نجات ممکن بود: عبور از میان سیاهان.

جن ناگهان دهان بند را کشید و در حالیکه رکابهای خود را بشدت در شکم اسب فرو میبرد آنرا یکره است بسمت گوگومی راند. وحشی که غافلگیر شده بود دیوانه وار خیزی بجلو برداشت و در ظرف یکنانیه کارد. های خیزران بری بهوا رفت و گوگومی بروی دختر جوان جست. آنگاه در حالیکه سعی میکرد خود را در مقابل نهیب جنون آمیز اسب حفظ کند

کوشید باداس وحشتناکی که در دست داشت سردختر جوان را هدف قرار دهد و یکضربه ازین داس کافی بود که جن را بدو نیم کند. جن بروی مرکب خویش خم شد تا از ضربه داس که در هوا بهر طرف میرفت در امان بماند. در همین اثنا تیغه فولادی داس، قسمتی از دامن او، حاشیه زین، و قطعه‌ای از گوشت اسب را جدا کرد. در همین لحظه دست راستش محکم سراسب را گرفت و حیوان صیحه زنان بکراست بسمت گوگومی که قیافه با شکوهش، کدر و خون آلود شده بود رفت. معینا یکبار دیگر چشمش بسیاه پیری که اسب در حمله دوم خود او را بر زمین افکنده بود افتاد که هنوز میل داشت بجنگد لیکن اسب در میان ناله‌ها و صیحه‌های گوشخراش پیر مرد از روی بدن او گذشت و يك لحظه بعد، آزادانه، چهار نعل بطرف منزل شلدون میتاخت.

شلدون با خیال راحت بروی صندلی راحتی خویش در ایوان خانه نشسته و منتظر مراجعت جن بود تا شام صرف نمایند. جن شتابان حوادثی را که بر سرش رفته بود برای او حکایت کرد. شلدون بلافاصله تصمیم گرفت، دستهای خود را بهم کوفت تا مستخدمین خویش را بخواند و سپس همانطور که بصحبت‌های جن گوش میداد، قطار فشنک خویش را بکمر بست و از سالم بودن ماشه رولورش اطمینان حاصل کرد. بعد دستوزات خویش را که برسان زوزه سگی انعکاس مییافت، با فریادهای گوشخراشی صادر کرد:

- اور نیفری! بسرو با تمام قوا ناقوس بزرگرا بزن. بعد اسب را زمین کن. و یا بوری! تو زود به باله زونا برو و به سیل رئیس کل قبایل آنجا بگو که چند تن از سیاهان من فرار کرده‌اند. گوگومی و دوازده سیاه دیگرم گریخته‌اند. لالا پرو توهم دوان دوان بمنزل مستر بوشه برو و اینکاخذ را باو برسان!

سپس چند کلمه‌ای با عجله نوشته آنرا بلالا پروداد. آنگاه بجن گفت:

- باینترتیب راه ساحل بر آنها از دوسو بسته خواهد شد. اما سیل، تمام قبیله خود را بتعقیب آنها خواهد گماشت.

ملوانان تاهیتی‌ای جن اولین کسانی بودند که بمحض شنیدن صدای ناقوس در رسیدند. عرق از سر و رویشان میریخت و از بس دویده بودند نفس میزدند. عده زیادی از سیاهان نیز در تعقیب ایشان رسیدند. شلدون بلافاصله سلاحهای ملوانان تاهیتی‌ای را بدستشان داد و مقداری دستبند و فشنک بین ایشان قسمت کرد. آدامو - آدم و نوآ - نوآ برای مراقبت از زورقها باقی ماندند. آنگاه جن و شلدون سوار بر اسب، براه افتادند

پس از طی تقریباً صد متر راه ، کاروان كوچك با یکی از دسته‌هایی که از تجسس برمیگشت برخورد نمود . این دسته ، دسته كواك بود . اما شلدون بیهوده درصدد برآمد که در میان افراد آن شخص كواك را پیدا کند ؛ از اینرو پرسید :

- چرا كواك با شما نیست ؟

و چون سیاهان خواستند همگی با هم حرف بزنند فریاد زد :

- همه ساکت ! باباتانی تو یا و حرف بزن !

باباتانی که از احضار شدن توسط ارباب غروری با و دست داده بود پیش آمد و گفت :

- گوگومی كلك كواك را کاملاً کند ؛ سرش را برید و فرار کرد ؛
آنگاه با کمال سادگی و اختصار جریان قتل كواك را حکایت کرد و سپس شلدون و جن راه خویش را ادامه دادند . وقتی بمحلی که جن مورد حمله سیاهان قرار گرفته بود رسیدند ، پیرمرد سیاهی را که اسب جن در موقع یورش ویرا بر زمین افکنده بود ، افتان و خیزان در آنجا دیدند . او دائماً بخود می پیچید . اسب ستون فقرات او را شکسته بود و پیرمرد پس از چند متر بیهوده خزیدن ، دریافته بود که فرار امکان ندارد . دوتن از سیاهان مأمور شدند که لاشه او را بکلبه اش برسانند . يك میل دورتر نعلش بی سر كواك کشف گردید . معلوم بود که بیچاره كواك با قوت و قدرت از خود دفاع کرده است زیرا خاکهای اطراف او بکلی درهم و خونین بود .

از آنجا دیگر فراریان در لابلای خار بنها پنهان گشته بودند . جن و شلدون ناچار گشتند که در آنجا از اسبان خویش پیاده شوند و آنها را بدست دوتن از مستحفظین خود سپرده حرکت خود را ادامه دهند . با همین ترتیب آنها بجلگه باتلاقی ساحل باله زونا که همیشه از آب سرشار آن مرطوب بود رسیدند . تمساح بزرگی در آن منطقه گویا تازه کشته شده بود زیرا بقایایش هنوز بروی خاک مشاهده میشد .

ظاهراً فراریان حیوان را غافلگیر کرده ، او را کشته و بهترین قطعات گوشت او را بعنوان آذوقه باخود برده بودند در همان محل یکی از فراریان که گویا جراحاتی در بدن داشت شسته و منتظر رفقاییش بود تا پس از ختم کارشان راه خود را از سر گیرد .

کمی دورتر در پاهای خونین در میان انبوه درختان ناپدید میشد .

اوقامی و شلدون ردپاها را تعقیب کردند و اندکی بعد ناپدید شدند.
 شلدون بجن گفت:

- این مائو کو است. کواک قبل از مسرك حساب او را رسیده و
 بنابراین او باینجا آمده است تا بمیرد. میس لا کلند! آیا میل دارید
 بمعیت من اینراه را ادامه بدهید؟ ممکن است ما بمناطق دور دست و صعب
 العبوری برویم. اگر خسته هستید...
 - نه نه! من از شما جدا نمیشوم.

دشت بزودی طلی شد. فراریان ظاهراً تغییر عقیده داده و از یافتن
 پناهگاه در داخل جزیره مایوس گشته بودند. بنظر میرسید که دو باره
 بسوی باله زونا رفته اند. در حینیکه جن شلدون را تماشا میکرد پروانه
 بزرگی که در حدود ۱۲ انگشت بزرگی داشت با بالهای مخملی خویش
 از فراز سر ایشان آرامانه عبور کرد و درست در همین لحظه صدای شلیك
 چندین گلوله در جنگل طنین انداخت. جن گفت:

- هشت گلوله و ظاهراً همه از يك تفنگ است. گویا پاپاهرا است که
 تیراندازی کرده است.

- زمین بمعلی منتهی میشد که آنان ملوان تاهیتی ای را با دو اسب
 رها کرده بودند. حیوانها، هر دو بآرامی بدرخت بسته شده بودند
 و پاپاهرا نیز با کمال خونسردی در جوار آنها پیپ میکشید. جن گفت:
 - اشتباه کردم.

اما درست در همان لحظه اسب شلدون، یکپای خود را بروی جسدی
 که در میان نی های خیزران افتاده بود گذاشت و چون نتوانست تعادل
 خویش را حفظ کند پای دیگرش بجسد دیگری برخورد. جن بسرای
 شناسائی جسد دومی زحمتی بخود نداد. اینجسد، جسد گوسی هموطن
 گوگومی بود که همانشب قصد کشتن يك خوک را بمنظور تطمیع ساتن
 داشت. پاپاهرا از جا برخاست، سری تکان داد و با حال متأثری گفت:

- بخت با من یاری نکرد میس لا کلند. آنها از نزدیکی من گذشتند
 و من هشت گلوله بسوی شان شلیك کردم. ولی فقط توانستم دو تن از ایشان را
 بکشم و در مورد گوگومی تیرم بخطا رفت.

جن بالجن سرزنش آلودی گفت:

- آه نباید آنها را کشت. باید زنده گرفتشان!

تاهیتی ای خندید و گفت:

- آه خواهش میکنم ، مگر میشود ؟ من اینجا نشسته و مشغول سیکار کشیدن بودم و خواب تاهیتی و میوه درخت نان و هزار چیز خوب دیگر کشورم را میدیدم که ناگهان دوازده سیاه از میان خیزرانها خارج شدند و جلوی چشم من خود را برویم انداختند . هر کدام يك كارد مخوف خیزران بری در دست داشتند و به علاوه در دست گوگومی سر كواك هم دیده میشد. دیگر جای وقت تلف کردن نبود و من هم مثل شیطان برشان تیرباریدم . آه میس لا کلند در چنین حالتی من چگونه میتوانستم ده تایی دیگر را زنده بگیرم ، با آن کاردهای لعنتی شان و مخصوصاً با آن کله بریده كواك ؟...

رد پای فراریان از آن پس مفقود شده بود . فقط آثار دره می در جهات مختلف از گذار ایشان دیده میشد که همگی به ساحل باله زونا می پیوست . گوگومی و سیاهان دیگر ، ظاهراً تصمیم گرفته بودند که امتداد رودخانه را تا ساحل دریا به پیمایند و به باطلاقیهای مشجر ساحلی برسند . شلدون گفت :

- اکنون میتوانیم مراجعت کنیم . دیگر نوبت سیل است که آنها را در نواحی ساحلی شکار کند زیرا سیل این نواحی را بهتر از هر کس دیگری میشناسد . خطر اینکه سیاهان از چنگ او و افرادش بگریزند نیز وجود ندارد . اینها ! نگاه کنید .

در ساحل جنگلی و تاریك رو برو ، زورق کوچکی بسرعت در امتداد آب و از لای درختان سترکیش میآمد . بقدری آرام و بیصدا راه میرفت که گویی ناگهان در آنجا سبز شده است . سه سیاه کاملاً برهنه ، با تمام قوا ولی بی سرو صدا در آن بارو میزدند و زورق را بیش میراندند . تعداد زیادی زوین كوچك و تاریك ، تعدادی استخوان نوک تیز در گوشه ای از زورق قرار داده شده بود و هر کدام از سیاهان نیز جعبه ای سرشار از بیکان با يك تیر کمان بزرگ پریش داشتند . چشمان نافذ این شکارچیان آدمیزاد ، در همان لحظه اول ، بجن و شلدون افتاد . لیکن آنها بدون آنکه مختصر درنگی نزد آنان کنند بیسر و صدا راه خویش را ادامه دادند .

در انحنای کوچکی از رودخانه باله زونا ، سیاهان زورق خویش را نگاهداشتند تا رد پای گوگومی و رفقایش را - که ظاهراً تا آنجا آمده و بقیه راه را با شنا پیموده بودند . - کشف کنند . آنگاه راه خویش را گرفتند و ناپدید شدند . بعد زورق دوم و سوم در سطح آب نمودار

شد که مانند اولی هویدا شده و بهمان سرعت نیز در اعماق باطلاق مشجر
ناپدید گشت. وقتی جن و شلدون بخانه خویش باز می‌گشتند دخترک گفت :
- امید وارم که سیاهان آنها را نکشند. اینطرز کشته شدن کافیهست .
- من بفکر آن نیستم . زیرا قرار من با سیل بر آنست که درازای
دستگیری سیاهان زنده باو پاداش بدهم . بدون شك او دستورات لازم را
بافرادش داده است . مطمئن باشید !

فصل بیست و دوم

مسافر جنگل

هرگز چنین تجهیز بزرگی برای شکار فراریان در اراضی برانده، بعمل نیامده بود. عمل گوگومی و رققاش سرمشق عبرت انگیزی برای صد و پنجاه تن مزدور جدید بشمار میرفت. مخصوصاً آنسیاهانی که طی ماههای اخیر اجبر شده بودند.

توطئه ای بمنظور قتل سفید پوستان صورت گرفته، يك سرکارگر در جریان آن کشته شده و قائلین موفقانه قرار داد خود را بهم زده با عمیق جنگل گریخته بودند. از نیرو شلدون پیوسته سیل بیچاره را در فشار میگذاشت تا تکلیف فراریان را معلوم کند.

علاوه بر این شخصاً نیز جن را بسرپرستی اراضی میگماشت و بكمك ملوانان ناهیتی ای بگشت و تفحص در جنگل میرداخت. مستر بوشه هم بنوبه خود فعالیت زیادی از خویش نشان میداد و دو بار توانسته بود فراریان را که در تلاش یافتن مفری بطرف شمال بودند بداخل جنگل برگرداند.

بالاخره سیاهان یکی پس از دیگری دستگیر گشتند. سیل شخصاً دو تن ازیشان را در باطلاقیهای مشجر دستگیر کرد. سومی که گلوله مستر بوشه را نشرا مجروح کرده بود، افتان و خیزان توسط افراد رئیس قبیله پیر دستگیر گشت.

سه اسیر را مفصلاً زنجیر بند کرده در باغ شلدون، در منظر عمام نگهداشتند تا برای صد و پنجاه سیاه نیمه وحشی دیگر که جن ایشان را از پونگا-پونگا آورده بود، سرمشقی باشند.

بعد چون کشتی میروا بسرپرستی کریستیان یونك بعزم تولاگی از مجاورت جزیره میگذشت، از آن بوسیله علام دریائی دعوت شد که زورقیرا بساحل بفرستد. سه سیاه با این زورق بتولاگی ارسال گشتند تا در زندان دولتی بانتظار محاکمه خویش بمانند.

هنوز پنج سیاه دیگر آزاد بودند ولی امید سالم جستن ایشان نمیرفت آنها که از مناطق ساحلی رانده شده بودند ناچار گردیدند که بداخل جنگل پناه برند لیکن از ترس آدمخواران بومی جرأت نداشتند از حدود معینی قدم فراتر بگذارند.

یکدفعه یکی از ایشان داوطلبانه آمد و خود را تسلیم کرد. او از بومیان دهکده ای موسوم به هالو واقع در شمال غربی مالاییتا بود. از طریق او اطلاع حاصل شد که از دسته سیاهان فقط گوگومی و دو سیاه یورت - آدمی دیگر باقی مانده اند. سیاه چهارم که هموطن او بود، توسط آدمخواران بومی مقتول و «نوش جان» گردیده بود.

سیاه افزود که اگر آمده و خویشان را تسلیم کرده است، بخاطر آن بوده که میترسیده گوگومی و رفقایش او را نیز بکشند و بخورند. ازینرو ترجیح داده که بجای هضم شدن در دهه آنها خود را معرفی کند، بتولایی برود و محاکمه شود.

سه روز بعد دو سیاه مورد بحث توسط شلدون و سیل دستگیر گردیدند. تب مالاریا ایشانرا بنحاک افکنده بود و قدرت نداشتند بجایی بروند و هیچ مقاومتی هم از خود نشان ندادند. فقط گوگومی باقی مانده بود که چون حلقه محاصره شکارچیانرا برپیرامون خویش تنگتر دیده، ترس از آدمخواران محلی را بکناری گذاشت و بکهوتنها راه جنگلهای مخوف و انبوه کوهستانی را درپیش گرفت.

شلدون با ملوانان تاهیتی ای و سیل باسی تن از کسانش، رد پای او را تا دوازده میل در علفزارهای بکرو و وحشتناک تعقیب کردند. لیکن سیل و افرادش عاقبت مأیوس گردیدند و سیل اظهار داشت که دیگر نمیتواند ازین جلوتر بیاید و تا کنون نیز هیچیک از افراد قبیله اش چنین مسافتی نیامده اند.

آنگاه برای اثبات مدعای خویش داستان وحشتناکی از درندگی و وحشیگری و خویهای سبعانه آدمخواران محلی تعریف کرد.

میگفت که در زمانهای قدیم این آدمخواران از مناطق کوهستانی یامین میآمدند و بقول خودشان برردمی که در مجاورت «آبهای کثیف» ساحلی میزیستند حمله میکردند. از موقعیکه سفید پوستان در این نواحی سکنی گزیدند، آنها از دسترس ایشان خارج گشتند بطوریکه هیچ يك از ساکنان نواحی مجاورت «آبهای کثیف» رنك ایشان رانیدند. سیل سپس گفت:

- بدون شك آنها يا گوگومی نیز همین کار را خواهند کرد . قول میدهم که بزودی مقتول و کاملاً خورده شود .

بنابر این هیئت مأمور تفحص بازگشت ، سیل و افرداش علی رغم وعده‌هایی که در باره پاداش بدیشان داده میشد از گذاشتن گامی جلوتر امتناع کردند . شلدون مطمئن بود که اگر شخصاً باتفاق چهار نفر تاهیتی ای هم جلوتر رود ، دیوانگی بزرگی مرتکب شده است . همانجا در میان علفهای بلندی که تا بسینه‌اش میرسید ایستاده بود و متحیرانه تلنگهای عظیم کوهستانی و پوشیده از جنگل مخوف ، و در رأس آن قله سنگی و زیبا و وحشت انگیز « سر شیر » Tête de lion را مینگریست . این قله ، راهنمای تمام کشتیهای گمگشته‌ای بود که از مجاورت جزیره میگذشتند و باز هم یکبار دیگر از دستبرد پای سفید بوستان ایمن مانده بود .

شب آنروز وقتی که جن و شلدون بعد از شام میخواستند از یکدیگر جدا شوند ، ناگهان ساتن در باغ بعو و درآمد . لالا پرو که برای کسب اطلاع فرستاده شده بود با يك سیاه ناشناس و طناب پیچ که سر تا پایی گلی و غبار آلود داشت مراجعت کرد . سیاه پیوسته مایل بود که شخصاً « با ارباب بزرگ سفید پوست » صحبت کند .

شلدون که دیر بودن وقت را ملاحظه کرد ابتدا مدتی در قبول صحبت او مردد ماند لیکن بالاخره ویرا پذیرفت . سیمای سیاه بقدری ترحم انگیز و وحشت زده بود که شلدون شکی نکرد وی برای امر مهمی نزد او آمده است . از یثرو بخشکی پرسید :

- چرا بعد از غروب آفتاب داخل خانه من شدی ؟

سیاه نفس نفس زنان و محجوبانه گفت :

- من چارلی از اهالی بینو هستم .

- آه تو هستی چارلی هوم ؟ زود از پلکان بالا بیا و بمن بگو چه بر سر

ارباب سفید پوست آمده است ؟

جن و شلدون با ولع بسیار داستان چارلی را که بلد راه هیئت تودور بشمار میرفت شنودند . او گفت که زورق ایشان از رودخانه باله-زونا بالا رفته و بعد بمنظور افزایش سرعت با حداکثر قوا ، پارو زنان آنها از روی مردابهای پر از گیاه و خزه و پیچك بیش رانده و بسرزمینی رسیدند که وقتی توسط سفید بوستان بمنظور یافتن طلا کاوش شده بود .

آنگاه چون کاروان باولین ارتفاعات مستور از جنگل جزیره رسیده بود و میبایست بقیه راه را پیاده به پیماید، زورقها را ترك گفت لیکن اینراه مملو از تله های شکار آدم، گودالهای خنجر کاری شده و غیره بود که در سراسر کوره راهی جنگل وجود داشت و تازه زخمهای ناشی از گزندگی فلان و بهمان گیاه یا حشره بحساب نیامد.

اولین تماس با آدمخواران در حوالی «تت دولیون» حاصل شد و بسیار دوستانه بود. آنها با تنباکو آشنائی نداشتند و مقداری تنباکو از کاروان گرفتند و شروع بتدخین آن کردند. اما سفید پوستان از روی جهالت و جنون بدانان اعتماد نمودند. چارلی میگفت:

— من پیوسته باز به سفید پوست تذکر میدادم و میگفتم که این آدمخواران شما را با نگاههای عجیبی دنبال میکنند. آنها خیلی شرور هستند. تا موقعیکه شما تفنگ دارید بشما محبت میکنند، اما دائماً مراقب شما هستند. قول میدهم که اگر تفنگ نداشته باشید سرتان را ببرند و در يك چشم بهزدن بخورند.

اما حوصله آدمخواران بیشتر از سفید پوستان بود. هفته ها گذشت و هیچ حرکت سوءظن آمیزی از آنها سر نزد. آنها همچنان با خانواده های دائم التزاید خود در جوار چادرهای کاروان اردو زده بودند و انواع و اقسام گیاهان مطبوخ جنگلی، پرندگان و خوکهای وحشی بایشان تعارف مینمودند. هر بار که جویندگان طلا قصد تغییر مکان داشتند، آدمخواران در حمل اثاث و لوازم با ایشان یاری میکردند. حال آنکه سفید پوستان روز بروز بی احتیاط تر میشدند. از کار جستن طلا، با آن زحمات و لباس سنگین و قطار فشنگ جدائی ناپذیر خسته شده بودند. اندك اندك شروع بآن کردند که در جریان رفت و آمد روزانه خسویش سلاحهای خود را در چادرها جا بگذارند.

چارلی میگفت:

— و من مرتباً بآنها متذکر میشدم که چشمان خود را باز کنند. اما آنها بمن میخندیدند و میگفتند که وحشی نفهمی بیش نیستم. قول میدهم که بامن مثل طفلی رفتار میکردند.

بالاخره روزی فرارسید که چارلی متوجه شد تمام زنان و کودکان وحشی ناپدید شده اند. چارلی تصمیم گرفت که بنزد تودور برود، تودور در فاصله پنج میلی در چادری پنهانی خوابیده بود و در آتش تب میسوخت. از روز گذشته اردوگاه طلاجویان بآن سرزمین که محل جدید طلا خیزی

بود ، منتقل شده بود .

- من بفکر آن افتادم که زنان و کودکان آدمخوار بهر راه ما تا این محل آمده‌اند و گرنه علتی نداشت که در جای اولی نباشند. ازین جهت ترس شدیدی مرا فرا گرفت و حس کردم که فاجعه‌ای در شرف وقوع است. چارلی تودور مدهوش را بروی دوش گرفته و در حدود يك ميل بداخل جنگل پیشرفته بود. میگفت که در آنجا، در داخل تنه درخت مجوفی مقداری سلاح و مهمات و باروت و تجهیزات شخصی تو دور را پنهان کرده بود و قصد داشت آنها را در بیاورد . اما ناگهان چشمش بدسته‌ای از آدمخواران افتاد که بطرف او میدویدند . قبلاهنگام عزیمت ، صدای شلیك چند گلوله را از ناحیه سفید پوستان شنیده ازینجهت ایستاده بود تا بتواند هرچه بهتر خود را در آنبوه جنگل پنهان کند . از آن بیهوده دیگر او هیچ صدائی را نشنید و هیچ سفید پوستی را ندید فقط تودور را بجاده و بمحل امنی رساند که باتفاق مدت یک هفته در آن ماندند و از میوه‌های وحشی و چند کبوتر و گاو و گوسفند که چارلی بیسرو صدا بکمک تیر کمان خویش شکار میکرد تغذیه کردند.

آنگاه چارلی بطرف براند آمد تا مایه‌ای را با اطلاع شلدون برساند. او ناچار شده بود که تودور را در حال ضعف مفرط رها کند و در موقعی که وی تودور را ترك میگفت ، سه روز از بیهوشی او میگذشت. چن گفت:

- بسیار خوب . بسیار خوب. اما چرا وقتی تو ارباب سفید پوست را با حال اغما و مرض در چادرش پیدا کردی او را نکشتی؟ او که تفنگ، طپانچه تنباکو و سایر وسایل مورد علاقه ترا داشت ؟

بینو-چارلی (معمولا او را بدین نام مینامیدند) سری تکان داده با لبخند محجوبانه‌ای گفت:

- من اینقدر وحشی نیستم. اگر من ارباب سفید پوست را میکشتم ، دیگر اربابان سفید پوست بسراغ من می‌آمدند ، مرا پیدا میکردند و میگفتند این هفت تیرها را از کجا آورده‌ای؟ تنباکو ، فشنگ و تفنگ را از کجا دزدیده‌ای؟ قسم میخورم که آنوقت چارلی را میکشتمند . اما چون ارباب سفید پوست را نکشتم ، تنباکو و دیگر چیزهای خوب بیشتر و بیشتر از آنها میگیرم.

شلدون گفت :

... فقط باید يك تصمیم گرفت ؛

چن که انگشتانش با بی حوصلگی روی میز ضرب می گرفت گفت:

- کدام تصمیم ؟

- از فردا صبح من باید بدنبال تود دور بروم.

دختر تصحیح کرد :

- با هم میرویم... من چنان کاری از ملوانان تاهیتی ای خودم خواهم کشید که حظ کنید . بعلاوه من عقیده دارم که در چنین مواقعی صلاح نیست يك سفید پوست بتنهائی مشغول اقدام شود .

شلدون حرکتی بشانه های خود داد که پیش از آنکه دال بر قبول عقیده جن از طرف او باشد ، نشانه تسلیم او در برابر اراده دخترک بود . وی بتجربه میدانست که جرو بحث با دخترک فایده ای ندارد . ازینرو بیاد آوری حوادث شگفت آوری که دخترک يکه و تنها ، سلامت از آنها بیرون بسته بود اکتفا کرد و در نظر آورد که اگر* او را تنها در برابر باقی بگذارد چه حوادثی بوقوع خواهد پیوست .

پس دستهای خود را بهم کوفت و چون پیشخدمتهایش دوان دوان رسیدند دستورات مختلفی در باره وضع کلبه سیاهان بدانها داد . یکی ازیشان مأمور شد شتابان بدهکده باله زونا رفته سیل را بدون معطلی بآنجا بیاورد . زورقی نیز دستور یافت که بنزد مستر بوشه عزیمت کند و نامه ای مبنی بر تقاضای کمک باو برساند . و یابوری وقتی که دریافت باید همراه اربابش باین مأموریت برود رنگ از چهره اش پرید . و لالا پرو که کسی شجاعتر و متهورتر از او سراغ نداشت بلافاصله پیشنهاد کرد جای ویرا در منزل خواهد گرفت .

سیل که ارباب سفید شبانه او را بمشورتی دعوت کرده بود شتابان آمد . اما بطرز تزلزل ناپذیری بر سر عقیده خود ایستاد و حاضر نشد يك قدم بمناطق خطرناك وحشی خیز کوهستان بگذارد . او اظهار داشت که اگر طلا جویان قبل از عزیمت خویش ، مقصود خود را باو گفته بودند او میتواند سر نوشت تا آنرا انگیزایشانرا دقیقاً پیش بینی کند .

تنها مطلبی که مقابله با آن در میان جنگل وحشت داشت خورده شدن توسط آدم خواران بود . آدم خواران انسان را کائی - کائی میکردند (میخوردند) و اگر شلدون نیز بدرون جنگل میرفت کائی - کائی میشد . سرکارگران شتابان از کلبه هایشان رسیدند . شلدون بایشان دستور داد که از میان نفرات پونگا - پونگائی ده تن از قویترین و سطرترین ایشانرا انتخاب کنند و گفت :

- مخصوصاً از سیاهان نواحی ساحلی نباشند . بلکه برو بچه های

جنگلی باشند. برو بچه‌هایی که بتوانند در موقع لزوم تیراندازی کنند. بزودی ده تن سیاه‌قوی هیکل و عظیم الجثه انتخاب شده و در پامین ایوان زیر نور ضعیف فانوسها صف کشیدند. آنها پاهایی عظیم و پولادین داشتند که نژاد ایشان را معلوم میکرد. هر کدام، صاحب تجربیات بزرگی در زدو خوردهای جنگلی بودند و تقریباً همه ایشان بعنوان دلایل شجاعت خویش آثاری از زخمهای زوین، پیکان و گلوله‌های جنگلی بر تن داشتند علی‌الخصوص که بسیار علاقمند بودند حوادثی نظیر يك مأموریت جنگی رشته یکنواخت زندگی ایشانرا از نظر کار در اراضی زراعتی بگسلند. قتل و کشتار خصلت طبیعی ایشان بوده حرفه ایشان و باوجود آن که بارها در جنگل با آدم‌خواران گوادلکاناری جنگیده بودند، در حضور جن و شلدون - که برای ایشان مزیتی اخلاقی نزد خود قائل بودند خود را امن تر حس میکردند. بعلاوه ارباب بزرگ سفید پوست، هشت ملوان تاهیتی ای عظیم الجثه و غول آسارا بكمك ایشان گماشته بود.

ده تن داوطلب پونگا - پونگائی با چشمان درخشان انگر پاش و چهره‌های مضحك و تزئینات وحشیانه خویش لباسی بر تن نداشتند و فقط پارچه پشی کوچکی دور رانهای ایشانرا میپوشانید. هر کدام يك حلقه صدفی بزرگ از یینی خویش آویزان کرده بودند و يك لوله گلی بایك تسبیح از دانه‌های جنگلی از گوشه‌هایشان آویخته بود. یکی از ایشان سینه‌اش را با يك جفت دندان سفید گراز زیور داده بود، دیگری حلقه گرد و صیقلی شده‌ای از صدف مرجانی در سوراخ یینی داشت. شلدون مدتی توضیحات لازم را بآنها داده و سپس گفت:

- ما نبرد بزرگی در پیش داریم.

سیاهان لبخند مضحکی بر لب دوآندند و با خشنودی سری تکان دادند.

شلدون گفت:

- اگر آدم‌خواران شما را کائی کائی کنند چه؟

خطیب دسته که **گو گو** نام داشت و با لبان کلفت و اندام درشت و غول آسای خویش هر کول را بیاد میآورد گفت:

- اگر ما آدم‌خواران جنگل را بخوریم چه؟

شلدون نتوانست ازین ساده لوحی وحشیانه نخندد. ازینرو سیاهان را بمنازل خویش فرستاد و بعد بجایگاه ذخیره آذوقه رفت تا چادر کوچک قابل حمل و نقلی برای مسافرت فردای جن بردارد.

فصل بیست و سوم در جنگل

صبح روز بعد، در طلوع فجر مقدمات يك مسافرت رسمی در جنگل-
های براند، بكمك زورقها و قایق‌های بومی فراهم آمد.

مسافرین عبارت بودند از جن و شلدون، لالا پرو و چارلی، هشت
ملوان تاهیتی‌ای و سیاهان پونگا - پونگائی که بهر کدام از ایشان محض
اطمینان و اعتماد يك قبضه تفنگ تو و براق اعطا شده بود.

دو تن از اهالی براند نیز میبایست هیئت اعزامی را تا آنجا که می-
توانند دنبال کنند و از آنپس برگردند تا مسیر اولیه ایشان مخفی نباشد بوشه
که بعداً قرار بود بیاید، برا داره اراضی نظارت میکرد و بجای شلدون
از آن بسان اراضی خویش مراقبت مینمود.

حدود ساعت یازده صبح کاروان که از طریق مصب رودخانه باله‌زونا
بدرون آن راه یافته و امتداد آنرا بطرف کوهستان پیموده بود، بدهکده
کوچك ینو، که مرکب از هشت خانواده متعلق بیک قبیله وحشی بود
رسید.

از آنجا یکدسته از مردان ینومی مسلح ب تبر کمان و نیزه، اعضای
کاروان را با حرکات و اطوارهای وحشیانه و مضحك خویش تا مسافتی بالاتر
بدورقه کردند و از آنپس بستر وسیع رودخانه باله‌زو نا جای مسیر شبیدار
آب آنرا گرفت و زورقرانی در آن براتب مشکلترو بطنی‌تر شد. گاه
اتفاق میافتاد که زورقها با تمام عمق رودخانه بقر آن میخوردند و تقریباً
اندکی بروی آب میپریدند. گاه درختان ریشه کن شده و فاسد در سیلابرو-
های تنك و وحشت انگیز مانع ادامه مسافرت ایشان میشد بطریقیکه کاروان
انیان مجبور میگشتند کنده‌های مزبور را بروی دوش نفرات خود بجانبی
حمل کنند و سپس براه خود ادامه دهند.

شب کاروان بدهکده کوچك کارلی که دهکده دیگری متعلق
بآدمخواران و سطنائی بود رسید و کاروانیان که تا آنجا سالم از خطرات

بیشتر بسته بودند ازینکه توانستند مسافت پیموده شود و در رقتایش را در مدتی کمتر از یکروز پیمایند غروری درخویش حس کردند. از آنجا تمام زورقها و قایقها تحت نظر دو سیاه محلی برانندی گذاشته شد زیرا آدمخوران ینوئی حاضر نبودند از آنجا بیالاتر بیایند و فقط شجاعترین ایشان میل داشتند که فقط تا یکمیل دورتر اعضای کاروان را بدرقه کنند و بعد برگردند.

چارلی ینو همیشه بعنوان راهنما جلو بود و راهی را که چندین هفته پیش او و تودور و سایر همراهان پیموده بودند، بدقت تعقیب میکرد. شب روز بعد، کاروان در مسافت دوری، واقع در ابتدای دامنه جنگلهای انبوه و مخوف کوهستانی استوائی خیمه زد و از آنپس فقط پای پیاده و در ستون يك میتوانست برای خود ادامه بدهد.

روز سوم کاروان کوره راههای وحشی خیز جنگلهای استوائی را در پیش گرفت و ازمیان معابر تنك و تاریکی که انبوه گیاهان و درختان آن اجازه نورپاشی بآفتاب نیداد، بستون يكك برای افتاد. اکنون دیگر در قلب جنگل راه میپیمود. جنگلی بود یکپارچه سکوت و وحشت، رطوبت و در عین حال مجلل. از هر گوشه آن غرغر کبوتری بلند بود و یا **کاکائوتس** زیبائی با بالهای سفیدخویش باطمأنینه، قهقهه زنان پرواز در میآمد و یا فریادهای گوشخراش بر میداشت.

همانروز صبح یعنی روز اول، اولین حادثه ناگوار رویداد. **گوگو** سیاه یونگا- پونگائی که درنده خوئی وحشیان جنگل را بهیچ انگاشته بود، موقتاً جای چارلی را گرفته و در رأس ستون راه میپیمود. جن و شلدون که او را تعقیب میکردند ناگهان صدای زوزه عجیبی را از خلال درختان شنیدند و تقریباً بلافاصله مشاهده کردند که **گوگو** دستان خود را بطرز وحشت انگیزی باز کرده، تفنك خویش را رها کرد و تلوتلو خوران سعی کرد بكمك دست و پایش بنشیند. کمی دقت نشان داد که يك ييكان آبداده و خاردار تا نصفه بر پشت او فرو رفته و بدون شك آن بدبخت برابر نفوذ آن ييكان هول آور، برجای سرد شده بود.

سیاهان دیگر که قبلاً از روبرو شدن با نظایر چنین واقعه ای وحشت داشتند با تفنگهای یرجنگل بکر و ضخیم را تهدید میکردند اما هیچ صدائی از آن بر نمیآمد و فقط سکوتی دهشت آورو کرخ کننده بر آن حکمفرما بود.

چارلی یینوئی فریاد کرد:

- آدمخواران منتظر رسیدن شما نمانده اند.

و صدای او در سکوت وحشت خیز و ضخیم جنگل انعکاس غریبی یافت بطرزی که چند تن از افراد کاروان برخورد لرزیدند. چارلی باز گفت:

- حادثه بدی اتفاق افتاده است. گوگو اشتباه بزرگی کرده و

از خویشتن مراقبت ننموده بود. او ابداً عقل سزش نمیشد.

بازوی گوگو بروی سینه اش خم شده بود و مرد بدبخت که بطرز مهبیبی میلرزید بروی خاک افتاده بود و ناله میکرد. لحظه ای طول کشید تا بازوانش را بهم پیوست و نفس آخر را بزحمت از سینه برآورد. شلدون برای معاینه جسد او برویش خم شده گفت:

- درست بقلبش خورده است. بدون شك تله ای هم در راه

ماست.

و فاگهان چشمش بقیافه پریده رنگ جن افتاد. چنانکه گویی از وحشت زبانش بند آمده است. او با چشمانی دریده تل گوشتی را که چند لحظه پیش انسانی بود تماشا میکرد. آنگاه زیر لب گفت

- او اولین کسی بود که با استخدام من در آمد. بیچاره از آدمخواران

پونگاپونگائی بود که داوطلبانه بکشتی ما رتاً آمد و تقاضای استخدام کرد. و من بیاد دارم که از معرفی او خیلی بخود بالیدم.

چارلی یینوئی کلام او را قطع کرده گفت:

- قول میدهم که آه اینرا نگاه کنید!

او بادست دیوار گل و گیاهی را که درجانب راست جنگل انبوه واقع بود کنار زده تیر کمان سترگی را در پشت آن کشف کرد. تیر کمان مزبور چنان هیکل عظیم و استخوان بندی محکمی داشت که هیچیک از افراد کاروان نمیتوانست بتنهائی آنرا بکشد و با آن تیر اندازی کند. سپس چارلی با اطلاع از ساختمان تله آدمیزاد، طناب باریک و مستحکمی را که از الیاف گیاهی ساخته شده و با کمال مهارت در زیر انبوه علفها مخفی گشته و در مسیر عابریین زیر خاک مدفون گردیده بود بکاروانیان نشان داد. پس از کشف این طناب با آن تیر کمان شکی باقی نماند که بیچاره گوگو ندانسته پای خود را بروی آن گذاشته و بالنتیجه کمان را کشیده و پیکان آنرا بقلب خودش فرو کرده است.

روشنائی محوی نظیر روشنائی نامحسوس سپیده دم بر جنگل حکم فرمائی میکرد و غیر از آن هیچ شعاعی از خورشید قادر نبود دیوار پولادین شاخ و برگ درختان و انبوه گیاهان و پیچک‌های وحش را بشکافد . ملوانان تاهیتی‌ای از سکوت ناراحت کننده جنگل یکبارچه وحشت واضطراب شده بودند و تاریکی و راز مخوفی که تازه کشف کرده بودند بر دهشت و هول ایشان میافزود . لیکن معیناً کوچکترین تزلزلی از خود ظاهر نساخته هم چنان خود را آماده ادامه مسافرت نشان میدادند . مردان پونگائی پونگائی برعکس کوچکترین اضطرابی ازین بابت بدل راه نمیدادند آنها که خود آدمخوار نسل اندر نسل بودند ، با آنکه طرز عمل جنگی آدمخواران آن نواحی با شیوه‌های معمول ایشان فرق میکرد ، خون سرد مانده بودند . چنانکه گوئی باین نوع جنگ و گریز وحشتناک و مکارانه آدمی خواران از قدم الایام عادت دارند .

مضطرب‌ترین افراد کاروان بدون شك جن و شلبدون بودند ولی در میان افراد کاروان ، هیچیک فکر نمیکرد که حوادث عادی و پیش پا افتاده‌ای نظیر حادثه لحظه‌ای قبل بتواند بروی ایشان تأثیر شومی باقی بگذارد . آنها بعلت داشتن پوست سفید ، دارای دو وظیفه بودند و در موقع لزوم میبایست افراد خویش را با شجاعت و شهامت که نشاندهنده برتری نژادی آنان باشد ، تحریض و تشویق کنند .

بنابراین بینو چارلی مجدداً در رأس ستون قرار گرفت و کاروان براه افتاد . با داشتن چنین بلدکار کشته‌ای هر تله نامرئی قابل کشف بود ، خواه این کشف بر اثر گاه تیز بین و موشکاف چارلی بعمل میآمد و خواه بر اثر يك حس غریزی نامعلوم و مختص وحشیان اسنوائی !

هزاران خطر گوناگون کاروانیانرا تهدید میکرد که ساده‌ترین آن تیغ‌ها و خارهایی بود که در مسیر کوره راه ریخته شده بود و هر لحظه پای سیاهان فرو میرفت . بعد از ظهر آنروز یکبار نزدیک بود که چارلی غفلت‌آیی خود را بروی میخ آبداده و زهر آلودیکه بروی زمین کاشته شده بود بگذارد لکن با کمال مهارت قبلاً متوجه آن گردید و از يك مرك حتمی رهایی یافت . گاهی هم مدت نیم ساعت میایستادند و چارلی بینوئی ، بتنهائی جلو میرفت و جاده مظنون را بررسی میکرد . گاهی لازم میشد که برای احراز از افتادن در تله‌های شکار آدمیزاد از میان انبوه گل و گیاه سرشار از خزندگان مغوف عبور کنند . در یکی ازین موارد علی رغم احتیاطاتی که بعمل آمد

تیرگمانی غفلتا دررفت و پیکان آن پروازکنان، خراش مختصری برشانه یکی از سیاهان تنبل پونگا - پونگائی وارد آورد. کمی دورتر کوره راه مشجری از جاده اصلی منشعب میشد و شلدون از چارلی پرسید که این کوره راه مارا بکجا میبرد؟

چارلی جواب داد :

- حاضرم قسم بخورم که این کوره راه مارا بزرعه ای خواهد برد. بزودی فضای بیدرختی در اعماق جنگل نمودار شد. چارلی گفت :

- آهسته راه بروید تا اگر آدمخواری در این حوالی مخفی شده باشد اورا از پای دریاوریم .

چارلی بینو سینه خیز جلو رفت و چند لحظه بعد اشاره ای بشلدون کرد تا با رعایت احتیاطات لازم باو ملحق شود. شلدون دمر بروی خاک افتاد و جن نیز در تعقیب او نقش زمین شد و هر دو سرگرم تماشا شدند .

فضای بیدرخت جنگل در حدود نیم آکر وسعت داشت و پرچین های گیاهی مستحکمی بمنظور حفاظت آن در مقابل خو کهای وحشی در پیرامونش کشیده شده بود درختان نان و سیب هندی و قلقلاس بار آورده و سایه ضخیم خود را برسان تاریکی شب بر آن محوطه افکنده بودند. در گوشه ای از محوطه انبار كوچك گالی پوشی مشاهده میشد که در واقع جز پناهگاه ساده ای در مقابل آفتاب و باران چیز دیگری نبود. ولی در پیشاپیش آن آدمخوار پیرو گوژپشتی با اندام نحیف و لاغر جلوی آتش نشسته بود و نقطه نامعلومی را مینگریست .

کپه آتش بسختی دود میکرد و در قلب آن ظاهر اچیزی آویخته بود. پیرمرد لاینقطع آن شیئی را مینگریست و يك لحظه چشم از آن برنمیداشت. شلدون با يك حرکت که نهایت احتیاط در آن مراعات شده بود سیاهان پونگا-پونگائی را پیش خواند و جن از مشاهده این حرکت او لبخند رضا مندانه ای بر لب راند زیرا مشاهده میکرد که انگلیسی میخواهد دو دسته آدمخوار را بجان یکدیگر بیاندازد. فرمان شلدون سیاهان بیسرو صدا محوطه را محاصره کردند. قیافه سیاه و نیرومندی پر شور آنان از درون تاریکی هول خاصی داشت. چشمانشان از شوق بزندگی میدرخشید زیرا زندگی در نظر ایشان جز همان بازی ای که بمنظور تسخیر دسته ای از همترادان خویش در پیش گرفته بودند، چیز دیگری

نبود . و تازه اینکار ، باروش آهسته و تنبلی آمیزی که بفرمان شلدون اتخاذ کرده بودند ، ایشانرا راضی نمیکرد .

شلدون کله لازم را بر زبان راند و سیاهان در يك چشم بهمزدن پیرمرد یورش آوردند . بینوچارلی نیز درین هجوم شرکت جست . ولی گوشهای تیز آدمخوار جنگل نشین نیز بسرعت وی را از حضور سیاهان مطلع ساخت . ازینرو بلافاصله از جای برخاسته پیکانی در تیر کمان خود گذاشت و آماده تیراندازی بروی دشمن نامرئی شد .

اما اولین سیاهی که میبایست هدف تیر او قرار گیرد ناگهان بروی او جهید و قبل از آنکه وی بخود آید خلع سلاح شد و سیاهان پونگا پونگائی پس از آنکه چند بار بشدت او را بروی زمین غلطاندند ، با حال نزاری رهایش ساختند ، جن در حالی که او را تماشاً میکرد فریاد کشید:

- عجب آدم شگفت آوری ! با آن بینی عقابی ، صورت باریک و بیضی شکل ، گونه های برجسته ، پیشانی عقب رفته و درازش گویی یکی از آشوریان یا فنیقیان است !

شلدون جواب داد :

- واقعاً هیچ چیزی از آنها کسر ندارد . حتی گیسوان مجعد .

را .

اسیر دستخوش ترس مدهشی شده بود زیرا از سرنوشت آینده خویش اطلاعی نداشت . معیناً در برابر دشمن گره برآورد . بر عکس مغروران بانهگاهی سرشار از حق و کینه ایشانرا مینگریست . عاقبت چشم بجن که ظاهراً اولین زن سفید پوستی بود که او ملاقات میکرد دوخت . چارلی بآرامی گفت:

- قول میدهم که این وحشی او را خورده است؟

جن سر را بسمت راهنما برگرداند تا بفهمد که اواز که صحبت میکند . راهنما در مقابل آتش ایستاده بود و شیشی میان دود را مینگریست . جن بکلحظه بآن دقیق شد و ناگهان خویشن را در مقابل کله بریده و وحشتناک گوگومی یافت که بالبخند محزونی مینخندید !

این همان چیز سیاهی بود که جن آنرا از دور میدید و نمیتوانست بشناسد . ظاهراً قتل او تازه صورت گرفته بود زیرا سرش را هنوز فروغی از زندگی تازه از دست رفته میپوشانید . بجز دو چشم بسته اش ، جن تمام آن فروشکوه وحشیانه ای را که در سیمای او سراغ داشت ، در این کله

بریده دود آلود میدید. سر گوگومی بروی شعله‌های آتش آویزان بود و تلوتلو میخورد و منظره میخرونی بآن میداد. جن بار دیگر بشدت لرزید زیرا مشاهده کرد که سیاهان پونگا-پونگائی، نیز بنوبه خود گوگومی را شناخته و بدون آنکه بروی خود بیاورند بقیقه میخندند. ظاهراً آنها با همین خنده‌ها علل مرگ گوگومی را برای یکدیگر تشریح میکردند. گوگومی خواسته بود از چنگ کاردر اراضی بگریزد و حال سزای خود را یافته بود. وحشیان او را خورده بودند و هیچ چیزی مضحکتر ازین نبود، گردش زندگی او بدینجا خاتمه مییافت که سر از تنش جدا شود و بروی آتش پیر مرد آدمخواری بلغزد. او بارها آدم خورده بود و اکنون آدمها او را خورده بودند. هر عملی سزائی دارد و هیچکس قادر نیست از چنگال سزای عمل خود بگریزد.

آنگاه قهقهه خنده سیاهان پونگا-پونگائی فرو خفت و لبان آنها که از عطش و اشتها بهم میخورد بکمک یک جفت چشم از حدقه درآمده بکله دود زده و اشتها انگیز گوگومی دوخته شد. ملوانان تاهیتی‌ای که زیر لب می‌فریدند نمیتوانستند تنفر خود را ازین عمل پنهان کنند. جن در خشم و نفرت عجیبی فرو رفته بود. رنگ از صورتش پریده و فقط سرخی خشم بصورت دو نیم کره قرمز رنگ لب‌هایش را مشتعل میساخت. تأثر و تنفر در قلب او جای خود را بخشم مهیبی داده بود. فکر میکرد که میبایست حتماً از قتل گوگومی انتقام بکشد. شلدون لبخند زنان او را مطمئن ساخته گفت:

- این مسئله آنقدر اهمیت ندارد که انسان بخاطر آن خشکین بشود. گوگومی سهم خود سرکواک را بریده و بکمک رفقای فراری خود گوشت او را خورده بود. بنابراین اکنون هم بهمان طریقی که از کودکی عادت داشت خورده شده است.

لبهای لرزان جن که جوابی نمییافت بزرحمت از هم باز شد و گفت:

- مطمئن باشید که در موقع لزوم افراد قبیله گوگومی بطرز مهیبی انتقام او را خواهند گرفت. او فرزند ارشد رئیس قبیله پورت آدم بود و همزادان او قصاص کله او را خواهند کرد. ولی آن بنوبه خود عجیب و وحشتناک است. زیرا ممکن بجان سفیدپوستی بیفتند. شلدون فریاد زد:

- ممکن نیست . ممکن نیست . این مضحك است که ...

جن جوایی نداد و بیرگرداندن سراکتفا کرد . بینو چارلی آنسیاه یونگا پونگامی را که چند لحظه پیش پیکانی در شانه اش جا گرفته بود نشان داده گفت :

- این سیاه مریض است . حالش بهم میخورد .

در واقع سیاه مزبور بروی زمین نشسته نالان و گریان سر را بین دو یانم کرده بود و قی می کرد . از همان آغاز کار شلدون جراحات او را تمیز کرده و با محصول پرمنگنات دو پناس شستشو داده بود لیکن نورم آن هر لحظه فروتر میشد . جن گفت :

- باید او را بلند کرد و هنگام عزیمت برای جستجوی تودور با خود برد . راه پیمائی جریان گردش خون را در بدن او منظم و بالتسبیه حال او را بهتر خواهد کرد . آدامو آدام ! تو ازین پسرک مراقبت کن ! اگر می خواهد بخوابد تکانش بده زیرا اگر بخوابد خواهد مرد .

پیشروی بار دیگر آغاز شد و بینو چارلی وحشی اسیر را در رأس ستون جای داده او را پیاك كردن تله های احتمالی بین راه گماشت .

با این ترتیب بر سر پیچ بزرگی که عبور از آن بعلت تراکم شاخ و برگ درختان و تیغهای خار بنها مشکل بود وحشی بیر ایستاد و با احتیاط و مراقبت تمام خنجر نوک تیزی را ازین علفها بیرون کشید . این خنجر زهر آلود و نامعلوم در محل مهیب و مطمئنی کاشته شده و کوچکترین تماسی با آن برای از بین بردن انسان کافی بود . چارلی گفت :

- قسم میخورم که تله های خطرناکتری درین راه باشد .

سپس خنجر را گرفته بدقت آنرا بررسی کرد و ناگهان بمنظور فرو بردن آن ، خیزی بطرف پیرمرد وحشی برداشت . البته این خنجر کت اوجز شوخی ساده چیز دیگری نبود لیکن پیرمرد از هول و وحشت قدمی بعقب خزید و بدین ترتیب بزرگترین دلیل بر زهر آلود بودن آن بدست آمد . ازینرو بینو چارلی خنجر را بعنوان سلاحی که از کاروان در مقابل هر گونه خیانت و مکر و ایجاد رعب ، حمایت کند با خود برداشت و آنرا بعلامت شدیدترین تهدیدها بالای سر پیرمرد اسیر و وحشی نگاه داشت .

آفتاب که در جانب مغرب و پشت کوه بلندی پنهان میشد رسیدن شفق را تسریع کرد . اما هنوز از روز آنقدر باقی بود که کاروان بتواند راه خود

ادامه بندد .

ازینرو راه پیمائی در جنگل مخوف و اسرار آمیزی که مرگ، حیل و گمراهی در هر وجه آن با تمام سکوت وحشت انگیز خود در کمین شکار بود، ادامه یافت . تمام جنگل در حکم غرقاب مهیبی بشمار میرفت که یکپارچه وحشیگری مخوف و موروئی، از نخستین سالهای عمر بشری در آن حکم فرمائی میکرد . کوچکترین نسیمی نیوزید تا گذار آن در شاخ و برگ انبوه و هول انگیز درختان کمترین صدائی ایجاد کند. رایحه ای نامطبوع خفقان آور و گنگ جنگل را پوشانده بود و بكمك رایحه درختان و گیاهان پوسیده و میوه های فاسد و گندیده ، هوای سرگیجه آوری در دل آن ایجاد میکرد. عرق لایتقطع از سرور وی سفید پوستان و سیاهان میربخت .

بالاخره در نقطه ای که چارلی بینو- قبلا نشانیهای آنرا داده بود کاروان از کوره راه خارج شد و جنگلی انبوه و ضخیم را که هیچ کوره راه مشخصی نداشت در پیش گرفت و جنگل اخیر بقدری هولناك و انبوه بود که کاروانیان ناچار بودند قسمتی از آنرا کورمال کورمال و بقیه را با خزیدن و یا دو زانو به پیمایند تا بتوانند در مواقع لازم خود را از چنگ پیچکها و ساقه های وحشی گیاهان بلند و هرزه که گاه بکلی راه را سد میکرد و در حدود دوازده الی پانزده پا ارتفاع داشت برهائند .

باین ترتیب کاروان بدره بزرگی رسید که در حدود يك آکرو نیم وسعت داشت و تمام سطح آنرا درخت بانیان پوشانده بود و تازه اواسط این دره را جنگل انبوه و مخوف دیگری تشکیل میداد . از اعماق این جنگل هولناك ، که در نظر اول بنظر آدمی تصور ناپذیر و خیالی میآمد، صدای مردی که آواز میخواند بگوش میرسید.

چارلی بینو گفت :

- قسم میخورم که از باب سفید پوستم نمرده +

همه متوجه شده بودند که صدای آواز قطع شده و بانام ضعیف و ناتوانی خود تبدیل بفریاد استقبالی گردیده است. جن باین فریاد ، با فریاد بلندی پاسخ داد و اندکی بعد ، تودور در میان تنه درختی ظاهر شد و صدائی از درون آن گفت :

- من دیوانه نشده ام . اگر آواز میخواندم برای آن بود که

ترسم نگیرد *

- آبا چیزی برای خوردن دارید ؟ آذوقه من تمام شده است.

چند لحظه بعد ، تودور در بستر گرم و نرمی خوابیده بود . جن داشت چادری پیا میگرد و آتشی میافروخت و لالا پرو نیز سرگرم باز کردن قوطی های کنسرو بود .

تودور توانسته بود از چنگ تبی که میتوانست او را نابود کند ، سالم بجهد . اما بر اثر آن و بخصوص بر اثر بد غذائی و بحال نزاری افتاده بود که شناسائی او اشکال داشت . زنبور های جنگلی بقدری سر و صورت او را گزیده و چنان قیافه متورمی باو داده بودند که اگر کسی غیر از جن و شلدون بود او را نمیشناخت . خوشبختانه جن داروخانه کوچک دستی خویش را به همراه آورده بود و قبل از آنکه تودور استدلالی درباره حفظ زیبایی خود بکند شروع بگذاشتن مرهم بروی زخمهای صورتش کرد .

شلدون در تمام مدتیکه جن مشغول مراقبت از تودور بود ، در عین اینکه بکار خویش بمنظور ایجساد و استقرار وسائل راحت اردو اشتغال داشت ، آنی چشم از وی بر نمیگرفت و هر تماسی که دست جن با صورت یا بدن تودور میافت در نظر او بسان گزیدگی شدید زنبور حسادت و غبطه میآمد .

عجیب آن بود که بنظرش نمیرسید دستهایی که بدینسان پرستارمآبانه از تودور مراقبت میکنند خالی از هوا جس جنسی باشد . بنظر میآمد که این دستهای زیبا و ظریف ، با آن دستهای زنانه تودور ، در یکی از شبهای آینده ، هنگام خواب در پناه درختها ، شاهد آنچنان حوادث خیال انگیزی خواهند بود که از صبح روز بعدش ، جن بنوبه خود بر اثر آن بهوش خواهد آمد !

فصل بیست و چهارم در قبیله آدمخواران

همان شب تصمیم گرفته شد که چون تا صبح حال تودور اندکی بهتر شد، در پناهگاه خویش بماند و کاروان راه خویش را با ارتفاعات تازه تر ادامه دهد. اگرچه امید یافتن آخرین باز مانده سفید پوستان جوینده طلا بسیار ضعیف بود اما همگی از بابت او مشوش بودند. جن اعلام داشت که او هم خواهد آمد. تودور و شلدون پیسوده کوشیدند که او را از تصمیم خود باز دارند و مخصوصاً شلدون که علی رغم میل خود، ولی با ظاهر حق بجانبی بماندن او نزد تودور و تحت مراقبت آدامو - آدم اصرار میکرد، موفق نشد حرف خویش را بکرسی بنشاند. یکی دیگر از ملوانان تاهیتی ای بنام آرامو قرار بود در اردو بماند زیرا بدبختانه روز پیش دشنه زهر آلودی که توسط وحشیان بر سر راه او کاشته شده بود در پایش فرو رفته و او را زمین گیر ساخته بود. خوشبختانه سم چندان مهلك نبود اما جراحت آن نظیر جراحت آن غول پونگا پونگائی لحظه بلحظه بیشتر ورم میکرد. و بنا بر این بهتر آن بود که در عقب « جبهه » بماند.

یکبار دیگر بینو - چارلی راهنمایی کاروان را بعهده گرفت و پیر مرد وحشی واسیر را از نظر احتیاط در رأس ستون گماشت. بینو چارلی باز مانند گذشته بتهدید خنجر زهر آلودی که بالای سرش نگاهداشته بود، او را بجلو میراند و کاروان را هدایت میکرد.

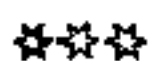
راه باز هم بطرف جنگلهای بکر، انبوه و مخوف میرفت. جنگل تاریك مرطوب و متعفن بود و هر کدام از کاروانیان میدانستند که دیگر بین راه بهیچ دهکده ای برخورد نخواهند کرد مگر آنکه بزمین های مرتفعتری برسند.

کاروان در محیط تاریك و کسالت آوری با دشواری تمام، شروع

بیالا رفتن از کوهستان غرق در جنگل نبود. همه جاد درختان سترک باریشه‌ها و شاخ و برگهای انبوه خود از خاک سربدر آورده شاخهای خویش را درهم فرو کرده بودند و یا پیچک‌های سنگین و موخشی بسان مارهای غول‌آسا از خلال آنها آویزان گشته بسان پتک بر سر کاروانیان میخورد و تعجب آنکه قطر ساقه بعضی ازین پیچک‌ها بکلفتی بازوی يك انسان میرسید .

گیاهان روغنی با برگهای چرب و ضخامت بیحد خود، رایحه نفرت‌انگیزی متصاعد می‌ساختند. اینجا و آنجا دسته‌هایی از درختان غول‌آسای «بانیان» بسان جزایر بزرگ و کوچکی در وسط آسمان صف کشیده بودند و يك پارچه شاخ و برگ یا شکوه و منظم گرداگرد ایشانرا پوشانیده بود. نهالهای جنگلی، خزه‌ها و قارچها، با هزار نوع شکل و اندازه، لاینقطع در مبارزه یا یکدیگر بودند تاراهی بمنظور تأمین فضای حیاتی برای خویش باز کنند. منظره پیچکهای الیافدار بسان فرشته‌های آسمانی چنان بود که گویی از آسمان آویخته‌اند و یا گلهای بیشمار، ریز و انبوهشان چنان جلوه‌ای در جنگل داشت که گویی از دل آسمان روئیده‌اند و یا از آسمان گرد الماس بر آنها پاشیده‌اند. در مسیر قطرات طلائی رنگی هم که از نور باران خورشید بداخل جنگل میریخت، گل‌های وحشی و شکوفای دلپذیر، برنك طلائی یربده و یا سبز طلائی خود نمایی میکرد .

این جنگل با تمام عظمت و شکوه خود يك جنگل تمام معنی بکر، مخوف و شگرف بود. جنگلی که در کوره راه آن بجز پرندگان کوچکی که در تاریکی بهر طرف میگریختند و بردهشت آن میافزودند، آب‌از آب تکان نمیخورد. زیرا این پرندگان عجیب، بی‌سرو صدا و بدون آنکه کوچکترین صدائی از خود برآورند و بالی بهم بکوبند از گوشه‌ای بگوشه‌ای میریدند و چنان سته‌های بزرگی از پروانه‌ها و زنبورهای جنگلی بر اثر انعکاس بالهای درخشان ایشان، بدنبالشان پیرواز در می‌آمد که رنك درخشان و کورکننده آنها بسان رنك گل‌های زیامی که دستخوش پژمردگی و فساد گشته باشند، یبند را متأذی می‌ساخت.



او غفلتاً اسیر شد. روی جاده و در لابلای شاخ و برگ انبوه یکی از درختان حاشیه آن نشسته بود که او را دیدند. در مقابل دیدگان مبهوت و

متعجب همه بسان سایه‌ای از درخت بیابین پرید. سر تا پایش برهنه بود، برهنه مانند روزی که بدنیا آمد.

او با چابکی و مهارت خاصی با زنان و خنجرهای جنگل کرد. گویی بیش از آنکه یکی از موجودات جنگلی، یکی از انسانهای جنگل نشین باشد، روح افسونگر جنگل است، شعبی است از تمام عمق و وحشت جنگل. بینو-چارلی اولین کسی بود که از دیدن او بهیچ وجه مضطرب نشد. او از بالای سر پیرمرد وحشی خنجر زهر آلود را بسمت شعب گریزان پرتاب کرد. او دستی قوی و صائب داشت لیکن قبل از آنکه خنجر بشبح برسد، وی پاهای خویش را از هم دور کرد و خنجر پشت سر او بر زمین نشست. آنگاه شعب خم شد تا آنرا از زمین بردارد ولی قبل از آنکه فرصت بیابد دو باره بگریزد بینو-چارلی بروی او پرید و مشتش خود را در انبوه موهای سفید او فرو کرده آنرا بعقب کشید.

او مردی جوان و جنگل نشینی تازه سال بود. چهره سیاه تر از ذغال او بیش از حد لازم جوان مینمود و سفیدی موهایش را خاکستری از چوب سوخته‌های جنگل بوجود آورده بود. دم گرازی که ظاهراً بتازگی بریده بودند از دماغش آویزان بود. دوتای دیگر هم در گوشهایش مشاهده میشد. غیر از این تنها زینت او، یکردیف دندانهای آدمی بشمار میرفت که بصورت گردن بندی بگردنش آویخته بود.

وقتی اسیر اولی را دید با دیدگانی بسان دیدگان درنده و حشرده‌ای او را نگریستن گرفت و با ابروانی گره کسوده، صداهائی شکایت آلود از خنجره بیرون داد. او را در قلب کاروان جای دادند و براه افتادند. یکی از سیاهان پونگا - پونگائی طنابسی از الیاف جنگلی ساخته آنرا بدور گردن او پیچید و وی را از آن پس بدنبال خویش میکشید.

سپس، لحظه بلحظه شیب کوره زاه بیشتر و حفره‌های میان آن افزونتر شد، تشخیص آنها دشوار تر و بنا بر این راه پیمائی مخوفتر گردید.

حتی گاهی اتفاق میافتاد که بقله‌های بیدرخت و سنگلاخی بر فراز جنگل میرسیدند که ممکن بود قطعاتی از درنك نیلی آسمانرا از خلال آنها دید. یکبار بینو-چارلی با صدای آهسته‌ای گفت:

- دهکده‌ای بر سر راه ماست.

در همان لحظه صدای طبل مهیبی بگوش رسید که از قلب جنگل برمیخاست. همه بحال حاضر باش ایستادند. اما صدای طبل بنظر خصمانه نیامد و ظاهراً وحشیان بورود ایشان پی نبرده بودند. چند لحظه بعد، در دامنه دهکده کاروان توقف کرد. از آنجا دیگر صدای هر ضربه طبلی کاملاً مشخص بود و حتی صداهای گوناگون دیگر بگوش میرسید: دوزن با یکدیگر مشاجره کوتاهی داشتند و طفلی فریاد کشید.

کوره راه دیگر بجاده ای منتهی میشد که کم و بیش معلرفت و آمد بود ولی چنان شبی داشت که کاروان در مسیر آن چندین بار برای استراحت توقف کرد. در نتیجه آمد و رفت چندین نسل از وحشیان و همچنین در نتیجه نزول بارانهای سیل آسا، آن جاده تنگ بقدری کثیف و باطلاقی بود که در حدود بیست پا در دل علفها و گیاهان فرو میرفت. شلدون زیر گوش جن گفت:

— در این سیلاب و یکنفر با يك تفنگ ميتواند راه عبور هزاران نفر را سد کند. اگر تفنگ هم نباشد بیست تن مسلح بتیر و کمان و نیزه زهر آلود برای مسدود ساختن راه در اینجا کافیست.

کاروان ناگهان از قلب دهکده ای سردر آورد. این دهکده در فضای کم درختی مستور از گل و گیاه واقع گشته بود.

بعضی ظهور کاروان زنهار بطور دسته جمعی صدای وحشتناکی بعلامت اطلاع مردان خود برآوردند و بلافاصله جمع کثیری از مردان از كوچك و بزرگ سلاحهای گوناگون خود را از گوشه و کنار گرد آوردند و بمعیت زنان در طرفه العینی باران نیزه و زوبین و فلاخن و خنجر و پیکان بسر اشغالگران باریدن گرفت. اما بنا بر دستور شلدون ملوانان تاهیتی ای و سیاهان پونگا-یونگائی با تفنگهای خویش با احتیاط و تأنی بسیار وارد میدان شدند. بلافاصله بارش تیر و خنجر و نیزه قطع گشت و چون آخرین آدم خوار وحشی نیز از نظر ناپدید گردید، نبرد بهمان سرعتی که شروع شده بود خاتمه یافت.

خوشبختانه با وجود آنکه بیست و شش نفر کشته و مجروح از آدم خواران در صحنه نبرد باقی ماند، از کاروانان کسی تلف نشد. مجروحین نیز بلافاصله بدرون جنگل حمل شدند، ملوانان تاهیتی ای و سیاهان پونگا-یونگائی قصد داشتند آدم خواران را تعقیب کنند لیکن شلدون ایشانرا ازین عمل بازداشت.

جن برای اولین بار با عقیده او موافقت کرد و این مسئله شلدون را بتعجب واداشت زیرا در کشاکش نبرد او متوجه شده بود که دخترک با رنگی پریده و چشمانی مشتعل - بسان برق شمشیر پولادینی سیاهان را نگاه میکند . جن بسادگی گفت :

- بیچاره وحشی ها ! آنها مطابق طبیعتشان عمل میکنند.

شلدون بعلامت قبول جواب داد:

- البته ! آنها هر کسی را هم که از بین خود صلاح بدانند بقتل میرسانند . اما آنها باید بیاموزند که در صدد بریدن سر سفید پوستان بر نیایند . اگر ما سر چند سفید پوست را در این دهکده پیدا کنیم ، دهکده را آتش خواهیم زد ! آهای چارلی ! سرها را کجا باید پیدا کرد ؟

بینوچارلی جواب داد :

- بدون شك در منزل جادوگر ! بزرگترین کلبه دهکده متعلق باوست .

جن و شلدون همراه چارلی بسومی که او میگفت رفتند . جلوخان این کلبه با صدفها ، استخوانبرها و نقش و نگارهای گوناگون که بعضی از آنها تقریباً شکل آدمی را داشت تزئین شده بود.

آنها داخل کلبه شدند . تاریکی ملایمی بر آن حکمفرمائی میکرد بطوریکه پاهای ایشان در سطح آن بچندکنده چوب اصابت کرد . این کنده ها ، نازپالش مردان مجردقبیله بشمار میرفت که عادت داشتند در کلبه جادوگر بنوابند . یکبار نیز سرشان بیک گلوله شیشه ای اصابت کرد که بكمك طنابی از تیرهای سقف آویزان بود . در چپ و راست کلبه ، تعداد زیادی «بت» بزرگ و كوچك مشاهده میشد بعضی ازین بتها بطرز جالبی از صدفها و لاکهای حیوانات وحشی پریده و آرایش شده بود ، و بعض دیگر جز تکه چوبی ساده و رنده شده چیزی نبود . فقط آنها را در لاکهای پهن ، فاسد و متعفن فرو کرده بودند تا نرئینی هم برایشان حساب شده باشد.

هوای داخل کلبه سرشار از رایحه ای ناخوش و متعفن بود . طناب ، دم ماهی خشك و مجموعه های كثیف متعلق بانواع سك و تمساح ، فضائی برای هوای سالم باقی نمیکذاشت در وسط کلبه ، در مقابل آتشی که دود مختصری از آن متصاعد بود ، پیرمرد گوژپشتی ، بروی حاشیه خاکستر خاموش

چمباتمه زده نشسته بود و از گوشه چشم اشغالگران را با حال تقریباً بی‌اعتنائی آمیزی تماشا میکرد .

او پیر و خیلی پیر بود . بقدری پیر که پوست درخشان و راه راه بدنش ، بسان لباس ژنده‌ای در طرفین هیکل استخوانیش آویخته بود و دستهای استخوانی و چهره بی‌گوشت و موحشش ، سیاهی مرده‌ای را در خاطر مجسم میکرد . ظاهراً وظیفه او آن بود که آتش را دائماً روشن نگاهدارد زیرا همانطور با چشمان بی‌اعتنا مشتی از چوبهای خشك و پوسیده را برداشت و در آتش افکند ، جن و شلدون ، آنچه را که میخواستند ، بسقف آویزان یافتند . زن جوان از وحشت سرخویش را بر گردانید و بخارج فرار کرد و همانگونه که در زیر شمع آفتاب ، هوای سالم را در سینه فرو میبرد تا از حال نرود و وحشت مشاهده سرهائی که دیده بود از خاطرش خارج نمیشد ، از شلدون پرسید :

— همه آنجا هستند ؟

و شلدون سرها را شمرد . همه آنجا بودند و تعدادشان نه تا بود . این سرها متعلق بسفید پوستانی بود که بمعیت تودور از کشتی مارتا پیاده شده در باغ براند اردو زده بودند . اندك اندك کاروانیان یکیک سرهای آشنایان خویش را میشناختند .

بینوچارلی که بقضیه علاقمند شده بود ، شلدون را در کار مشغولش یاری میکرد . سرها را بر میگرداند ، میچرخاند و با تمام بی‌اطلاعی که داشت و کراهتی که از یشکار درد دل حس میکرد ، میکوشید ، هویت ایشانرا معلوم کند . سیاهان پونگما — پونگمایی نیز بنوبه خود داخل کلبه شده با دیدگان بشاش منظره را تماشا میکردند . فقط ملوانان تاهیتی‌ای با ادای سوگندها و دشنامهای گوناگون سعی مینمودند خشم خویش را از این فاجعه نشان بدهند .

ماتا پو همانگونه که پیر مرد آتشیان را تماشا میکرد ناگهان لگد محکمی با و نواخت . پیر مرد وحشی ناله هولناکی برکشید و چنان که گویی خود کبچه شیون بردارد ، قیه کشان بر زمین لغزید . صورتش در خاکستر فرو رفت و همانجا بانتظار مرك جالب توجهی ، بیحرکت ماند .

بعد تعداد زیادی سردیگر که در آفتاب خشك و دود داده شده بود کشف گردید . همه این سرها ، بجز دوسر ، از آن سیاهپوستان بود .

شلدون اندیشید که بدون شك اینکار عادت وحشیان جنگل نشین بوده است که در صورت لزوم همترادان و هم نسلان خود را بخورند . یکی از سرهای مزبور ، علی رغم محبط تأثر انگیزی که در داخل کلبه حکمفرما بود ، دقت شلدون را بخود جلب کرد . بینوچارلی که آنها را بدست گرفته بود ، بتوبه خویش ، مخصوصاً یکی از آنها را در نظر دور نمیداشت بالاخره گفت :

- این سر زنی است . ولی قسم میخورم که نه سیاه و نه سفید پوست باشد .

شلدون باو نزدیک شد و از نزدیکترین فاصله بررسی سر پرداخت : این سر که ظاهراً مدت‌ها قبل از بدن جدا شده و پس از دود دادن دو منزل جادوگر پنهان گشته بود ، ظاهراً یک نفر چینی تعلق داشت . لیکن این چینی از کجا بدان محل راه یافته بود ، معلوم نبود . در گوشهای مطول او لوله صدفی بدراوی دو بند انگشت مشاهده میشد . با مرشدون بینوچارلی آنها را سائید تا غبار دود و چربی را از رویشان دور کند . ناگهان زیر انگشتانش قطعه طلای زرد رنگی که یک قطعه زمرد سبز و دو مروارید سفید درشت و عالی در آن کاشته شده بود نمودار گردید .

سردیگر هم بدون شك در قدیم الایام بریده شده بود ولی بر سر سفید پوستی تعلق داشت .

سبیل بور آن مرد هنوز بروی جمجمه اش مشاهده میشد که لب خشك شده بالائی او را می پوشانند . بدون شك یکی از صیادان صدف و یا از سودا گردان چوب صندل بود که بدینسان جان خویش را بر سر آن نهاد و زینت دهکده آدم خواری قرار گرفت .

بالاخره شلدون بینوچارلی امر داد که طلای جواهر نشان گوش چینی را از گوشش جدا کند و جادوگری را بخارج ببرد . آنگاه دستور داد که کلبه جادوگر را آتش بزنند .

آتش بلافاصله بتمام کلبه ها سرایت کرد و در طرفه العینی رقص شعله های آن بر فراز گیاهان لکد مال شده آغاز گردید . جادوگری نیز در گوشه ای زیر آفتاب سوزان نشسته ، بانگهای هول انگیز و وحش سوختن دهکده خویش را تماشا میکرد .

ناگهان از دهکده های نامرئی داخل جنگل که در ارتفاعات مجاور قرار داشت ، صدای طلبهای مهیب جنگی و شیپورهای وحشیان بعلاوت آغاز

گشتار بگوش رسید و هیاهوی عظیم و موحشی غفلتاً سراسر جنگل را فرا گرفت. لیکن دیگر ادامه راه سپوده بود. کاروانیان بقصود خویش رسیده بودند و راه بازگشت نیز راهی خوفناک و طویل بود.

پس دو اسیر آدم خوار را آزاد کردند و ایشان هم بدون آنکه منتظر مابقی باشند بسان غزالهای وحشی جست و خیز کتان بداخل جنگل پناه بردند.

آنگاه کاروان کوچک از جاده باتلاقی واقع در معرض سیلاب و فرود آمد و بار دیگر در جنگل مرطوب، بگر و دود آلود فرو رفت. جن که هنوز از یاد منظره ای که دیده بود بیرون نمیرفت با حال مغوم و محزون خاموشانه در پیشاپیش شلدون راه میرفت. پس از نیم ساعت روی خویش را بطرف شلدون برگردانیده بآلبخند ملایمی گفت:

- این اولین و آخرین مسافرت من بقبیله آدم خواران خواهد بود. اقدام باینکار بک عمل قهرمانی و در عین حال کاملاً اشتباه آمیز است من جنگلهای اطراف براند را با تمام آدم خواران وحشی اش ازین ببعده بیشتر دوست خواهم داشت. دیگر هرگز بفکر از آب بیرون کشیدن کشتی دیگری نظیر مارتا نخواهم افتاد. اما آدم خواران گوادالکانار همیشه موجب وحشت من خواهند شد. آنها ماههای متسادی دیگر کابوس وحشتی برای من خواهند بود. اوف! چه وحشیان نفرت انگیزی!

همانشب کاروان بنزد تودور و سیاه پونگا - پونگانی که جراحتش مییافت و آدامو - آدم و آرامو که هنوز بر اثر نیش خنجر زهر آلود کمی میلنگید رسید.

صبح روز بعد تمام کاروان براه افتاد. تودور که همچنان ضعیف و ناتوان بود، ناچار بروی تخت روانی که آنرا از چوب بست گیاهان ساخته بودند حمل میشد.

دو روز بعد کاروان بکارلی رسید و زورقهای خویش را باز یافت از آنپس بکمک جریان سریم آبهای باله زونا از سرایشی آن فرود آمد و بعد از ظهر روز سوم برآند رسید.

جن آهی از رضا و خشنودی بر آورده، قطار فشنگ خویش را گشود و آنرا با هفت تیرش بمیخ معبود آویزان کرد. شلدون با خوشحالی

اندکی ایستاد تا آسایش او را تماشا کند.
 ولی، وقتی او را مشاهده کرد که بمنظور پرستاری از
 تودور، اطاق خود را ترك گفته و در کنار بستر او واقع در زیر
 ایوان، بروی صندلی راحتی نشسته است، بشدت ناراحت شد، گویی که
 منظره موحشی را دیده است.

فصل بیست و پنجم

((ما یگروز بطور قطع میسوزیم...))

ده روز بعد، که دوران نقاهت تودور بشمار میرفت از روزهای آرام برانده بود. کار در اراضی زراعتی بسان تیک تاک ساعت منظم و یکنواخت پیش میرفت. سرکوبی شورش گوگومی و دوستانش، ظاهراً بطور قطع فکر عصیان و طغیان را از مغز سیاهان بدر برده بود. سیاه دیگری از میان مزدوران که مدت استخدامش پایان یافته بود بتوسط مارتا بمیهنش برگردانده شد. ظاهراً نظمی که با اختلاطخشونت و عدالت در برانده پدید آمده بود، نتایج رضایتبخشی میداد. شلدون که دائماً در اراضی زراعتی گردش میکرد قلباً تصدیق مینمود که دیگر مرکب او در زیرپایش نافرمانی نمیکند و سیاهی که بجای اسبش بکار میرود باراحتی او را بمقصد میرساند و فقط ازین قضیه متعجب بود که چگونه قبلاً متوجه این قضیه نشده است.

او با شادمانی روز افزونی منافع بیشمار وجود جن را در اراضی خویش مشاهده میکرد، آثار نظمی را که برکت وجود جن در امور خانه اش بوجود آمده بود مطالعه مینمود و یا شغف و شادی هرچه تمامتر چشم بسیاهان غول پیکر و آرام پونگا پونگائی، کشتی مارتا-جانشین جسی-میدوخت که دختر جوان آنرا بصورت تخته پاره ای خریده و بدانصورت باشکوه درآورده بود.

مارتا بفرماندهی کینروس پیر، بکندی ولسی منظمأ یکرشته مسافرت های دریائی در میان جزایر میرفت و تجارت قابل توجهی میکرد. بطوریکه درآمدهای حاصله از آن در تعادل ارقام تجارتنی جزیره برانده فوق العاده مؤثر بود.

روز بروز بر وسعت اراضی زراعتی افزوده میشد و مزارع خیزدانی

که نی‌های آن قطع شده بود جای خود را بنارگیلستانهای زیبا میداد ،
 زراعت زود تر از آنچه که انتظار برده میشد پیشرفت میکرد و کشت‌های
 نارگیل داخل مرحله بهره دادن میگردد .

با پیای این واقعیات شلدون احساس میکرد که روز بروز بر تمایزش
 دایر به‌حقیقتی و سپاسگزاری ازین دختر کوچولوی باریک اندام افزوده
 میشود، از این دختر ابرو کمائی و خاکستری چشمی که یکروز طوفان
 تصادفاً او را با هفت تیر لوله دراز و ملوانان چابک دست تاهیتی‌اش بیراند
 آورده بود .

او بیاد نداشت که نخستین تصادم میان دو طرز زندگی ایشان
 چگونه بوده ، اما همیشه بیاد داشت که چگونه قدرت اراده ، نیرو
 و سرعت تصمیم این دختر جوان و دل‌باز را تحسین کند . گاهی اتفاق میافتاد
 که عواملی را که سابقاً در دخترک غیر عادی مینداشت ، فوق‌العاده طبیعی
 مییافت . از آنجمله بود علاقه جن بشنا در میان کوسه ماهی‌ها ، علاقه‌اش
 بدریا و کشتیها و عشق شدیدش برفاه و آسایش سیاهان . علاوه بر این
 جن تمایل غریبی با انتقاد و بذله گوئی داشت مخصوصاً هنگامیکه بقصد شکار ماهی
 یا دینامیت بروی خانه باله زونا میرفت و یا با زورق خویش بپهنه دریا
 رهسپار میشد ، این خصیلت او گل میکرد . او معصومانه روابط اجتماعی
 موجود در نظام‌های بشری را تحقیر مینمود . علاقه غریبی داشت که با آن
 ضدیت و مجادله کند ، بغاظر آزادیهای بی‌پایان حیوانات و پرندگان
 وحشی بدانها عشق میورزید و شیفته استقلال و آزادی بود . بلی‌اوا کنون
 همه اینها را دوست داشت دیگر آرزو نمیکرد که این زن را منکوب
 اراده خویش سازد ، عقیده خود را برو تحمیل کند ، گو اینکه بالاخره
 روزی فرا میرسد تا از خود بپرسد ، چگونه در این شرایط خواهد توانست
 عشق خویش را سرکوب سازد ، ولی آیا در آنوقت این پرندۀ سبکبال
 وحشی ، بال‌برهم نمیکوفت و درست در موقعیکه شلدون تصور میکرد تسخیرش
 کرده است ، بسوی آسمانها نمیکریخت؟

- آنچه که حداقل ظاهراً آشکار بود ، آن بود که تودور از آنپس
 با وضع غریبی توجه جن را بخویش جلب مینمود . دوران تقاضایش در زیرایوان
 خانه شلدون بدون شك از لذت بخش‌ترین دورانهای زندگانی‌اش بود . از همان
 روزهای اول ، باتمام ضعف و ارتعاش عضلاتی که داشت توانست هنگام غذا ،
 باتفاق شلدون و جن بر سر میز بنشیند .

روح بیدار و شوخ تودور از همان ابتدا با انگلیسی از در شوخی و ملاحظت در آمد بطوریکه جوانك لايتقطع شلدون را اذیت میکرد و دستش میانداخت. انگلیسی اینوضع را با خوشروئی تلقی مینمود لیکن بهر حال ادامه آن ویرا در مقابل دختر جوان در شرایط دشواری قرار میداد *

سپس ناگهان این خشونت جای خود را بر رفتار مؤدبانه و محبت بی شائبه ای داد. شلدون ازین مقدمه چنین نتیجه گرفت که نقشه های تودور در مورد دست یابی بجن تکمیل گردیده و ماجراجوی بزرگ اقیانوس ترجیح داده است که نقشه خود را پنهان نگاهدارد. ولی این وضع جدید، در واقع بمنزله گسیختگی کامل رشته دوستی و اعلان جنگ تودور بشلدون بشمار میرفت.

وقتی روح سوءظن در شلدون بکلی بیدار شد، هزاران دلیل مختلف برای اثبات ادعای خود یافت. بمجرد اینکه سرو کله جن پیدا میشد، تودور علی رغم میل خویش، آتاری دال بر خوشحالی و شغف زاید الوصف از خود ظاهر میساخت. و کاملاً آشکار بود که میکوشید از طریق بازگو کردن داستان های قهرمانی ماجراجوئی، از بیان حوادث بیشمار زندگی ماجراجویانه خویش، دخترك را سرگرم کند و روحش را تسخیر نماید.

اغلب وقتی که شلدون سوار بر اسب از گردش صبحانه و بازرسی اش بر میگشت نودوو و جن را میدید که زیرایوان نشسته اند و دخترك سر تا پا بحکایات دلپذیر و بیش از پیش متنوع تودور گوش میدهد.

او همچنین متوجه شد که وقتی جن وارد میشود، نودور با نگاه مخصوصی او را دنبال میکند و هنگامیکه دور میشود، مشتاقانه چشم بدو میدوزد. در مردمك چشمان او، عشق آتشین خوانده میشود و در چهره اش جنان علامی از يك شیفتگی و والگی بی پایان وجود دارد که نمیتواند آنرا انکار کند.

آنگاه شلدون مضطربانه از خویش پرسید که مبادا شخصاً نیز علامی در وجنات داشته باشد تا عشق او را بجن آشکار کند. اگر کار بآستانه دلالت و تعقل میکشید، شلدون ترسی نداشت از آنکه تأیید کند که تودور بهیچوجه مردی شایسته جن نیست. تودور میتواندست تا مدتی جن را مشغول سازد ولی بدون شك قادر نبود او را خوشبخت نماید.

جن نیز بنوبه خود زنی عاقلتر از آن بود که عاشق و شیدای مردی سطحی و ظاهر فریب بشود. بعلاوه ممکن بود امید داشت که تودور با ابراز علاقه خویش بجن، بر اثر اطمینان بیحدی که بخویشتن داشت، چنان حرکات نامناسبی را مرتکب بشود که عرق شرم از چهره اش جاری سازد. اگر وی جن را بد شناخته باشد، بدون شك از خوبیهای وحشی سرشت او چیزی نمیداند. مثلاً از عشق دیوانه وار او با آزادی و استقلال با خبر نیست و این نیز امریست حتمی.

اما با این ترتیب آیا تودور، مراقب آن نبود که در صدد شناسائی کامل جن بر آید؟ آیا ممکن نبود که بر اثر تصادف مساعد یا بخت موافق، موفق بدست یابی جن شود؟ آیا در چنین شرایطی میتوان از همه چیز مطمئن بود؟

بدین ترتیب شلدون در منتهای عشق خویش، آنی آرام نداشت، مطمئن بود که وضع او فوق العاده خشم آور و ناراحت کننده است. او نمیتوانست در ماجرائیکه خود نقش فعالی در آن ندارد شرکت داشته باشد ولی تودور روز بروز ارزش خویش را دریابان رسانیدن آن بیشتر آشکار میسازد. یکی از موارد خشم روز افزون شلدون آن بود که تودور ابداً بروی خود نیآورد و بهیچ وجه از بابت او و عامل دیگری نگرانی بخود راه نمیداد. شلدون میاندیشید که بطور خلاصه، این تودور، ماجراجویی بوده است. او در براند کاری نداشته و اکنون که قوا و سلامت خود را باز یافته است میتواند کاملاً بدنبال کار خویش برود! از چه رو، او بدنبال فون بلیکس نمیرفت و ظاهراً هیچ نگرانی ای از بابت او بدل راه نمیداد؟

درست برعکس، تودور با کمال راحت و آسایش در منزل او مسکن گزیده بود. روزها بشنا و صید ماهی با دینامیت میرفت و جن را به همراه خود میبرد و یا تمام وقت را سمیت او، بشکار کبوتر و گستردن دام در راه تمساحها میپرداخت و یا با تفنگ و هفت تیر تمرین تیراندازی میکرد.

شلدون بتابعیت از آئین مهمان نوازی، کوچکترین حرکتی دال بر تمایلش دائر بر عزیمت تودور نمیکرد و سخت علاقمنده بود که هیچ حرکت و کلامی از او تودور را متوجه این تمایلش نسازد. بعلاوه قادر هم نبود که در زندگی خصوصی جن دخالت کند زیرا علتی برای اینکار

وجود نداشت . اینهم از بدبختی بود . بلی ، دخترک از تعلق یافتن بتودور دل خوشی نداشت ، لکن قلباً خیانتکار هم نبود . وقتی شلدون زوایای وجدان خود را میکاوید ، باین نتیجه میرسید که از خود پرسد آیا تقصیر اوست یا حسادت نمیکند ؟ که در وجود تودور ، چیزی جز نقائص آشکار و تمایلات خیال انگیزوی را مشاهده کند ؟ ظاهراً هیچ تغییری در زندگی یکنواخت روزانه حاصل نشده بود . شلدون ظاهر آرام و خندانی داشت . مارتا و فلیبرتی جیبه مرتباً بین براند و جزائر دیگر رفت و آمد میکردند . کشتیبانان دیگری در براند لنگر میانداختند و با انتظار باد مساعد ، برای وقت گذرانی و پرچانگی بمنزل شلدون میآمدند ، یکی دو گیلاس میزدند ، بیلیارد بازی میکردند و میرفتند .

ساتن پاسبان باغ بود و آنرا از چشم زخم سیاهان در امان نگاه میداشت . بوشه منظمی با زورقش یکشنبه ها بعد از ظهر میراند میآمد . جن ، شلدون و تودور روزانه دوباره هنگام شام و ناهار دوستانه با یکدیگر کنار میز می نشستند و با برخورد در فیکانه ای بصرف شام و شب گذرانی در زیر ایوان میپرداختند .

ولی یکروز بعد از ظهر حادثه ای اتفاق افتاد . وقتی ناهار صرف شد ، شلدون بدفتر کارش رفت تا کانالوک بزرگی را که یکی از تجارتخانه های معتبر سیدنی برایش فرستاده بود مطالعه کند و سفارشهای لازم را بنویسد . جن و تودور هم در ایوان نشسته بودند .

تودور ، داستان مهبجی را که در گفتن نظایرش تخصصی داشت ، تمام کرده بود . ولی ناگهان بی آنکه خود بفهمد چه میکند ، چنانکه شلدون پیش بینی کرده بود ، با اطمینان بیحد بخود و شناختن غرور و استقلال طلبی دختر جوانی ، بادید گانی مشتعل و شرر بار ، سرشار از شهوت و مستی شده دختر جوان را یکباره بطرف خود کشید .

چون دخترک جلو نیامد ، تودور دستان خویش را بکمر او حلقه کرد و با التهایی که طغیان احساسات شهوانی باو بخشیده بود فشاری باوداد .

شلدون صدای فریاد جن و متعاقب آن صدای سیلی محکم را شنید . دخترک که این حرکت تودور ، در نظرش بمشابه تمام اجبار و زور گوئی و کنیز طلبی جنس خشن جلوه میکرد ، خویشتن را از چنگ او رها ساخته و با چنان

قوت و قدرتی که حتی در موقع سیلی زدن بگوگومی از خود نشان نداده بود، عاشق بی احتیاط را برجا نشانده بود .

شلدون در ابتدا با جستی بیرون پرید، سپس چون بخود باز آمد، بهتدلی خویش بازگشت و هنگامیکه جن در آستانه در ظاهر شد، او حالت بی اعتنائی آمیزی داشت .

چهره دخترک سفید شده و فقط مطابق معمول یکجفت حلقه سوزان سرخ بر گونه هایش افتاده بود . او با یکدست ساعد دست دیگر خود را نگاهداشته بود و چون شلدون بانگاه ماقع را ازو جویا شد وی با لکنت زبان گفت :

دستم را درد آوردم...

شلدون که هنوز صدای سیلی محکم جن بگوش تودور، در گوشش طنین میافکند ، نتوانست جلوی خنده خود را بگیرد . این درست آن خصلت جوانی و ساده لوحی آمیز مخصوص جن بود که شلدون قبلاً از آن اطلاع داشت و میدانست که دخترک بسان کودکی که از واقعه ای خلاف میل خود فغان بردارد برای شکایت نزد او خواهد آمد . جن متوجه لبخند او شد و شکایت خویش را فرو خورد . سپس سرخی خشمی ، که شلدون تا کنون بدان شدت در او ندیده بود، سر تا پایش را فرا گرفت و ناگاه تبدیل بسرخي شرم و حیا گردید . بنحوی که سیمای دخترک از پیشانی سیمین تا گلوی بلورین سرشار از شرم و حجب گشت . آنگاه کوشید که علت هیجان خود را شرح دهد و بقسمی خود را از زیر بار فشار حرفی که بر زبان رانده بود خلاص کند ازینرو تمجیح کنان گفت :

- او... او... او...

و نتوانست پیش ازین بگوید زیرا ناگهان رو بر گردانید و دوان دوان دور شد . وقتی شلدون تنها ماند شروع بیررسی دقیق مسئله کرد. خشم کم کم سراپای او را فرا می گرفت . اگر او زن دیگری بود و اگر تودور ادب را پله پله بالا آمده بود، این حادثه میتواند يك حادثه عادی باشد . اما در مورد جن مسئله کاملاً صورت دیگری داشت . حادثه جسارت تودور، در نظر دختر جوان ، يك اهانت بزرگ بشمار میرفت ، گناهی که بهشایش نداشت .

و از آنجا که شلدون شخصاً شیفته جن بود، این اهانت متوجه او نیز میشد. محبوبش را ازو دزدیده بودند. حسادت نیرومندش با قوت تمام علیه

و فشار تودور اعتراض میکرد .

درگیر و دار این افکار بود که در اطلاقش که پس از رفتن چن بسته بود ، باز شد و تودور با ظاهر خشکی وارد گردید . شلدون از جای جهید . تودور با یقیندی پرسید :

- خوب ! شما شنیدید ؟

شلدون جواب داد :

- بسیار باعث تشکر من خواهد شد اگر این مطلب را از سر نگیرید .
فهمیدید ؟ همین ! فقط باید اضافه کنم که از اولین ساعتی که تمایل پیدا کنید ، زورقم در اختیارتان خواهد بود تا بهر جا که میل دارید شمارا برساند . او میتواند چند ساعته شمارا بتولاگی ببرد .

تودور شانه بالا افکند و گفت :

- مسئله با این طریق ابدأ حل نمیشود .

- من نمی فهمم .

- حتماً بغاطر آنست که نمیخواهید بفهمید .

- فرض کنیم من آدم ابلهی هستم . اما همیشه که نخواهم بود ؟ آنچه که من میبینم عبارت از نیست که شما ، بجای آنکه عمل زشت خود را تلافی کنید ، داوطلبانه با اقدامات ابلهانه ای آنرا تشدید میکنید و وضع را وخیم میسازید .

شلدون با خونسردی این حرف را زده بود . تودور خنده تمسخر آمیزی نموده گفت :

- بنظر من این شاهستید که با طرح راه حلتان دایر بر ارائه زورق خویش بمن ، وضع را وخیم میسازید . با این راه حل شما میخواهید بمن بگوئید که گوادلکانار جای مادونفر نیست . وانگهی من موافق عقیده شاهستم و بدیگر جز ایرمجمع الجزیره سلیمان خواهم رفت . ولی مسئله ای که باید حل شود بین من و شماست . این مسئله را باید همینجا حل کرد .
شلدون حرکتی از روی کسالت کرده گفت :

- من با این قلمبه گوشتان نمی فهمم مقصودتان چیست ! مطمئن باشید که این پرت و پلا گوئیها مورد نظر من نیست . ولی تصور میکنم که شما میل دارید با من مبارزه ای بکنید .

- آه بلی مبارزه ، این مبارزه هدف من است .

- آه خدای بزرگ ، آخر برای چه ؟

تودور نگاه تعقیر آمیزی بروی انگلیس افکند و گفت :
 — يك پشه از شما شجاعتر و دلیر ترست . آیا برای شما اهمیتی ندارد
 که کسی دست بسوی زن شما دراز کند ؟
 شلدون پرسید :

— کدام زن ؟ من که ازدواج نکرده‌ام ؟
 — اگر ازدواج نکرده باشید ، جداً مقصريد . زیرا وضع کنونی
 شما اهانتی بسن شریف رایج در این سامان بشمار میرود . چرا شما ، در
 شرایطیکه من ، با کمال افتخار داوطلب ازدواج با او هستم ، بامیس لا کلند
 ازدواج نمکنید ؟
 خشم فروخورده شلدون برای اولین بار داشت زبانه میکشید پس
 باتشدد گفت :

— شما ...

سپس چون برخویش مسلط شد ، بالجن دوستانه‌ای ادامه داد :
 — تودور ، بهتر است گیلای بالا بیندازید و آرام بگیرید . باور
 کنید که این نصیحتی است که صمیمانه بشما میکنم . و طبعاً وقتیکه شما
 توانستید عاقلانه مسائل را مورد بررسی قرار بدهید ، مطمئن خواهید شد که پس
 از مذاکره با من ، وضع بدین صورت نخواهد ماند . بنا بر این ، طی مدتیکه برای
 شما چند گیلای خواهند آورد و شما مشغول نوشیدن خواهید شد ، من دستور
 خواهم داد که زورق را آماده کنند و نفراتش را حاضر نمایند . امشب ساعت
 هشت شما در تولا کی خواهید بود .

وازجا برخاست تا از در خارج شود و نقشه خود را بمعرض اجرا بگذارد
 لیکن دیگری بایک جست سر راه را برو گرفته شانه‌هایش را باتکان شدیدی
 بسوی خود برگردانید و گفت :

— شلدون ، گوش کنید . من یکدفعه بشما گفتم که گویا جزایر
 سلیمان گنجایش مادونفر را ندارد و بر سر حرف خود نیز ایستاده‌ام .
 — آیا میخواهید پیشنهاد بکنید که حاضرید اراضی برانده را با تمام
 تجهیزاتش بخرید ؟

— نه ابداً . بلکه این بمنزله دعوتی است از شما برای يك دوئل .

— دوئل ؟ ... آخر بچه علت عزیز من ؟

شلدون احساس میکرد که در مقابل لجام گسیختگی تودور خشی
 مهیب او را فرا میگیرد . اما با خونسردی فوق العاده‌ای بیانات خود چنین

ادامه داد:

- من با شما هیچ جدالی ندارم - آخر بچه علت ما باید با یکدیگر دوئل کنیم؟ من هرگز در کارهای خصوصی شما مداخله نکرده‌ام. شما مهمان من بودید. میس لا کلندهم شریک من است. شما تصور نمودید که میتوانید عشق خود را یاو تقدیم دارید، بسیار خوب؛ حال شما بر اثر این یا آن علت، در عشق خود موفق نشده‌اید، من چه تقصیری دارم؟ اگر دوئل ما باین علت هم باشد، که علتی ناکافیست. وانگهی ما در قرن بیستم زندگی میکنیم و وقتی ما بدنیا آمدیم دوئل ارزش خود را از دست داده بود.

تودور باخشونت جواب داد:

- شما باعث بروز این جدال شدید. شما بودید که مرادعوت بترك اینجا کردید. شما قصد دارید مرا از خانه تان طرد کنید و باین طریق مرا مجبور میسازید که قبل از شما سلاح بردارم. من دیگر نمیتوانم اینرا تحمل کنم و خواهش میکنم دعوت مرا قبول کنید. اکنون باید همه حسابها را تصفیه کرد.

شلدون صادقانه خندید و سیگاری روشن کرد. اما تودور مثل مجسمه بیحرکت ایستاد و گفت:

- شما محرك من در این اقدام شدید.

- این درست نیست. لطفاً یکبار دیگر بعقل خود رجوع کنید. من با شما معقیده نیستم.

- پس باید بشما بگویم که چرا چنین رفتاری کردید؟

- لازم نیست.. لازم نیست. شما مست هستید،

- شما بدان علت چنین حرکتی را مرتکب میشوید که میل دارید شر مرا از سر خود کوتاه کنید زیرا ناظر حادثه سوء ولی مبتدلی مربوط بشما بوده‌ام. شما مایلید، مانند زمان قبل از ورود من باینجا، با ایندختر جوان بزندگی آرامتان در براند ادامه دهید و ورود من نقشه‌های شمارا برهمزد و شما را بحسادت با من برانگیخت. آنگاه شما فرصت نیکویی پیدا کردید تا مرا از خانه خود طرد نمائید. لیکن من نخواهم رفت.

- بسیار خوب بمانید و جدالی با من نداشته باشید. شما میتوانید هر قدر که دلتان بخواهد نزد من بمانید مثلاً یکسال، در صورتیکه میلтан باشد.

ولی تودور چنانکه گومی گوشهایش سنگین است ، چنین ادامه داد :

— خوب . بنا بر این من در وهله اول باید بدانم که روابط موجود بین شما و ایندختر جوان بر چه میثائی استوارست . من میل دارم از آن اطلاع حاصل کنم . اگر کوری بجای من بود زودتر ازین میتوانست آنرا دریابد . اگر اطلاعی از آن داشته باشم گناه نیست . در گووتوو تولاگی همه این موضوع را دست گرفته اند و بآن میخندند . ولی من احمق ، من نادان و بی شعور ، چنین وضع شك آوری را بشا به يك وضع عادى و معصومانه فرض کردم و ...

خشم شلدون بنهایت رسیده بود ، یحدی که پرده تیره رنگ و مرتعشى جلوی چشمانش را فرا گرفته و در قلب آن اندام رسای تودور میرقصید . ولی یاز با کوشش عجیبی بر خویشتن حاکم شده بسادگی گفت :

— لطفاً بحث درباره میس لا کلندرا کنار بگذارید .

— آخر چرا ؟ شما حوادث گذشته بین ما را بگوش خود شنیده اید و برای آنکه از آن بمنظور دست انداختن و احمق جلوه دادن من استفاده کنید ، حاضر نیستید از آن سخنی بمیان آورم ؟ اگر من کور بودم چشمم از خلال پلکهای فرو رفته ام میتوانست حقایق باین روشنیرا ببیند . میس لا کلند با کمال مهارت نقش خویش را در ایفای رل زنیکه در چند قدمی شوهرش مورد اهانت قرار گرفته بازی کرده است . دلیل آنهم اینست که شایعات موجود در گووتوو تولاگی واقعیت دارند . شما میگوئید ایشان شریك شما هستند ؟ این شرکت میتواند در امور تجارتی و یا چیز دیگری باشد ...

آنگاه شلدون سر تا پا بلرزه در آمد و در نهایت خونسردی و قوت دستش را دراز کرد و بامشت ، محکم بزیر چانه تودور کوفت . جوانك تلو تلو خوران بعقب افتاد و صندلی بزرگ را هنگام افتادن خرد کرد . لیکن چون برخاست بجای آن که پامش مشت شلدون را بدهد ، لبخندی بر لب دوانده پرسید :

— پس بنا بر این دوئل خواهید کرد ؟

اینبار شلدون بقیقه خندید . تودور بی آنکه خود بداند آدم شوخی بود . ازینرو جواب داد :

— در اختیار شما هستم .

و حرکتی بمنظور تجدید مشمت خود از خویش نشان داد. لیکن تودور آهسته گفت :

— من شما را بمشت بازی دعوت نمیکنم تا دستهایتان را بکمر بزنید و بیدان بیایید. این دوئل، دوئل مرگ و زندگی است. شما با هفت تیر و تفنگ خوب میتوانید تیر اندازی کنید من هم تیر انداز بدی در مورد این دو سلاح نیستم. بنا بر این جدال ما فقط بوسیله سلاحهای مزبور میتواند خاتمه پیدا کند.

— عزیزم، حواستان پریشانست و زیاد قلبه میگوئید. مبادا شوخی کنید؟

— البته شما میل ندارید که من بکشتان. ولی من همین امروز شما را خواهم کشت.

— احمق، نفهم ویی تربیت! منکه بشو گفتم حاضر بدوئل هستم.
— میس لا کلند...

— راجع باو حرف نزن که ندانست خرد میشود.

— پس مرا خواهید زد؟ میس لا کلند...

— اگر ادامه بدهی پلی!

و مشمت خود را دوباره گره کرد :

— بزنید! مرا بزنید زیرا نمیتوانید مرا مجبور بسکوت کنید. بمحض اینکه باز بر سر پا ایستادم حرفهای خود را از سر خواهم گرفت. میس لا کلند... آه! میدانم، تنها اهانتی که شما خود را نسبت بآن حساس نشان میدهید، اهانت باوست *

— تودور! گوش کنید! من تا کتون بهیچ مردی اجازه نداده ام یکصدم از جسارتها را که شما نسبت بمن میکنید، مرتکب بشود.

— پس مرا بزنید! بزنید! زیرا بدینوسیله فرصت جالبی برایتان فراهم میآورم تا مرا بکشید. برای منم چنین فرصتی پیش خواهد آمد. سر نوشت بین ما حکمیت خواهد کرد. ما اینجا در جزایر سلیمان از محیط تمدن دور هستیم و دوئلیکه من بشما پیشنهاد میکنم، دوئلی است که از لحاظ خصلت فقط ممکن است در چنین صفعاتی اتفاق بیفتد. یک دوئل وحشیانه است یعنی دوئلی است که وحشیان بدان طریق حساب خود را بایکدیگر تصفیہ میکنند. در این دوئل، دو مرد که بر سر یکزن باهم جدال دارند، بایکدیگر طرف

میشوند و یکی از آن‌دو باید کشته شود. این دوئل، تحت این شرائط بقدری ساده است که طرز لباس پوشیدنمان در سر زمین این وحشیان. همچنانکه خودتان گفتید این دوئل، شایسته قرون اولیه عمر بشر است! — بسیار خوب هرطور میل شماست من بآن رضایت میدهم. اما نه، این مضحك و جنون آمیز است. ما خیلی ابله هستیم.

— میس لا کلند و مستر شلدون... یعنی جن وداوید، یعنی یکزوج زیبا و دلفریب.

— زبان‌ترا پیر: هرگز مثل تو دیوانه‌ای ندیدم که اینقدر لجام گسیخته باشد! خوب بالاخر چه نوع دوئلی بمن پیشنهاد میکنی؟ شاهد در این سرزمین وجود ندارد. سلاح مورد تمایل تو چیست؟

تو دور که ظاهراً خشمی شدید سرتاپایش را فرا گرفته بود ناگهان سرد شد. رفتار مؤدبانه یکمرد دنیا دیده‌اورا متأثر میکرد. ازینرو بنوبه خود با خونسردی زاید الوصفی گفت:

— انواع دوئل بیشمارست. دوئل کلاسیک...

— مثل دوئل فرانسویها!

— بلی مثل آنها! من تا کنون چندین بار ازین نوع دوئل کرده‌ام. ولی فعلاً دوئل بدان طریق در صلاح من نیست. دوئل مورد تمایل من آنستکه....

— بگوئید گوش میکنم.

— وجود دو رقیب در آن کافیت. شاهد لازم نیست. تمام سلاحها هم باید در آنمورد استعمال قرار گیرد: از تفنگ و طپانچه تا مسلسل سیک و طپانچه اتوماتیک... شرایط آن بدینقرار است که طرفین در حدود یکمیل از یکدیگر دور میشوند. از هر جانپناهی که بر سر راهشان در موقع پیشروی یا عقب نشینی قرار گیرد استفاده میکنند، نقشه‌های نظامی میکشند، دام حيله و تزویر میریزند، و از هر نوع امکانی که مفید بدانند استفاده مینمایند. درین نوع دوئل بطور خلاصه شکاریك انسان بمفهوم واقعی خود صورت میگیرد.

— همانگونه که سرخ پوستان و سیاهان عمل میکنند؟

— بلی! بسیار مشعوف شدم که مقصود مرا درك کردید. و مادر اینجا بکقطعه زمین ایدآلی هم برای چنین دوئلی داریم. هوای خوبیست و دروز با علی درجه گرمای خود رسیده است. میس لا کلند ظاهراً باید اکنون

خواهیید باشد. و بطور قطع اگر از تساوی شرایط در مورد هر دوی ما اطلاع حاصل کند خوشحال خواهد شد. هنوز دو ساعت بوقت بیداری او مانده است. پس عجله کنیم. زمین دوئل همان اراضی زراعتی خواهد بود. این زمین از دو طرف محدود است برودخانه باله زونا و نهر براند. مادر اینجا بدوئل خواهیم پرداخت. موافقید؟

- بلی! اما آیا ناراحت خواهید شد اگر من چند دستور کوچک بکسانم

بدهم؟

تو دور که فوق العاده مؤدب شده بود جواب داد:

- ابداً.

شلدون دستهای خود را بهم کوفت و پیشخدمتهایش دوان دوان رسیدند و بنا بر فرمان او بجستجوی آدامو-آدم و نوآ-نوآ رفتند. وقتی دو تاهیتی ای غول جته رسیدند شلدون تو دور را بدیشان نشان داده گفت:

- درست گوش کنید. من و این مرد امروز بعد از ظهر نبرد بزرگی خواهیم کرد. شاید او کشته شود و شاید هم من. اگر او بمیرد آب از آب تکان نمیخورد. ولی اگر من بمیرم شما باید از میس لا کلند مراقبت کنید. باید تفنك بدست بگیرید و شب و روز بمراقبت از او بپردازید. اگر میس لا کلند شخصاً میلدارد با تو دور صحبت کند، مانعی نیست و اگر میل ندارد باید دائماً او را از تو دور، دور نگاهدارید، فهمیدید؟

دو ملوان تاهیتی ای غرش کنان سر خود را بعلامت ایبات تکان دادند. آنها از دیر باز با سفید پوستان و شیوه زندگی آنها آشنا بودند و میدانستند که در مقابل اعمال ایشان، هر قدر هم که عجیب و دیوانه وار باشد، جروبخت نباید کرد و اختیار را بدست افراد آن نسل عجیب باید وا گذاشت. اگر این دو مرد سفید پوست میلداشتند یکدیگر را بکشند، این کار و شغل روزانه آنها بود نه شغل افراد و ملوانان آنها که ضدیتی باهم نداشتند و فقط گوش فرمانشان میدادند.

سپس آدامو-آدم و نوآ-نوآ بطرف انبار اسلحه رفته هر کدام تفنگی برداشتند. آدامو-آدام گفت:

- بهتر است که تمام ملوانان تاهیتی ای نفری يك تفنك بردارند. شاید اگر شما کشته شوید اغتشاشات عظیمی در براند روی دهد.

شلدون جواب داد:

- بسیار خوب! کار پرا که میگوئی بکن!

و سپس مهمات و تسلیحات را بین آندو تقسیم نمود و ملوانان تاهیتی ای باهشت تفنگ و مقدار زیادی فشنگ خارج شدند. تودور که طی این مدت تفنگ و طیانچه خود را برداشته و بکمر و شانه آویخته بود فشنگهای لازم را برداشت و با بیحوصلگی در ایوان خانه منتظر ایستاد. از وقتی شلدون را دید که سر گرم مسلح شدنست گفت :
 «عجله کنیم، عجله کنیم! والا در روز روشن بر اثر نور شدید آفتاب میسوزیم!

با هم از پلکان منزل شلدون پائین آمدند و از طریق دری که بساحل باز میشد، از باغ خارج گردیدند. در حوالی ساحل پشت بیکدیگر کردند و در حالی که تفنگهای خود را بدست داشتند بجهت مخالفی رفتند، تودور بطرف براند رفت و شلدون بسوی باله زونا.

فصل بیست و ششم دوئلی بسبك عالی

چون شلدون بساحل باله زوبا که پرچینی حدود اراضی ساحلی آنرا مشخص میکرد رسید ، صدای شلیك ضعیف گلوله‌ای ازدور ، او را بخود آورد ، آنگاه دریافت که این علامت بوسیله تودور داده شده تا شلدون متوجه شود که وی به بیراند رسیده و منتظر آمادگی اوست . شلدون بعنوان جواب گلوله‌ای بسمت اوشلیك کرد و بروی پاهای خویش برگشت . چنان راه میرفت که گوئی در رؤیا راه میرود زیرا بهیچوجه بخطری که نهدیدش میکرد نیاندیشید و فقط امتداد ساحل را میپیمود . حوادثیکه در شرف وقوع بود بقدری در نظرش گنگ و نامفهوم جلوه میکرد که بیچاره مجبور بود با کوششی فوق العاده ، وقوع قهری آنرا در خارج باور کند و ارتباط زندگی خویش را با آن مشخص سازد . کشتن يك انسان کار بزرگی است و اگرچه تودور ابلهانه جن لاکلند را از خویش رنجانیده بود ، معینا این عمل اودلیل کافی برای آن بشمار نمیرفت که شلدون کمر بقتل او بندد . بعلاوه توهیناتی نیز که از ناحیه تودور باو و دختر جوان شده بود ، بایک ضربه مشت قوی تلافی گشت و این تلافی هم کافی بنظر میآمد و احتیاجی بکشتن او نبود . سپس شلدون بفکر افتاد که بیهوده در زمین رو باز راه میرود حال آنکه بدون شك تودور چنین خطائی را مرتکب نمیشود . ازینرو شتابان خود را بینام درختان تارگیل رساند و در خلال آنها پنهان گشت .

لحظه قطعی فرا رسیده بود . تقریباً بلافاصله صدای شلیك گلوله‌ای بگوش رسید و گلوله‌ای شیون کنان شن‌های پشت سر او را بهوا پراند و بصورتش زد . بنابر این ، واقعیت با تمام عمق و ایهامیکه داشت وحشت انگیز بود و انعطاف حاصل نمیکرد . شلدون باز هم متفکرانه منظره زیبا

و شاعرانه‌ای را که در برابر چشمانش گسترده بود تماشا کرد : بر روی دریای آبی رنگ که نسیم ملایمی سطح آن را چین میداد کشتی بادبانی زیبایی با بادبانهای سفید برافراشته از جانب تولاگی ظاهر شده و مستقیم بسوی براند میآمد . آنگاه چشمش بدودی که از انبار نارگیل‌های فاسد برمیخاست دوخته شد . کمی دورتر سرزمینی واقع بود که شلدون توانست کلبه‌های سیاهان ، انبارهای غله ، ایستگاههای زورق ، منزل خود و کلبه جن را در گوشه‌ای از باغ خویش تشخیص بدهد . دو اسب قویپیکل و زیه در مقابلش میان علفهای ساحلی میچریدند و شلدون خود بخود بفکر آن افتاد که : « پس آندوتای دیگر کجایند ؟ »

سپس اندیشید که اگر تودور نیز بخط مستقیم راه آمده باشد اکنون دیگر باید با یکدیگر برخورد کنند . اما بدون شك رقیبش با میدغافلگیر کرد او ، کوره‌راههایی را پیموده است . بنا بر این اکنون کجا میتواند باشد ؟ بایر سؤال باید جواب داد .

رشته‌های منظم و پایان ناپذیر درختان نارگیل در گوشه راست اراضی زراعتی یکدیگر را قطع میکرد و چشم نمیتوانست در عین حال جزیک کور راه مشجرو علفپوش در آن چیز دیگری به بیند . احتمال قوی میرفت که تودور ، از پشت یکی از همین کوره‌راهها بیرون بجهد و از راست ، چپ و یا پشت سر شلدون سردر بیاورد . ممکن بود هم اکنون در چند متری و یا چند سانتی ۴۰۰۰ .

و شلدون دل بدریا زده متفکرانه بخیال دوتلهای معمولی رایج در اروپا پیش میرفت و بازی قایم باشکی که بین او و تودور آغاز شده بود پایان نمیآفت .

عاقبت او نیز بنوبه خود کوره راهی را در پیش گرفت که بخیالش در مسیر آن با تودور تصادف مینمود ، اما بین راه با هیچکس برخورد نکرد .

کمی بعد از میان درختان نارگیل خارج شد و زمینی را که ظاهر تازه هموار شده بود تا در آن کشت بعمل آید در پیش گرفت . در این زمیز تك و توك نهالهای جوانی که قد پایشان از یکمتر و نیم تجاوز نمیکرد روئیده بود و برای شلدون حفاظی بشمار میرسفت .

شلدون یکقدم هم پیش رفت تا در پناه درختان بزرگتری قرار بگیر لیکن درست در همان لحظه صدای شلیك گلوله‌ای از جانب راست

برخاست و گلوله آن صفیر زنان خطا کرده میان علفها فرو رفت. شلدون بچابکی میان درختهای بزرگتر پنهان گردید. این دومین گلوله‌ای بود که بسوی او شلیک شده بود، حال آنکه او هنوز تیری بسوی رقیبش خالی نکرده بود.

بعد با احتیاط تمام بسوی محلی که گلوله از آنجا بسمتش خالی شده بود رفت. تودور در آنجا مشاهده نمیشد. شلدون پراه خود ادامه داد زیرا علی رغم تمام عواطف و نیات انسانی خویش لازم مینمود که برای احترام از کشته شدن انسانی را بکشد.

ده دقیقه بعد، ناگهان تودور را دید که از همان کوره راهی که او دریش گرفته است، بالامیرود. پس تفنگ خود را بچابکی بروی شانه قرار داد لیکن تودور بلافاصله ناپدید گشت.

آنگاه بدون آنکه لزومی داشته باشد طپانچه خودکار خویش را بدست گرفت و هشت گلوله متوالی از آن بسمتی که تودور در آن ناپدید شده بود خالی کرد. سپس زیر درختی نشست و بار دیگر طپانچه خود را کاملاً پر کرد.

جواب تودور طولی نکشید. باران گلوله از چپ و راست شلدون باریدن گرفت و کلیه آنها در اطراف او بسته درختان نارگیل خورد و تراشه‌های چوب را بهر سو پراکند.

آخرین گلوله تراشه چوب بزرگی را از یک درخت جوان جدا کرد و بشدت پیشانی شلدون نواخت. با آنکه چوب در موقع سقوط قسمتی از شدت خویش را ازدست داده بود، شلدون مدتی گیج و هاج و واج ماند سپس دستی پیشانی خویش مالیده مطمئن شد که جز خراش کوچکی پیشانی‌اش وارد نیامده است. لیکن این خراش دائماً ورم میکند بعدیکه بسان تخم کبوتری بالا آمده است.

شکار باتمام اشکال متنوع خویش ادامه یافت. لحظه‌ای بعد شلدون هفت تیر بدست بحاشیه باغ و ده قدمی خانه خویش رسید و خدمتکاران خویش را دید که کنجکاوانه در زیر ایوان جمع شده ناظر حرکات اویند. او صدای خنده عجیب و مبهم آنها را شنید و همچنان پراه خود ادامه داد. بار دیگر بدسته‌ای از کارگران خود برخورد که سرگرم علف‌چینی با داس و ریشه‌بری از درختان هرزه بودند. سیاهان با آنکه از ماوقع اطلاع داشتند ظاهراً توجهی نکردند زیرا اینکار بدانان مربوط نبود.

لخصوصاً اینکه این سفید میخواستند بوستان تمام دشت را از زیر پا بگذرانند تا یکدیگر را بکشند بنظرشان عجیب میآمد زیرا فکر میکردند که با چند قدم فاصله تصفیه حساب سریعتری ممکن است صورت گیرد.

اولین بار شلدون وارد گفتگو با آنان شد و دستوراتی اضافی دوباره کارشان بایشان داد. سپس بدنبال تودور شتافت.

هنوز برای رسیدن برقیب و غافلگیر ساختن او، تپه ها، بیشه ها و درختها و گلبوته های بیشمار در میان درختان متغلم نارگیل وجود داشت که از میان آنها بارها تیر خالی شد لکن نتیجه ای بدست نداد. بالاخره شلدون بروی علفزار لگدمال شده ای، پشت درختی بزرگ دراز کشید. ظاهراً تودور چند لحظه قبل در آنجا استراحتی کرده بود زیرا ته سیگاری در آنجا مشاهده میشد و تکه پاره کبریتی در آنجا ریخته بود. در جوار درخت مقداری خرده فلز قرار داشت که شلدون پس از بررسی آنها، از فرط وحشت و تعجب بر جای جمید. ظاهراً تودور سر گلوله ها را تراشیده و بصورت نوک تیز در آورده بود تا قوت و تأثیر گلوله معروف دم-دم را پیدا کنند و جراحات هولناک و مهیب در بدن حریف ایجاد نمایند و بالاخره وی کشته شود.

آنگاه تصمیم گرفت که از جای تکان نخورد و همانگونه در علفیکه پنهان گشته بود دراز کشیده منتظر تودور بماند زیرا از آنجا بنحوبی میتوانست تمام امتداد و حواشی درختان نارگیل را زیر نظر داشته باشد. بی تشبث باینعمل ظاهراً کسی هرگز با و دست نمیافت و بهتر بود در آنجا منتظر تودور شود. پس عرق را که بطریقی سیل آسا از چهره اش جاری بود پاک کرد و دستمالی بدور گردن بست تا از گزش زنبورهای علفی در امان بماند. هرگز چنین تنفر و خشمی نسبت باین اصطلاح عملیات «قهرمانی» در خویش احساس نکرده بود. اگرچنین در یکروز طوفانی بیراند پیاده نمیشد تا زندگی او را دگرگون گرداند و تمام خیالات او را درهم ریزد، این تودور، بنوبه خود نمیتوانست چنین اشتلم کند و نامش را قهرمانی بگذارد. وی که شخصاً شیفته قهرمانی و عملیات ماجراجویانه بزرگ بود بامی کوتاهتر از بام این کشتکار آرام و مسالمت جو ندید تا قابلیت خود را در یک دوئل وحشیانه، نامفهوم و بعد کافی ظلم آمیز با ثبات برساند. اگر یکوقت حوادث با تمام سیمای کریه خویش، علیه شلدون جریان مییافت، شکی نبود که فقط او میبایست، اینجا میان علفها و در چنگال زنبورهای خونخوار علفی در جوی خون بغلطد و جان

تسلیم کند.

همانگونه که شلدون پیش بینی کرده بود تودور بزودی از خم جنگل ظاهر شد. مرددانه از طریق جاده‌ای که رقیبش در ابتدای آن پنهان گشته بود پیش آمد. دو صد قدمی کینگاه ایستاد و گویا در فکر آن فرو رفت که رقیبش از کدام جهت ممکن است رفته باشد.

ولی طرز ایستادن او طوری بود که برای شلدون هدف ممتازی و تشکیل میداد. کشتکار تفنگ خود را بقلب او نشانه رفت ولی کمی بعد لوله آنرا بسوی شانه‌اش گرفت زیرا می‌اندیشید که مجروح ساختن او کافیت و اگر «من بتوانم او را از کار بیاندازم کشتنش افتخاری ندارد.»

آنگاه ماشه را کشید. گلوله با شدتی غریب بشانه تودور اصابت کرده از آن گذشت و در چهل قدمی او بخاک نشست. تودور ناله‌ای از دل برآورد و یکبار بدور خود چرخیده بشدت بر زمین خورد.

شلدون در طرفه العینی خود را بسوی حریف انداخته فریاد زنان گفت:

— امیدوارم که این ابله را نکشته باشم.

ولی هنوز سی قدم نرفته بود که تمام تردیدهایش برطرف شد. زیرا تودور طپانچه را با دست چپ گرفته بارانی از گلوله بسراو بارید. خوشبختانه شلدون درست سر موقع متوجه این حرکت او گردید و در پشت درخت نارگیلی پنهان گشت. سپس گلوله‌ها را شمر دو چون هشتمین گلوله خالی گردید باز بسوی تودور رفت، بالکدی طپانچه را از دستش بکوشه‌ای پرتاب کرد. سپس نزد مجروح نشست تا او تکانی نخورد. و گفت:

— تکان نخورید. شما کاملاً در اختیار من هستید و قدرت مبارزه ازتان سلب

شده است.

تودور کوشش بیپوده‌ای کرد تا هیکل شلدون را که بروی سینه‌اش سنگینی میکرد از خود دور کند. انگلیسی مجدداً گفت:

— شما توصیه میکنم که از جایتان تکان نخورید. بنظر من همین نتیجه از مبارزه امروز کافیت و بهتر است آنرا بپذیرید. دوئل ما تمام شده است. تودور محیلاً نه سعی کرد که بروی سر نوشت تلخ لبخندی بزند. ازینرو خنده تلخی نمود و گفت:

— عجب دوئل باشکوه و ممتازی! درباره آن چه عقیده دارید؟ من که

از دستش کلافه شدم.

شلدون لبخندی زد و از روی بدنش برخاست. آنگاه گفت:

— بعقیده من ما مثل دو وحشی باهم رفتار کردیم و این شایسته نبود.
 من نمیدانم چه عاملی مانع ازین شد که شما را بخاک بنشانم و صمیمانه بشما ثابت
 کنم که دوئل يك کار و حشیانه و بی ربط است. اما اجازه بدهید جراحنتان را به بینم.
 تودور زیر لب غرشی کرد و گفت :
 — من يك جراحتم بیشتر ندارم و آنهم بر اثر آخرین گلوله ایست که
 بسویم شلیك کردیده.

— آیا باز هم بسان نیش زنبور سرخ است ؟
 — خیر مثل پیکان سرخ بوستان میباند! درست گفتید عزیز من! ما کاملاً با
 با یکدیگر هم عقیده هستیم و شما خوب متوجه فکر من شده اید. اکنون آرام
 باشید تا چندتن از سیاهان و يك تخت روان را بسراغتان بفرستم و بمنزل من نقل
 مکان کنید. خوشبختانه من از رفتار شما تقلید نکردم. زیرا اگر نظیر شما
 گلوله های خود را تراشیده بودم خرجتان زیاد شده بود، در عوض فقط سوراخ
 کوچکی جراحنتان را تشکیل میدهد. يك سوراخ كوچك فشنگ! معالجه آن کار
 یکماهست. شب بخیر! دستور خواهم داد که کاملاً مراقبتان باشند.

فصل بیست و هفتم

تسلیم

وقتی شلدون از میان درختان بیرون آمد مشاهده کرد که جن بر آستانه در باغ بانتظار او نشسته و در همان نظر اول بر او پوشیده نماید که دخترک از ملاقات او بسیار خوشوقت گردیده است . جن گفت :

— آه ! بالاخر شما صحیح و سالم هستید؟ بر سر تودورچه آمده است؟ این هشت گلوله آخری طبعاً آنچه خود کارپشتم را لرزاند. کدام يك از شما بودید که تیراندازی میکردید؟

شلدون بدون اضطرابی پاسخ داد:

— می بینم که شما در جریان وقایع هستید. بلی این بودور بود که فوق العاده بدوازچپ و راست تیراندازی میکرد. فعلاً با سوراخی که گلوله در شانهاش پدید آورده بروی زمین افتاده است .

سپس مستقیماً چشم بچشم جن دوخته اضافه کرد :

— شاید بنظر شما بهتر بود که او را میکشتم؟

— آه ابداً! تلاشی که او برای بوسیدن من کرد ، امری استثنائی

بود .

شلدون درحالی که وانمود بشعجب میکرد پرسید:

— پس او شما را بوسیده است؟ ازین بابت چیزی بن نگفته بودید.

فقط از درد بازویتان شکایت داشتید؟

— بوسه؟ آه اگر بتوان چنین چیزی را بوسه نامید؟

و قاه قاه خندید .

— او درست نوك بینی مرا بوسید ، اما شخصاً او را تنبیه کردم.

زیرا سبلی محکمی بصورتش زدم . درد بازویم بدینجهت بود . نگاه

کنید، خودتان نگاه کنید: پشت دستم کیود شده است. امادستهای او هنوز بیخس است.

در این اثنا دسته‌ای از سیاهان که تودور را بروی تخت روانی بردوش داشتند نمایان شدند. شلدون تمسخرکنان گفت:

- اینهم یکی از آن ماجراهای عجیب است، نیست؟ از آن عجایب که انسان آرزویش را میکشد. بهر حال اکنون من باید نقش طبیعی را بازی کنم و بمراقبت از او پردازم. چه دوئل قابل توجه و تماشایی بود. نیست خانم؟ شما کتف مردی را سوراخ می‌کنید و بعد سرش را بهم می‌آورید!

تودور که قسمت آخر بیانات او را شنیده بود نیم خیز شده جواب داد:

- اگر سوراخ کننده من بودم باین آسانی سرش را بهم نمی‌آوردم. شلدون جن را مخاطب قرار داده گفت:

- بهر حال اتفاقی است که افتاده. او گلوله‌هایش را هم تراشیده بود.

- آه... بدبخت!

تودور اعتراض‌کنان گفت:

- بیخشید. در این نوع دوئل تمام شیوه‌های مبارزه مجاز بود، بنا بر این ما میتوانستیم دینامیت هم استعمال بکنیم.

سیاهان مجروح را بردند. شلدون گفت:

- حق با اوست. من بدون اینکه او مرا به بیند هدفش قرار دادم.

قبلا ما چنین قرارهایی باهم گذاشته بودیم. اینست ثمرات وجود زنان در اراضی زراعتی جزایر سلیمان!

جن با حال ناراحتی پرسید:

- بنا بر این تفسیر از من بود؟ من نتوانستم مانع از آن شوم

که او مرا ببوسد. هرگز تصور نمی‌کردم که او در عین آزادی من چنین جسارتی بکند.

- ولی ما فقط باین علت بایکدیگر نچنگیدیم. من در ساعت فراغ

کلیه ماجرا را برایتان حکایت خواهم کرد. فعلا باید رفت و بمعالجه کتف

سوراخ شده او پرداخت، جراحتش را مرهم گذاشت و لوله‌ای داخل سوراخ

گلوله کرد تا فساد از آن خارج شود. خواهش میکنم بنوبه خود و سائل زخمبندی

را حاضر کنید .

- آیا خونریزش زیاد بود ؟

- خیر و این باعث خوشوقتی است . اما آن چیست ؟

در همین لحظه کشتی آپوستل در بریدگی میان رودخانه باله زونا و دریا نمودار گردید . کاملاً معلوم بود که ملوانانش با تمام قوا پارو میزدند زیرا کوچکترین نسیمی نمیوزید . جن فریاد زد :

- کار تکمیل است . دکتر ولشمر تودور را معالجه خواهد کرد .

ربع ساعتی بعد تودور در اطاق شلدون با راحتی لم داده و دکتر ولشمر با تجهیزات و لوازم جراحی خویش ، عمل لازم را انجام داده بود . جن و شلدون تشکر کنان ویرا بایوان هدایت کردند و از ودعوت نمودند که برای شام بنزد ایشان باز گردد . وقتی اورفت جن در جوار شلدون بروی صندلی راحتی ای قرار گرفت و شلدون که در برابرش ایستاده بنرده ایوان تکیه داده بود گفت :

- اکنون خواهش میکنم مآوقع را بتفصیل برایم حکایت کنید . علت این

دوئل عجیب و باور نکردنی چه بود ؟

- وجود شما !

- هم اکنون شما عکس اینمطلب را بمن گفتید .

- قبول دارم علتش فقط بوسه ای که او بشما داد نبود . اما تعبیراتی

بود که او از کار خویش و روابط ما با یکدیگر در برابر من کرد . امروز اولین باری نیست که من علل صحیح نبودن اقامت شما را دربراند بشما متذکر میشوم . تمام تجار در تولا گی این موضوع را دست گرفته اند ، و تودور ناقل لیچار گوئی های آنها نسبت بمن در اینجا بود و آنقدر در اینکار اصرار میورزید که شرافت شما را لکه دار میکرد ما باین دلیل باهم جنگیدیم . محال است که شما بتوانید منبعد باوضع فعلی در اینجا بمانید . بهتر است است که عازم شوید .

جن متأثرانه از جاپرید و فریاد زد :

- کجاء من ؟ من نمیخواهم بروم .

- پس باید حلقه ازدواج بدست کنید !

- ابدأ ، ابدأ

- آیا شما انتظار دارید که بتولا گی بروم و تمام کسانی را که علیه شما

پیچار گوئی میکنند تیر باران کنم و کابوس آنها را برایتان باقی بگذارم ؟

- آه نه نه این برای شما خوب نیست . با شیوه دیگری میبایست
زبان بدگوی مردم را بست . این شیوه هم ، اگر بخواهم آشکارا بشما
بگویم ...

- عبارتست از ...

- ازدواج کردن ما!

شلدون گیج و مبہوت نگاهی بدختر جوان کرد . اگر نمیدید که
خون شرم و حیا سرتاپای دخترک را از غوانی کرده است ، تصور میکرد که دخترک
اوزا مسخره میکند از نرو در حالیکه بهیچان آمده بود پرسید:
- جدی حرف میزنید ؟

- کاملاً جدی . آیا بنظر شما طریقه دیگری برای رهایی از
شایعات نامناسبی که در پیرامون ما رواج یافته است وجود دارد ؟
سکوتی ، حکمفرما شد . کسی غیر از شلدون ، دستهایش را بهم کوفت ،
اما شلدون با خونسردی گفت:

- آیا تصور میکنید ازدواج پیشنهادی شما برای ما مناسب باشد ؟

جن با حرکت سریعی از کوره بدررفت و فریاد کشید :

- شما آدم مضحکی هستید ! این شما بودید که یکروز ، برای
اولین بار و علی رغم تمایل قلبیم پیشنهاد عشق و ازدواج بمن کردید .
من دست رد بسینه شما زدم و مدت چند هفته شما را در افکار و خیالات
یأس آمیزتان سرگردان ساختم . شما بودید که همیشه حالت محزون ،
متفکر و غم انگیزی داشتید چنانکه گوئی هر ثانیه میخواهید خود را بدار
بیاویزید . خیال میکنید که من کور بودم و هیچ چیز را نمیدیدم ؟ بلی ! وقتی
شما در مقابل من ، کنار میز می نشستید و بادستان لرزان مشغول صرف
غذای خود میشدید ، من چهار چشم شما را میپائیدم . شما نگاه عطوفت
انگیزی بهفت تیر و کلاه و قطار فشنگ من میافکندید ولی بالاخره بخاطر
مراقبت صاحب همانها جنگیدید . و وقتی امروز که زمان تحقق آرزویشان با همه
یأس و انجام ناپذیری آن فرا رسیده است ، من بشما پیشنهاد ازدواج میکنم لب
میچنبانید و سرتکان میدهید ؟ شما ابله هستید ، کر هستید !

شلدون در حالیکه با دست تورم زخم تراشه چوب را در پیشانی اش
لمس میکرد با لکنت گفت :

- البته من موجود مضحکی هستم ، موجودی مضحک که شما بعلت
آنکه پیرحمانه نقص خلقتش را بر او آشکار میکنید نسبت باو قساوت بخرج

میدهید ! ولی اگر لازمه این ازدواج ، يك كتاب حادثه و ماجرا باشد ، من تن بآن نمیدهم . من مزه سرگذشتهای عشقی را چشیده‌ام . دو رقیب برای تصاحب قلب یک دختر جوان با یکدیگر جنگیده‌اند و آنوقت دختر هم البته هیل دارد باغوش رقیب پیروز می‌زند بیفتد ! بسیار متشکرم خانم . من حیوان نیستم و بچنین ازدواجی رغبت ندارم .

برق خشم مهبی در چشمان جن نمودار شد که شلدون بلافاصله متوجه آن گردید . ولی دختر با سادگی متعنه‌ای گفت :
- متعجبم . اشخاصی نظیر شما زیاده‌ستند که میلدارند دستشان بدامن چنین فرصتی برسد .
شلدون گفت :

- چه میخواهید بگوئید . من عشق را بنحو مخصوصی تلقی میکنم . من آرزو مندم با زنی ازدواج کنم که مرادوست بدارد نه آنکه بخاطر سوراخ کردن کتف رقیبی حاضر بازدواج بامن شود . من ازین نوع سرگذشتهای عشقی مبتدل بقدر کافی نفرت دارم .

جن لب خود را گزید ، رنگش را کمی باخت و پرسید :

- پس پیشنهاد مرا رد میکنید ؟

شلدون که می‌ترسید اگر گامی فراتر بردارد ، شکار از چنگش بگریزد گفت :

- کی ؟ من ؟ ابداً . فقط میخواهم بشما بگویم که میلدارم محبوب شما واقع شوم .

- آه داوید چه کسی اینرا بشما گفت ؟ چه کسی بشما گفت که من شما را دوست نمیدارم ؟ داوید عزیزم ؟ آه ! داوید !

شلدون جن را در آغوش کشید و با عشقی سوزان بسینه‌اش فشرد .

صدای دختر ك تبدیل بآه شورانگیزی گشت و شلدون پرسید :

- میگوئید که مرا دوست میدارید ؟ مرا دوست میدارید و من باور کنم ؟ آخر علت محبت شما بمن چیست ؟

این همان سئوالی بود که شلدون دائماً از خود میکرد و همه عاشق از خود میکنند ، لیکن هرگز کسی جوابی برای آن ندارد . جن سر بشانه شلدون گذاشت و زیر لب گفت :

- نمیدانم . شما را دوست میدارم ، فقط بخاطر اینکه اینطور هستید . همین !

« اکنون می‌توانم بشما بگویم که شما را از مدت‌ها پیش ، از وقتی که بخفیانه بحسادت با تودور پرداختید دوست میداشتم . شما آرام ، محبوب و دوست داشتنی هستید .

- ولی طوری رفتار کردید که من ابداً متوجه نشدم .

- بلی و دائماً منتظر بودم که شما سخن آغاز کنید . لیکن چون شما اینکار را نمیکردید بر شدت علاقه‌ام بشما افزوده میشد شما بخوبی توانسته بودید جلوی طغیان عواطفتان را بگیرید و خود را مضحک جلوه ندهید !

- اتفاقاً من آدم مضحکی هستم . زیرا هم اکنون شما چنین نسبتی بمن ندادید . خواهش میکنم نخندید !

- آه بلی ، لیکن این بار مضحک بودن شما بسیار بجا بود . زیرا اگر پیشنهاد مرا میپذیرفتید هرگز از آن بابت با من سخنی نمی‌گفتید.

شeldon دست‌های خویش را بروی شانه‌ی دختر جوان قرار داد ، قدمی بعقب برداشت و بسان پرنده سبکبالی او را کمی دورتر از خود نگهداشت . مدتی بچشمان او ، بچشمان آبی دلکش او ، که هاله‌ای از نور طلایی احاطه اش کرده بود خیره شد . پلکهایشان بهم میخورد و گوئی با آهنگ موزونی ، بالا و پائین میرفت تا نگاه مطلوب هر دورا در چشمانشان منعکس سازد آنگاه دخترك را با حرکت سریعی بسینه خود چسبانده و با حرارت خاصی گفت :

- خوب ، شما میخواستید ، بتنهایی زندگی خود را ادامه بدهید؟ حالا چطورید؟

دخترك سری نکان داد . لیکن Sheldon بلافاصله بدریا خیره شد ، کشتی بادبانی‌ای در آن ظاهر شده بود ، آنگاه آرامی گفت :

- نگاه کنید محبوب عزیزم . این کشتی که بانتظار باد شبانه قصد دارد در اینجا لنگر بیاندازد ، کشتی دولتی است و در این صفحات پیازسی مشغول است . اگر من پروانه راهنمای دریائی را بالا ببرم کمیسر جزایر موظف است بجزیره فرود آید . این مساعدت بخت با ما کاملاً غیر منتظره بود .

جن مجزوانه گفت :

- بخت ؟ بنظر من بهتر آن بود که شما تنها و با یکدیگر بر

میبردیم. آنقدر در دل داریم که ...

- ما امشب را بهتر ازین خواهیم گذرانند . شما میدانید که کمیسر جزایر در این صفحات نماینده مقامات کشوری نیز هست بکشتی دکتر ولشمر کشیش نیز در بندر لنگر انداخته است و او میتواند مراسم مذهبی را در مورد ازدواج ما جاری کند . این هم يك بخت موافق دیگر ! بنا بر این ما میتوانیم همین امشب ازدواج کنیم .

جن ، چنانکه گوئی ترس مهبی او را فرا گرفته باشد خود را از چنگال شلدون رها ساخت و چند قدم بعقب برداشته با قیافه متأثری گفت :

- من ... من باور نمیکنم .

آنگاه ناگهان تغییر عظیمی در حال او نمودار گردید . گوته هایش بار دیگر سرخگون و فریبا گشت . چشمانش در برابر دیدگان مشتاق شلدون بچنگ و گریز پرداخت . سپس باز قدمی بسوی او برداشت ، خود را در حلقه دستان او افکند و بسان کبوتر سپید دلربائی بالحنی دلنشین گفت :

^۱ - داوید ... حاضرم . .

پایان

با بلسر - عصر

۱۷ و ۴۳

از همین مترجم بزودی:

آندره موروآ

زندگانی ویکتور هوگو

يك كتاب سندی بزرگ در تاريخ ادبيات جهان كه تا كنون
نظير آن برشته تحرير درنيامده است ،

در پانصد صفحه

و دهها كلیشه عالی و چاپ و كاغذ مرغوب منتشر ميشود .
منتظر آگهی انتشار آن باشيد